کلیاتِ نثرِ غالب

به عون صانع عالمین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

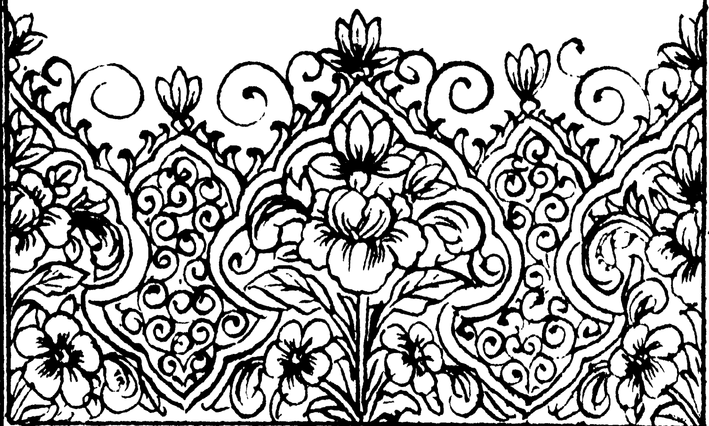
مترشحهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحرنگار شاعر همه‌دان مستند جهان

کلیات نثر غالب

۱۲۸۷

رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزهٔ همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان و خاکسار هیچمدان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه بگوشهٔ بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک
نواب **احمد بخش خان بهادر** رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه
پرورش میافتم هر چند از دهلی به فیروزپور و از فیروزپور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات بفیروزپور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
و درهای دولت گشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر
از ناز و نعمت و جاه و مکنت چها که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب و سرور و طرب بسر میشد و هرگز
معاش و غم معاد نبود و همین برادر قدسی القاب جناب **اسد الله خان** متخلص به **غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی
و همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ
ببازو بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب **کلکته**
رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش
بلمعهٔ ظهور داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
امیر و سادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را ازان میان بکنار کشیدم و ترک
وطن کردم چندی به **لکهنؤ** و مدتی به **جیپور** بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار
و دوصد و پنجاه و یک هجری ۱۲۵۱ شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
را [illegible] آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هجران هنگام از
[illegible] به دهلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب**
[illegible] ساله فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانهٔ آرزو** سرانجام است
فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارتقام داشت
بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان چیده
و عبارات متفرقهٔ دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیمهٔ آن سازم اما از
[illegible]ار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین علاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان اعنی دودمان
حکیم **رضی الدین حسن خان بهادر** محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه
عارض پسندیده خوئی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیوند دهٔ دل بازبان میر محمد حسین خان که بدرس این
نثرها با من هم سبق و شریک گرداندن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و نیز بطلب استفادهٔ
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخرالدین خان که خدایش از عمر
و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اماده صورت ظهور گرفت و ساز سخنی مشتمل بر **پنج آهنگ** آراسته شد **آهنگ**
اول القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن **آهنگ دوم** مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی **آهنگ سوم** اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید **آهنگ چهارم** خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آهنگ پنجم**
مکاتبات یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل همنفسان
جاودان تازه باد **آهنگ اول** در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی
را که برتر از اندازهٔ توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو
گفتار نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه ها فراهم
می آورد تا بر دانا و نادان اثیار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک
که گیتی ستانان انگلیسه بر بهرت پور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند
یورش با جناب مستطاب عم عالیمقدار فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان
رستم جنگ دام اقباله و نادافضاله رفتیم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان
هم سفر ستد و زانه بر فتار همقدمیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والاقدر که
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارف
بروی هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگار

معجزی ساخته آید هرچند بیگانگی این روش از شیوه غالب مستمند نه چندانست که بگفتن نیاز
داشته باشد و او شناس داند که هنجار من در نگارش نیست که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آوانم هم و زمزمه سنج دعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائدست و نخبگان حشو را دفع نهند و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر هوشمند پژوهنده عزیز بود فرمایشش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن ماده سودا از سویدا با نامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ
نگارش بسته شد از انجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه سیر چشم بنعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالا تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم در
عرض یکهفته روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبرده نبشتن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و از آن پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گره فرو
خورد و زنهار استعارهای دقیق لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بدر رود اما اندازه
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پایمال نسازد
صنائع جگرگداز و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی و نغزی
شعار او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بحکام نویسد و مشتمل بر معاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بر سه پایه است اعالی و اواسط و ادانی اما اعالی

آنانکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و او اسط برادران و دوستان اند و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بیشمار است لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب **پدر** قبله کونین و کعبه دارین حضرت ولی نعمتی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست تقدیم رسانیده معروض میدارد **ایضاً** قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز عرض میرساند **ایضاً** قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراسم عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند **ایضاً** قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط فیض مناط میرساند **ایضاً** قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران محفل فیض منزل میگرداند **ایضاً** قبله و کعبه کونین و ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میکشاید همین **القاب و آداب** بتغییر دو سه لفظ برای مرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد **ایضاً** قبله جان و دل و کعبه آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد **ایضاً** قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

ومراسم عجز وافتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند **ایضاً** بمنبع فیوض نامتناهی وسیلهٔ حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداے آداب تسلیم وتقدیم قواعد تعظیم سر عزت بسپهر افراخته وخود را بحصول سعادتهای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد **باید دانست** که در القاب وآداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم ومعمول ست و در عرضداشتهای که بخداوند نعمت وفرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند و پارهٔ مدرازی بگذارند و در پهنا خطے کشند و فراز آن خط القاب حاکم وآقا نویسند و زیر آن خط بیک گوشه + بعز عرض عالی متعالی وبگوشهٔ دیگر میرساند نگارند واما اگر مکتوب الیه نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت + جناب مستطاب معلی القاب جهانبان مآب جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله وزاد افضاله **ایضاً** نواب صاحب قبله وکعبهٔ دوجهان فیضبخش فیض رسان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب قبله خداوند خدایگان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب قبله وکعبه خداوند نعمت دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **باید دانست** که در عرضداشتها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و مرشد واستاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الهی وتوجهات نامتناهی آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکوهست وسلامت وصحت ذات حمیده صفات را همواره از جناب واهب العطیات خواهان میباشد **ایضاً** بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین نیکو میگذرد وسلامت ذات وصحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد **ایضاً** منت ایزد را که حالات فدوی درخور اداے سپاس افضال الهی است وصحت وعافیت حضور پرنور مدام مستدعی **ایضاً** لله الحمد که غلام بخیر وعافیت مصروف دعای دوام دولت واقبال جناب مستطاب است داور جهان آفرین همواره زیب افزاے مسند کامرانی دارد **ایضاً** شکر بدرگاه بخشندهٔ بی منت که حال عبودیت مثال طراز عافیت دارد وسلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیض‌مآب بدعا خواهان است ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه بلطف آن قبلهٔ دو جهان فدوی
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد لله والمنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه‌نواز
دیگر در باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ** ازینجاست ** نوازشنامهٔ
تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو
ورود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ
ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم
نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول
گرامی نامهٔ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضاً شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً
نوازشنامهٔ والا سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت
ایضاً گرامی نامهٔ عاطفت تحریر بمیامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده
شکرگزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشته در حق عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار

عز ارادیافته سایهٔ سعادت کونین بدرازی داشت **ایضاً** کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز
ورود خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید **ایضاً** عطوفت نامهٔ
گرامی رقم چهرهٔ حال نیازنامه به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
ایضاً آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود **ایضاً** آنکه از گریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود **ایضاً** آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته
بود **ایضاً** آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود **ایضاً**
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود **ایضاً** آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود **ایضاً** آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود **ایضاً** آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود **ایضاً** آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود **ایضاً** آنکه بفیض تحریر کلک
اعجاز رقم جلوه اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
انجمن پیرا و تشنه پر توان داد دیرست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار اسعاد
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازشنامهٔ سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که شرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است ٭ روزها
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه بآفتاب نرسانیده است ٭ زمانی ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رأفت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است ٭ روزگاریست که
تفقدنامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است ٭ زمان دراز میرود که فیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است ٭ دیر است که از فیض ورود گرامی نامهٔ

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضماب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
وارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه بلطف آن قبلهٔ دو جهان فدوی
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت
و جمعیت جان و دل باشد ایضاً الحمد لله والمنت که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش با
عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز
دیگر و باب رسید ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است * از ینجاست * نوازشنامه
تفقد طراز شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامه ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو
ورود ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامه
ربوبیت مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم
نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت برسر گسترد ایضاً عنایت نامه
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول
گرامی نامهٔ عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامه
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید
ایضاً شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً
نوازشنامهٔ والا سایه ورود برسر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت
ایضاً گرامی نامهٔ عاطفت تحریر بیمن وصول مباهات حصول سرفراز فرمود
شکرگزار بخت بلند گردانید ایضاً نوازشنامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشته ورقهٔ عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار با

عزّ ایراد یافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز
ورود خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامهٔ
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز ما به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید
ایضاً آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک ریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته
بود ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود
ایضاً آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک
اعجاز رقم جلوهٔ اظهار داشت **نرسیدن خط** در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد و ستد بر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدتی مدید گذشته است که بعز وصول نوازشنامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدتی مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است روزها
که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کله گوشه به آفتاب نرسانیده است زمانه ممتد گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است زمان درازی میرود که فیض ورود والانامهٔ
عنبرین شمامه دماغ جان را ببوی مراد معطر نساخته است دیریست که از فیض ورود گرامی نامهٔ

عطوفت رقمم محروم است مدتی است که نشاط وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ
سعادت و مسرت نه بسته است + فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درینجا هم
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب + کفایت میکند برای آقا
البته ضروریست + آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد + آفتاب دولت و
اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد + بقای دولت و اقبال جاودان و بهار
جاه و جلال بیخزان باد + ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد
بدینگونه با استاد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین برنگارند + آفتاب هدایت و افادت همواره
پرتو افگن باد + خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد + با آقا ماهچهٔ رایت
ظفر آیت در جهان تابانی و نورافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد + صبح مراد خندان
آفتاب اقبال پرتوفشان باد + پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی
اشاعت پذیر باد + سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد + تمثال
شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه‌گر باد + دولت و اقبال همواره پیشرو
عساکر جاه و جلال باد + جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد +
دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب هانگاشته می آید هر که در خور حفظ مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان میچربد و کرمفرمای
مخلصان بر کرمفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان
خامه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش
و تمیز بعید مرحله و در مراسلات راجه صاحب باطراف مینگاشت و دعویهای بلند
در فن انشا داشت قضارا راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی

معزول خونها میخورد و باخود در ابها میرفت تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را انگشتی و هنگامه ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که با راجه را با و نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیح بیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدو
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیلهای کلان بهای کوچک ست پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار **ایضاً** میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید **ایضاً** مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند **ایضاً**
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام نگارش شرح
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

زبان اندازه ست که بدستیاری خامه وکارپردازی تحریر یکی از هزار واندکی از بسیار شرح کرده آید
ناچار آن احواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارتقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی ونهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام الطافه بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر ست بگزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر
طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق شفیق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر ست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب لطائف
مناصب سلمه الواهب خیال بتصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز ست و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیدا است که چه قدرها گل بگریبان تحریر باید ریخت
وتا کجا شرر به پرده دل توان بیخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نچیده غنچه مدعا را بتحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق وام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت و گلگشت فضای چمنستان نشر [illegible]
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طرهٔ دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزدهٔ خامه
میگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه ۱
حالات همدگر بنقوش عافیت و بهجت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بتفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت وارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید **ایضاً** بحمد الله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفرینندهٔ زمان و مکان خواسته
است نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی در دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها **ایضاً** تلطف رقم ملاطفه سامی رنگ ورود
ریخته پیمانهٔ دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامهٔ موالات طراز چهرهٔ وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً** رقیمهٔ الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم
نامهٔ موانست بهار غنچهٔ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بخشید **ایضاً** ورود رنگین نامهٔ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بهار را اعزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار مسرت ورود خود
سرمایهای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از
بیش مرهون عنایت یاد آوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه هست که آن را برنگارد
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یاد آوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها
مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه
و مسرت تازه در وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه
در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار رسید و از تحریر برو انگاشت

آنکه قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه چهره خامهٔ مهربانی نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی علی الطبع السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیدهٔ دل را نور و سرور نه بخشیده است و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع نشاط ها نداده است مدتیست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیامده اند مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست مدتهاست دراز میگذرد روزهای ممتد سپرو که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده است و شب ها دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده مدتیست که دل به نشاط وصول مسرت نامه ها آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست مدتیست که عنوان صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است مدتیست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است مدتیست سپری شد که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف نساخته اند عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی مخلصان نپرداخته است و صفحهٔ کاغذ را بپیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه بهار نساخته مدتیست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی به تسخیر دلهای دوستان ننگاشته روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه های تو دو رقم آشنا نیست روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش بعلت دل از جوش اضطراب در آتش است ٭ بتنها گذشت که غنچهٔ دل بنسیم ورود نگارین نامه
شگفته نگشت ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلّت طراز در کشمکش بیتابی اسیر و گوشهٔ
خیال از خامهٔ مودت آرزو مند است ٭ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط
بروی مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوقم را بنم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در رهروش سواد
نامی نامه ها در عین نگرانیست فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست
نهد اچشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار ریخته باشند ٭ امید که از مهربانی همواره بتسطیر رقائم خلت طراز
یادآور دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را بتسطیر نمایق بهجت
وثائق فرا یاد خاطر دانند ٭ توقع از مهربانی آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نگردد
محروم نگاه از سواد بلطف نامه ها روا ندارند ٭ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا زمان
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی
احبا مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمایشهای
لائق این دیار شادان و ممنون احسان دارند ٭ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره‌گر
نگرانیهای دل منتظر سپهر موده باشند ٭ مترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار ریخته باشند ٭ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ رقم گلهای نشاط در جیب و آستین
تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلّت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط سپهر موده باشند در تعیین القاب
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که در تعیین
رتبهٔ هر یکی برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت مو برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد مو برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه مو برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح خاطر عاطر باد مو برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای لقای فرحت افزا واضح و لائح باد مو برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار بمراد از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خوردان چه فرزند و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه نوشتنیها را یکجا بنگارند مثلا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام صحت و راحت معلوم نمایند مو نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مد عمره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد مو برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد ادعیه وافیه معلوم باد مو نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دید نهان آنکه مو راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه مو درینجا خیریت ست صحت و عافیت ایشان مطلوب مو بعد الحمد که حالم تا دم تحریر بنکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان مو شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی درین جا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتابت مرسله و خاطر را خرم گردانید مو خط بهجت نمط وصول آورد و دل را ابتهاج یافت نکوئی حال ایشان مسرور گرد مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید مو

خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و روز طرب بر روی دل کشاد نامهٔ سعادت عنوان رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ٭ خیریت نامهٔ رنگ ورود ریخت و دل از دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت ٭ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه برروی دل آورد ٭ مکتوب مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را میش ازان که توان گفت خرسند ساخت ٭ سعادت نامهٔ خجسته رقم ورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ٭ مراسلهٔ مسرت رسید چون مخبر عافیتها بود و مطالعه اش مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت و دیگر آنکه در خیر تحریر در آورده بودند ٭ آنکه برنگاشته بودند ٭ آنکه رقم کرده بودند ٭ آنکه تحریر نموده اند ٭ آنکه مرقوم بود ٭ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ٭ آنکه ریختهٔ خامهٔ سعادت نگار بود ٭ آنکه تحریر آمده بود آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود ٭ آنکه قلمی بود و دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ٭ دیرست که نفرستادن خیریت نامهای تغافل ورزیده اند ٭ روزها ست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده مدتیست که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ٭ از دیر باز بسبب کاهل قلمیهای ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ٭ دیر بازست که بسهو نیز از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف میکنند ٭ مدتست که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته روزگاریست که دل نگران اخبار اخبار ایشانست ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است ٭ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نمیرسد و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تابست از روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش دام قلق در آورده ٭ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوارست که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

تواند ÷ مدتهاست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند ÷ روزهاست که
خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کاهل قلمیهای ایشان است ÷
فقرات دیگر در خاتمه مکاتیب این مردم ÷ زیاده دعا والدعا ÷ والسلام اما فقرهٔ دعائیه
بی الفاظ مغلق بنویسند ÷ زیاده زیاده است ÷ زیاده ازین چه نویسم ÷ بیش ازین چه نویسم
زیاده عمر باد ÷ عمر و دولت زیاده باد ÷ زیاده عمر باد و مزه عمر ÷ روز و شبها بفرخی روز باد ÷ سعادت
روزافزون روزی باد ÷ دوام آگهی نصیب باد ÷ ایام بهجت مدام باد ÷ خوشدلی روزافزون باد
در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ÷ لازمهٔ سعادتمندی آنکه همواره
بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ÷ باید که پیوسته اینجانب را دریاد خود داشته بنامه
یاد میکرده باشند ÷ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ÷ باید که در ارتقام
رقایم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند ÷ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند ÷ مستدعی رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند ÷ دیگر در القاب نوکران و ملازمان لقا و تها بسیارست اندازهٔ ارزش هر کس نگاه
توان داشت و دران خطوط راه و رسم فقرات خیریت بنا شد و تکلف در چنین عبارتها نگنجد هذا
اقتضاء دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ÷ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد ÷ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ÷ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ÷ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند ÷ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی ÷ شرافت پناه نجابت
دستگاه فلانی محفوظ باشند ÷ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند ÷ خیرخواه نیک اندیش
فلانی امیدوار بوده بدانند ÷ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ÷ مکاتبه مرسله رسید
مخبر حالات گردید ÷ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت بهر حال همین طرز دعا
رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانیست ÷ که مهربان دوستان
واقتضاء دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند و عرضی مرسله

برای حسن الخدمتان خیرخواهان و نیک اندیشان هست دیگر در باب تعزیت و تهنیت مو اول آنکه
تعزیت منحصر به یک قدم است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج ست مو
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی ست
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد **مثال** درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوهی
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت دریغا که درنگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیز با قضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جاوید و خستگان غم و درد او را مرهم شکیب بر جراحت نهد **ایضاً** سانحه هوش ربا و حادثه
اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد
گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم
امکان کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خدا آفریدگار را بنده وار گردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دوزخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد و افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از
دست چه آید و اگر دل بنامرادی نه بندند از مویه و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حرز فهمیده

برضای الهی راضی باشند **ایضاً** غمنامه که حاوی خبر به آغاز جا پیوستن فلانی بود بفور ورود صاعقه بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید رواست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست میدانند که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی + لاجرم بصبر گرایند و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد + قصه مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت امّا در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هریک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد **بهذا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل فطری و طبیعی و حدیقه مراد را از زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان دا بوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بران مع... لطف و کرم مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفواد ابهر طیبه رساناد **در مبارکباد طوی فرزند** درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بر آن کرسفرهای مبارک مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتائج این شکل فرح خیز نور و سرور ارزانی دارد **در چشم روشنی حصول صحت** بخشنده بی منت را جهان جهان سپاس که مزاج را از لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت اضافه منصب** خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رساند

آهنگ دوم

وازین آهنگ چار زمزمه میخیزد **نخستین** زمزمه بنکاتی که حقیقت مصادر را ازان بی پرده گرد و مشتمل ۲ **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی مرغوله ریز ۳ **سیومین** زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمهٔ اول** ز بای عجمی

ازانکه بود درستی در خور جام + هم محرم خاص آید و هم مرجع عام + آسان نبود کشاکش پاس قبول
دشمار نگردی بنکوئی بدنام + نظارگیان را بنوی تماشا مژده که + رهروی بی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صد ره پیموده اوست ناگاه بکنار پیغوله ای
تنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیرو نبود که در بادیه نوردی چشم بسایه هر خاربن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر بهر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نسنجند که فرو مانده و گسسته دم
ست می سنجد گشاده روی نشستن و بطرف آن گریوه طلسمی ببازیچه بربستن زمینی شور که چون
ذوق می در طینت زاهد هیچ گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه دود و خاکی نا استوار که هر دیوار
که دران ریگستان بر کشند پیش از سایه بخود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند
سنبل و ریحان را چه روز بانه زد و منظر و ایوان را کدام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده و مشکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق گشایش کنند و من دران گوشه ببالا
بدون کار این پست و بالا و پای بند راز گوئی عالم لاهوت را با واگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و جلوه بافت حوران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا
علی بخش خان بهادر بدین روش نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند
دانش جوی خون گرم پنهان هوش را زور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرزگوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دریای
فکر بلای فرو پیچ مرا رسد + میکشیدن و غزل سرودن و آتنا و زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن + و به بند زبان افتادن انداز رضا جوئی
فریبنده چه پیرا در درگیرنده افسونی بود که تا در کار سن کردند یا سادتو آئین رقمی از من بردند + و نبایم
راینا خوش گفتار گشودند و امانگی بناز دو دنباله گردی ببالد که از پیشروان بپویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان تا قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را برسیدن کاهش ناموس رهروی بار بنیاد ولیکن چون در روشنان روشن مهر جهانتاب

اگر چون منش با گوش بالیدمی خود را بوی همسر گرفتمی و از دون پویی نیست غم آن دارم که ناچار درین
رفتار به ننگ همدوشی دعطار و گردون بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگیست بخواهم دبی یاد نکردم
اگر شادی نکردم چه اندرین ناسزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم ببین خواهش باور روائی گرفت
وهم دیرین آرزوی دعطار و برآمد خود دستانی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره توان کرد
و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا در آن هنگام
این را از آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این رانه را بکدام ترازوئی سنجیدند مگر
فرمان روایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و در آن فرخنده کشور
پژشگان نبودند و دانش و داور را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بوقلمونی زبان نبود انچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی میافت **نظم** گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند + هرچه از دستگهِ پارس بیغما بردند + تا بنالم هم ازان جمله
زبانم دادند + اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو بدین نمودار
افروختن دارد گوییم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها بر نموده اند مرا چه
بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پردها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم
و آموزگاری از انچه در دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ
نامهای کهن بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند وعده باشد دهندهٔ راز جز اینقدر نیست
که درین آهنگ که دومین صریرست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند
بر روی هم نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان
بشگفت نیارد نیفتد و بخرام خامه که دبیان آلوده بیانان کج رو و فریب نخورد و لیکن چون در سر
آغاز هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن
بعجمی می آرم و تا گره در گره نشود سخن بسخت میگذارم و آموزگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر زبانست بتعلم می سپرم هر آینه آنکه بدین جریده مذکور نگردد از کمی جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نماند چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بشمرند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه مصدر پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی درمیان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود داده بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمهٔ ذات مصدرست از مصدر برافگنند صیغهٔ ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغهٔ ماضی مانند ماقبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال ست یا تا حرکت دهند و بهای هوز پیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گرانمایگی پایهٔ کم از مصدر ندارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشار پیدائی فراوان افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش آن چنینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که درحالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی جنبش داده بهای هوز بدو زنند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع میزاید قاعده آن برافگندن دال ست و بس چون کن از کند و گوی از گوید و

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع هست چنانکه گوی که گو نیز میتوان بود نکته مصدر تا بر حالت خود هست هیچ معنی دیگر ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آرایش حرفی دیگر دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار رود چون نکرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدعائیه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا آنچه مسموع باشد نکته اسم فاعل بمعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آنرا بحرکت کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی بمصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخن گوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن مصدری دیگر منتج و همدرین نکته بعضی باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نیز باشد نکته بعضی از مصادر را اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که یک قدری از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن از نهاد مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر بمضارعی مسموع نیست نه از مصادر اصلی و نه از مصادر جعلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد باشد خواهی بجمع میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال صیغهٔ امر بر صیغه از ماضی و مضارع و امر بآوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر را ازین حکم مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول این رباعی **بیت** من عهد تو سخت وسست میدانستم * بشکستن آن درست میدانستم
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی همراهی بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امر ست از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر ست از آرامیدن بمعنی امر جز بیای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام **نکته** الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد **نکته** قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن **و** از فهم فهمیدن **و** از طلوع طلوعیدن **و** از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جا نخواهیم داد **نکته** اکنون انچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس **زمزمهٔ دوم**
آمدن آمد * آمده * آید * آینده * آی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده آر * نهفته مباد که مضارع و نهی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید * آورد * **بجم کن** را * آورنده * آور * **آمودن** آمود * آموده * آماید * آماینده * آمای * **ایستادن**

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف
یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن +
افراختن افراخت + افراخته + بجای خا شین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت +
افراشته + بحث مضارع در همه صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث
بحذف الف نیز مسموع است آشفتن آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده
آشوب + آغشتن آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + آگندن آگند
آگنده + این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده
آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین آرزیدن آرزید + آرزیده + آرزد
آرزنده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام
آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای + آلودن آلود + آلوده + آلود
آلاید + آلاینده + آلای آسودن آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای
اندوختن اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز اندودن اندود
اندوده + انداید + انداینده + اندای آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت + آهیخته + نیز گویند الفختن بفای مضموم + الفخت + الفخته +
الفخد + بفای مفتوح + الفخنده + الفخ معلوم باد که از الفخد که مضارع ست الفخیدن
پدید می آید انگیختن انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن هم لازمست
وهم متعدیست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز افسردن افسرد
افسرده + افسرد + بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز
می آید افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف
الف نیز جائز افگندن افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگننده + افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع ست اوفتادن اوفتاد + اوفتاده + اوفتد + اوفتنده
اوفت + فاعل این نیز مسموع نیست ہمانا جنبش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری ست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد + افشرده + افشرد + بحرکت را مضارع
و نیز باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده
افشار + سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت + افروخته +
افروزد + افروزنده + افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر
حذف الف نتوان کرد چه اندران صورت افروختن + وافروخت فروختن و فروخت
بیگرود و آن بحثی ست جداگانه بمعنی جداگانه بودن بود + بوده + بود + بحرکت
واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر
داوند و فاعل و امر ازان بدر کشیدند + باشد + باشنده باش برشتن بیا در ای
مکسور + برشت + برشته + این را مضارع نباشد بالیستن بالیست + بالیسته
باید + مضارع این را فاعل و امر نباشد بافتن بافت + بافته + بافد + بافنده
باف بستن بست + بسته + بندد + بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار
نیز رود بالیدن بالید + بالیده + بالد + بالنده + بال بوسیدن بوسید + بوسیده
بوسد + بوسنده + بوس و آن بدو معنی ست و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن
باخت + باخته + بازد + بازنده + باز بردن برد + برده + برد + بحرکت فتحہ
را + برنده + بر بریدن برید + بریده + برد + بضم بای مضموم + برنده + بر + این
بحث بتشدید رای نیز می آید پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز + و این بمعنی
گذرانیدن چیزهای خشک ست از پارچه مثل آرد وغیره پالودن پالود + پالوده + پالاید
پالاینده + پالای + و این بمعنی گذراندن سائلات ست از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید + پاشیده + پاشنده + پاش + پرداختن پرداخت + پرداخته
پردازد + پردازنده + پرداز پوئیدن پوئید + پوئیده + پوید + پوینده + پوی
پیراستن پیراست + پیراسته + پیراید + پیراینده + پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده + پژوهد + پژوهنده + پژوه پریدن پرید + پریده + پرد + پرنده + پر
پیمودن پیمود + پیموده + پیماید + پیماینده + پیمای پیوستن پیوست + پیوسته
پیوندد + و فاعل این از اینجا که تلفظ این تا فری وارد مسموع نیست + پیوند + امر پذیرفتن
پذیرفت + پذیرفته + پذیرد + پذیرنده + پذیر + و نوشتن به ذال بدانسان نامه نگار
خطاست پختن پخت + پخته + پزد + پزنده + پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی
پوشید + پوشیده + پوشد + پوشنده + پوش تپیدن تپید + تپیده + تپد + تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید
ترازیده + ترازنده + تراز + املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت +
تاخته + تازد + تازنده + تاز تافتن تافت + تافته + تابد + تابنده + تاب +
تابیدن + مصدر مضارعی توختن توخت + توخته + توزد + توزنده + توز +
جنبیدن جنبید + جنبیده + جنبد + جنبنده + جنب جَستن بجیم مفتوح + جست
جسته + جهد + جهنده + جه جُستن بجیم مضموم + جست + جسته + جوید + جوینده
جوی چسپیدن بجیم مفتوح فارسی + چسپید + چسپیده + چسپد + چسپنده +
چسپ چیدن چید + چیده + چیند + چیننده + چین چمیدن چمید + چمیده + چمد +
چمنده + چم خفتن خفت + خفته + خسپد + خسپنده + خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و اینکه خوابیدن نیز بمعنی دارد اصل نیست که خواب اسم جامد ست و در پارسی
بمعنی نوم و آنرا منصرف گردانیده اند و اینچنین در پارسی بسیارست اما اینکه قبل از من
سعدی شیرازی در بوستان میفرماید فرد دختر یکه با مادر خویش گفت بس از [illegible]

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود که شیخ امر آنرا خفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند
بود خوردن بواو معدوله * خورد * خورده * خورد * بحرکت را خورنده * خور * هم
این باضافه الف نیز آید خاریدن بی واو * خارید * خاریده * خارد * خارنده * خار
خواندن خواند * خوانده * خواند * بحرکت نون خواننده * خوان خواستن بواو معدوله
خواست * خواسته * خواهد * خواهنده * خواه خاستن بی واو * خاست * خاسته
خیزد * خیزنده * خیز خستن خست * خسته * این را مضارع نبود خزیدن خزید * خزیده
خزد * خزنده * خز دانستن دانست * دانسته * داند * داننده * دان دیدن
دید * دیده * بیند * بیننده * بین دمیدن دمید * دمیده * دمد * دمنده * دم
دوختن دوخت * دوخته * دوزد * دوزنده * دوز داشتن داشت * داشته
دارد * دارنده * دار دویدن دوید * دویده * دود * دونده * دو درودن
بفتح دال وضم را * درود * دروده * درود * بکسر دال وفتح را وواو * درونده * درو
دوشیدن دوشید * دوشیده * دوشد * دوشنده * دوش دادن داد
داده * دهد * دهنده * ده رشتن بکسر را * رشت * رشته * ریسد * ریسنده
ریس رفتن بضم را * رفت * رفته * روبد * روبنده * روب رفتن بفتح را *
رفت * رفته * رود * رونده * رو رخشیدن رخشید * رخشیده * رخشد * رخشنده
رخش * و این بحث باضافه دال نیز بدین معنی آمده * درخشیدن ریختن هم لازمی و هم
متعدی * ریخت * ریخته * ریزد * ریزنده * ریز رستن بفتح را * رست * رسته
رهد * رهنده * ره * در بحث مضارع را مکسور میگردد رستن بضم را * رست
رسته * روید * روینده * روی * روئیدن مصدر مضارعی راندن راند * رانده
راند * بحرکت نون * راننده * ران رمیدن رمید * رمیده * رمد * رمنده *

هم رسیدن رسید + رسیده + رسنده + رسد + رس + رساندن متعدی و رسانیدن
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زدودن زدود + زدوده + زداید
زداینده + زدای زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارعی او سنجیدن سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای ساختن لازمی
و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته
سپوزد + سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد +
شگافتن شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف شکستن لازمی
و متعدی + شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده
شمارد + شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت +
شتافته + شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته
شناسد + شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع
نباشد شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون مضموم
گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکی ست شنود بکسر شین و فتح نون
و فتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده + غنود + غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده + غلت آگاه باد که نوشتن این الفاظ بطای حطی غلط است بلکه

چون این را بطای حطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن فرمودن فرمود
فرموده + فرماید + فرماینده + فرمای فرسودن فرسود + فرسوده + فرساید + فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست واین را مضارع
فرسید نیز گویند لاجرم فاعل فرسینده + وامر نیز فرس + خواهد بود لیکن الاول افصح
کاشتن کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف
نیز آید کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی و دیگر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم + کشت + کشته + کشد + کشنده + کش کشیدن کشید + کشیده
کشد + کشنده + کش کوفتن کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب کافتن
کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو کاستن کاست + کاسته + کاهد + کاهنده
کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده + گزد +
گزنده + گز گزیدن بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزیننده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده + گستر گماشتن
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده گمار گزشتن گزشت + گزشته + گزرد +
گزرنده + گزر گزاشتن گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث برای هوز رواست و بذال ثخذ خطاست گسستن
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست + گسلد
گسلنده + گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده
گرد + مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن + و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید + لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز لرزیدن لرزید + لرزیده
لرزد + لرزنده + لرز لیسیدن لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس
لائیدن لائید + لائیده + لاید + لاینده + لای مردن مرد + مرده + میرد

نیرنده + میر موئیدن موئید + موئیده + موئد + موئنده + موی مالستن نسبت بنا
مالستہ + مالد + مالنده + مال مکیدن مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +
نواختن نواخت + نواختہ + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + واین را
مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار +
نهادن نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشستہ +
نشیند + نشیننده + نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو
نوشت + نوشتہ + نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن
بکسر واو + نوشت + نوشتہ + نویسد + نویسنده + نویس + ور بحث مصدری بجای
واو بانیز آید یعنی هشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز +
وزیدن وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر ہای ہوز ہشت
ہشتہ + ہلد + ہلنده + ہل یافتن یافت + یافتہ + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
درس آموز را بدین شگون استواری باد کہ شمار مصادر بر لفظ یاب کہ دعائیست جامع
مختصر بپایان رسید + بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تہجی
منظور نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمہ سوم در اصطلاحات آب بر سیمان بستن
و آب بهادن کوفتن و آہن سرد کوفتن + اشاره بتقدیم کاری ناسود مند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست کہ در وقت رسیدن صدمہ قوی بر
دماغ روی دهد + جامہ گذاشتن یعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید +
مشوره باکلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و نزد بعضی کنایہ از کمال حزم و احتیاط
والاول اصح با جفت دویدن + برابر دویدن + دوکس + خط دادن + اقرار و اعتراف
کردن + سیاہی کردن + یعنی ظاہر شدن + سیاہی زدن + یعنی خود نمائی و خودستائی
سیم گل کردن خانہ + یعنی سپید کردن خانہ + آبی شدن کار + یعنی تباه شدن کار + دست

ودهن آب کشیدن + یعنی شستن دست ودهن + دهن دساختن + یعنی شرمنده شدن +
بخیه بروی کار افتادن وپرده اندری کار افتادن + یعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار
ازبن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن + بکاف تازی مرادف
پی گم کردن + برکردن چراغ + یعنی افروختن چراغ + سرچراغ افگندن بمعنے
گل گرفتن چراغ + چشم روشنی + یعنی تهنیت + بالاخوانی + خود را فزونتر از اندازه
ستودن + چیره شدن وطرف شدن + یعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن
وآبگینه در جگر شکستن وشرر به پیراهن افشاندن وخار به پیراهن ریختن ونعل در آتش نهادن
یعنی بیقرار کردن + گل کردن + یعنی ظاهر شدن + چشم به چیزی سیاه کردن + یعنے
طمع در آن چیز + دامن بدندان گرفتن + یعنی عجز کردن وآماده گریز شدن + خس بدندان
گرفتن + یعنی زینهار خواستن + پای خاکی کردن + یعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن یعنے
تونگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی از مرض مهلک وحادثه سخت نجات یافتن ایضاً
چشم نازک کردن یعنی + آزرده شدن از راه ناز + بسر زلف سخن گفتن + یعنی به ناز وتکبر
حرف زدن + گردن نهادن وسرنهادن + یعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن وسر کشیدن
وپیچیدن + یعنی نافرمانی + شگوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + یعنی خوشیدن
تن دردادن یعنی رضامند شدن + گوش دادن + یعنی نگاه داشتن + پای از پیش رفتن
یعنی لغزیدن پا وافتادن شخص از پرکار افتادن + یعنی رفتن انتظام وباطل شدن ترکیب
دست بهم دادن + یعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + یعنی غیبت کردن + دست بهم
زدن + یعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و
دامن زیر کوه آمدن + عبارت از درمانده شدن وعاجز شدن + آسمان با برو پشیمان
کنایه از ناکاره وجود بدبینی + شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + برخود
بالیدن + کنایه از ناز کردن وفخر کردن + در آب وآتش بودن + اشاره با فراط حیرت

زنخ در جیب فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت ست ناخن بر دخن افتادن عبارت
از فراهم آمدن اسباب مراد انگشت بحرف نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب
بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن شب در میان دادن عبارت
از وعده کردن خواهی بوعده یکروز خواهی زیاده کاسه گرداندن کنایه از دریوزه گری
و گدا را کاسه گردان نامند جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی
مشعل بکف گرفتن نیز بدین معنی آید جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم ست
کجه گل کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن اشارتست بشتاب
رفتن کلاغ گرفتن عبارت از تمسخر و استهزا کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان
سودن عبارت از شاد شدن و شوق کردن آستان برخاستن عبارت از
ویران شدن خانه آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول
بلا نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن
سلب دست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتحها و ضمها و فتح کاف
بمعنی تمام شدن آید خط به بینی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن
و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد نعل واژون زدن عبارتست
ازانکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند در پس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و درهم گشتن دست یافتن
بمعنی غالب آمدن زمزمهٔ چارم در لغات یعنی اسما مفرده فارسی وخشور بواو
مفتوح بخا زده و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموما و بمعنی پیغمبر خصوصا ارج
بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحب
میکند امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقت نژم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کُهر گویند بکاف
مضموم و های مضموم به رازده امشاسپند یعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اجوف عبارت
از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند انگاره سرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دستپنا نامند آژند بالف ممدوده
و زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بگاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن ٹونٹی ست هستو یعنی اقرارکننده و خستو بجا نیز آید نشکنج بنون کشیده بشین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است اشغر
بروزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی رخت اشش کرده بست بفتح با صیغهٔ ماضی
و اسم طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از
انتقام ایمن باشد تا هو شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند دماغه کلاهی
که بر سر باز و شاهین نهند پاشنبو یعنی دلیل و رهنما زیر قیچ بطاده دستار را گویند چکسه
بجیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاء زده کاغذی فرو پیچیده که آنرا
بهندی پُڑیا گویند چکاب بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قباله نیز آید و قفای
سر را نیز گویند چلپ بجیم فارسی بهندی آن جهانج است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند
جلب بجیم تازی زن فاجره را گویند آجل بجیم مضموم عربی جشا و بهندی ڈکار و اسم
دیگر آروغ ره آورد و ارمغان دلواهان و نورهان یعنی سوغات ارتنگ
یعنی مرقع تصویر ارژنگ نام نقاش اژنگ شکنی بروی افتد و بهندی جُھری
گویند آونگ یعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند آورنگ بالف
مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مروحه یعنی ریسمانی است که آنرا بسقف
یا شاخ درخت بندند و بپا بر آن گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جهولا نامند آشخ

عربی آن ثول و ہندی بتہ آبستن و آبستنی باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن
مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی است جامد و بمعنی ہست غیر منصرف
پاغوش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ آوخ بمعنی افسوس اگدیش بالف و دال مکسور
دو تخمہ خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مجنس گویند چانہ بمعنی استخوان زیر زنخ پالار است
از پالون و اسپ کوتل را گویند پالہنگ مخفف پالا آہنگ است یعنی کشندۂ اسپ کوتل و این
اسم ریسمانیست کہ آنرا بہندی باگڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی
سیہ گفتہ شود برخی بوزن دربی بمعنی صدقہ و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا بادافراہ و بادافرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید باد فراو باد فر
اسم چرخی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی ہست بندباز بمعنی رسن باز
و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بہندی نٹ گویند بیارہ بیای مفتوحہ آن رویدگی را گویند کہ
ساقش افراشتہ نبود مثل خربزہ و خیار و کدو و بہندی آن رابیل گویند بہای مکسور پاہنگ
بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغارہ بہای فارسی مفتوح
بمعنی طعنہ پیغولہ بہای فارسی مفتوح بمعنی گوشۂ از دشت و صحرا و بمعنی گوشۂ چشم نیز آید کریوہ
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای قرشت
پیرو ار خانۂ تابستانی ہوادار پست بہای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستوہ و آن آرد بیت
بریان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بہای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندی آن دائی
جنائی پاساد بمعنی حفظ وضع پلہ بہای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پوسی جاورس
ہندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بخای مضموم ہندی ارہر تابسار ہندے
بجھرو کہ تبیر بوزن فقیر و تبیرہ بوزن بنیرہ بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد
ترخان کسیکہ از بادشاہ در آمد شد اجازت بلاقید داشتہ باشد چپش بفتح جیم وہای فارسے

مضموم گوسپند یکساله را گویند **چامه** بمعنی غزل **رده** برا و دال مفتوحه بمعنی صف آید **تاگو** بنون مضموم مرزمر
الیست از بهر خوابانیدن اطفال و هندی آن لوری **وشره** بدال مکسوره قلعه را گویند **داس** هندی آن
دبانتی **کلند** بکاف ولام مفتوحه هندی کدال **تیشه** هندی بسولا **مندل** هندی بکهاونج **زعنک**
عربی فواق هندی هچکی **سپندان** هندی رائی **ساماکچه** پوستینی است مرزنان را که هندی آن
انگیا است **شار** بمعنی عمارت و ازین مرکبست **شارستان** و **شارسان** مخفف اینست
پزشک بباو زای فارسی مکسور بمعنی طبیب **آداک** بمعنی جزیره **آداش** بمعنی همنام که عربی آن سمی
است **آسا** صیغهٔ امر است از آسودن و بمعنی تمکین و وقار نیز آید و معنی مانند دهد و فازه را نیز گویند
که هندی آن جمائی است **ارگ** بالف مفتوح قلعه کوچکی که درمیان قلعه باشد **انباغ** بمعنی دو زن
که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند **اندروا** بمعنی سرنگون و **دروا**
نیز مستعمل است **شبگیر** سفر شب **ایوار** بفتح الف سفر روز **نوا** بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی
اول **نیا** بمعنی جد و پدر و **نیاگان** جمع آن **لاد** اسم دیوار **ماه پروین** اسم جدار **باخه** اسم کشف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند **کناک** بفتح کاف مرضی است که آنرا زحیر گویند **کنام** بکاف مضموم بمعنی
بیشه و چراگاه **شمن** بوزن چمن بمعنی بت پرست **ترمن** بنای مضموم اسم سپر **شفتاهنگ**
و **شفشاهنج** تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم ازان درکشند هندی آن جنتری **چالیک**
بیای معروف نام بازیچه الیست هندی آن گلی ڈنڈہ **کاچار** و **کاچال** عبارت از رخت و
متاع خانه **پینه** بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً **کوخ** خانه که از نی و علف
سازند و آنرا کاره نیز گویند و **کومه** نیز بکاف فارسی مضموم **پستیج** بمعنی عاریت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف **سمراد** بسین مفتوح بمعنی وهم **فرتاب** بمعنی
وحی و کرامت **شگفت** بمعنی عجب **ریجا** و **ریجال** برای مکسوره و یای معروف بمعنی اجار **قلاوز**
راهبر و راهنما را گویند **یاره** و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه الیست که زنان بدست افگنند
و هندی آن کڑا **ستید** هندی لوکرا بائیز اسم نخ است **کلاش** عربی عنکبوت و اسم دیگر آن

کارتن و خانهٔ آنرا نیز گویند بالکانه تابدان تار و برای مضموم و واو معروف هندی آن جهری فوه بفای مضموم و واو بهاز و چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی پنی گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و ملبس اماله آنست همگر بهای مفتوح جولاهه و آنرا بابای باف نیز گویند چاتو ریسمانیست که مجرم را بدان بسته آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای معروف و مرادف بدرود یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چیلا کدیور بکاف تازی مفتوح و دال مکسور و یای مجهول فراخ و باغبان را بمعنی مرد کریم و بمعنی پلپارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مرد ریگ بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مرده ریگ بحذف کاف پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث اینت و آنت دو کلمهٔ پارسی است بمعنی خهی و زهی بازنامه بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد سیری بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام گزارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بهیر و باری فرجامی فرو هیده بدست آید که خشنودی ایزد امیدواری و از بدخودی رستگاری دهد فرد میزندم زفتا غالب و تسکینش نیست + بو که توفیق ز گفتار بکردار برد

آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار آید و قائم نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بشایستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوهٔ ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقهٔ اداشناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرندهٔ این اشعارم دل غمزده را باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کسی نیست بر ویران روزگار گیتی فروغ هم افشاند بلکه سواد معمور

شایسته پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم و عالم محمد عربی / وکیل مطلق و دستور حضرت ربی
شهنشهی که به دیوان فخر تحریرش / به جبرئیل نزیبد عزت امارت شعبی
چنان بود که ببیند بخواب کس خود را / از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر شرائع امام رسل قبلهٔ امم / از شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز رشک تفته / در بند رم ابروی سیاهش ز رود انقفا

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلند نام ضمیر آلا بیاسی / نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشان تر ز خود نشیم داستانی / به بوی هر سر مویم زبانیست
دانش از نوای ساز خویشیم / کباب شعلهٔ آواز خویشیم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خوشا خارش گلستانست گویی / غبارش گوهر جانبست گویی
درین دیرینه دبستان نیرنگ / بهارش آینه است از گرد تیرنگ
چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد / به هر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

بادهٔ مستی دلها ساغری / از نم تر دستی خود قلزمی
دامن گل و خار چو آغوش ابر / پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
آینه صورت جود آمده / جود خود از وی بوجود آمده

زمزمهٔ شور حسن پری‌چهرگان بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان درازان / ز مژگان بهر دل نیزه بازان
ز رنگین جلوه‌ها غارتگر هوش / بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته / پردهٔ رنگین گل انباشته
جلوه‌گری آفت نظاره‌ای / برق تمثال وی انگاره‌ای
رنگ گل آینهٔ دیدار او / موج پری جوهر رخسار او
پیکری از لطف فراهم شده / صافی آینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو / بوده همین خیز سراپای تو

وصف مرد قوی هیکل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه / رشته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومندتر / بوده از و جثهٔ الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکستهٔ غمزده‌ای / بیدلی خستهٔ ستمزده‌ای
از گداز نفس تب و تابی / در بیابان یاس تشنه‌لبی
دردمند جگر گداخته‌ای / از غم دهر زهره باخته‌ای
خس طوفانی محیط بلا / سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده / همه بر خویش پشت پا زده

ارزندهٔ مدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست / در تن لفظ جان دمیدهٔ او
پشت معنی قوی ز پهلوی پیش / خامه را فربهی ز بازو پیش
طرز تحریر را نوی از وی / صفحه ارژنگ مانوی از وی

در نکوهش حکام جفاپیشه نظم

برآوری سروکار تم نتیجه افتاده‌ست | که برگزیده چرخ‌اند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی | چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بچشم عشرتیان می‌فشاند گل | ستیمم زپای محنتیان می‌کشید خار
از چشم و دل نهاد مرا بود چو تو بخت | وز رنگ و بوی بساط مرا بود و بود تار

شرح خستگی های حال نظم

نقشم نیابه نسبت بجز نوشت داغ | تارم بجابه نسبت بغیر از تن نزار
در پیکرم زر و تو بود در نسبت جان و دل | در بسترم ز خار و خار است بود و تار

اظهار ناتوانی که اصل نامرادی و درماندگیست فرد

کجاست دوست کی حشیم تو ز نخل | اگر رسد بزمین شاخ خشر از گرانباری

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جانان تباث گفتاری کماند اشک | سخت بیرد که حیرتی زبان جدا را

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

با بنده خود همه سختی مینکنند | خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

طلب تفقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

گریم وفا نداری او ز بیم بیا گرای | زین سادگی که دل باشربت ایم ما

نازش بر نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار ما نباشد فرد

با خوی تو فی معامله چون بستر مشت است | از شکوه تو شکرگزار خودیم ما

در خور بیان گله بد عهدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگویی | دروغ راست نمائی که دوستی وار

بیان غم و اندوه فرد

چگویم از دل و جان که جاندگم در پسا | ستم رسیده یکی نا امید باز

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت زدم تیشه فرهاد طلب کرد | مجنون مشو مدد ز تن شو ز

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد | خوش میکنیم دلی بامید خبر هنوز

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بردار از کف دلدار گرانی مکناد | خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هاست

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم | قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

سوده باشد غالب خوی ستمگر او | آمیختن بباده ساقی گلاب را

ذریعه این اندوه که اگر ملامت سجاست قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

ور اگر بود جرایم بنده خلاف شرع | دل هنی بجفت مطعنه زن بنشست ما

درماندگی دوست را از اثنای مقام دل آزاری وانمودن فرد

[illegible] که کار فرما [illegible]

اظهار مراتب امید و بیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

ز غلط فهمی نامه چو دوست [illegible] عیشی بخیال اندر [illegible] جگر

دوست را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و هم درین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است اندکی و هم تا بدل تو معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست را بدور باش دوستانه آزردن و به گستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آنجا که [illegible] فرزانه محل نماند برخوان خود آن بکاوید که ما را سپند نیست

رسیدن نامه را بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافل فلک در گمان خود افغان آوردن فرد

نرسد نامه و اندیشه سبب‌هاست بسی [illegible] عزیزان گمان بد با نیست

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است در به نفاق بی تورع ضمیر نیست فرد

گر نفاق [illegible] با خویش [illegible] موافق [illegible] دیده [illegible] غم [illegible] دوستان [illegible]

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

تنگنای از جگر [illegible] که مرا بار در گل افتاده است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینگونه [illegible] طلب [illegible] سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

[illegible] فلک گردی [illegible] بر خطا فرمانش در کوی زمین [illegible] وقت غم [illegible]

حواله مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چو گویا بنالان [illegible] غوغا گرد باید [illegible] از خویش [illegible]

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

غالب [illegible] ابیات [illegible] غم [illegible] بیقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا شمع خاموش به بطالع پروانه ما

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت می تپد [illegible] شنید [illegible] جلوه [illegible] گفتار

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از دوست گر غالب [illegible] سرت گردد [illegible]

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم [illegible] نامه [illegible] خوش است وعده [illegible] زبان

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شنیدن [illegible] خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

جیب صد پاره دوز که پودش نمانده است   تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سزاوار مقامیکه دوست پاسخنامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فرو گذاشته باشد فرد

نامه باز پسین نگاه ناز مکتوب مرا   پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

دوست را نظر به بی التفاتی به تشبیه دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر با نیست سایه خود را ز پید بوده   باری بگو که از تو چه امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

زاکه موجهٔ گل تا کمر بود دریاب   که غرق خون جگر در شبستان سرای تو کیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بینوایی بحدی که گرو مطلبم باشد چه غم   بخت را نازم که با من لطف بیداد است

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

لقمهٔ موج معیشت به نشاط الیش تهید   خوش باد حال دوست که عالم نگر گرفت

تعلیم تسلیم فرد

در دست دیگریست سفید و سیاه ما   با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

شایسته بهدایت نامه که در وی خبر ناخوش باشد فرد

بگذر ز آتش سینه و تا هم نعاد گو   غمنامهٔ مرا گشودن چه احتیاج

تسکین خاطر دوست باظهار قرب زمان هلاک خویش فرد

از نالهٔ ام مرنج که آخر شدست کار   شمع خموشم و ز سرم دود میرود

گزارش مضمونی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش است کوثر و پاک است باده که در او   ازان سبوی مقدس درین خمار چه حظ

در خور بیان مضمونی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفای وقت اگر میسر آمد تن بزحمت جستجو نباید داد و به بند گرد آوردن مال نباید افتاد

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم   قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبی است

از پاس ادب ستوه آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

یک گریه بس از ضبط دو صد گریه رضا ده   تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

طلب تفقد با اظهار عزم آوارگی خویش فرد

ترسیم ازان بس که بسی اهل گوی   گو سینه چه به زحمت خود بپذیر و بار برد

بیان آزردگی دوست با عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصور شر گردد   به جرم انس من از همدمان بگردانم

اظهار وفای خویش نسبت بحاکم یا بدوست فرد

غالب خسته بکوی تو ز بس بی پا است   که بشاهی ز نشستن نه بیزار نرود

آغاز جواب مکتوب بشکر یاد آوری محبوب فرد

جان بسر مکتوب تو از شوق فشاندن   از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آمد

اختصار در دل به وانمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود | بنگر بر آبگینه خارا چه می‌رود

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته‌ایم | دیگر سخن ز مهر و مدارا چه می‌رود

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی که بکارم زده اند | کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطرنشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گو رفته‌ام ز کوی تو آسان نگفته‌ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نیرزم | مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی‌پروائی دوست فرد

بر اسپ شیوه صبر آزمائی بستیم | تو بر بیدلی من و من بامتحان میدهم

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل ز تمنای تو مینو شور است | شوقت چه نمک داده بمذاق دلم

برای شکوه بابختی لطیف عاشقانه تراشیده فرد

با همه خرسندی از وی شکوه‌ها داریم ما | تا نماند صید بر تمنای پنهانی ما

پاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

و رنامه تا بهشتی بر من نوید قتل | در دل چه جوش تیغ جفا داده‌ام

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم | شمع خموش کلبه تاریک خودیم ما

لائق معامله بیع و شرا در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود از تست و هم از ذوق خریدار | اینهمه بحث که در سود و زیان است

وعده‌های دوست پاداش دادن و فراخور آن شگفتگی درخواستن فرد

فریب خورده نازم چها نمیخواهم | یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست مشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده آزرم نباشم | تا رفتن مهر تو ز دل چون دوا

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از پویه‌های هرزه | آشفته شد دماغم از اندیشه‌های باطل

استدعای عتاب به سبب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت از عشقت بر گرانیم | مهربانی شیوه ورنه برخود جبر ناخواهیم

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریه‌ام از بیکسیست ابو که در پیچ و تاب | تن بر روانی دهد نامه بمن وا شکن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

وای بر من که رقیبانه تو بمن نماید   نامهٔ واشده و مهر بعنوان زده

تلقین بیوفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

برشک گرنه تو با دیگران گرو بستی   بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم در نوردم [illegible]   بیانش را ز قاصد [illegible] رشکم [illegible]

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

نشئه برزده بر هیچ علم گشتیم   چو حباب از دمیدن پدید آمد از اماله ما

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل نوازشگر کن   نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل منعمانم   سیلم ز رخت شوئی [illegible]

پرده کشائی راز افلاس بانداز عاشقانه فرد

لذت عشقم ز فیض بینوائی [illegible] است   انچنان بشکست دستم [illegible]

در مقام این مثل که گوئی هنوز زده ناول است فرد

من سر از پا نشناسم چه عجب گردش سپهر   [illegible] انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

زمام ناقه بدست تصرف شوق است   بسوی قیس کشد [illegible] ساربان [illegible]

اظهار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزی که چون از آرزو مستی [illegible]   گر از دوستم [illegible]

بیان پشیمانی از عمری که در فسق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچه پایه کنیم نالهٔ العذر بی غمی   از نفس بچه درد خشتیم صرف ترانه کرده ایم

از درد تغافل فغان برآوردن فرد

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش   افسانهای غیر مگر کنیم طرح

شایسته جائیکه ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

سوگوارم [illegible] ساقی [illegible]   نفسی بر سینه [illegible] بادهٔ مینا را

عذر گستاخی خواستن و قاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

مرو در خشم گر دست [illegible] و عتاب   [illegible]

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

غبار طرف مزارم پیچ و تابی هست   هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامهٔ که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

زنهار جهی ز نشناسی به تو آن دانست کنارسید و پیام مرا جوابی هست

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دستی

فرد

پر از سپاس زبانی تو و قری دارم که گیر از رقم پرسش نهان گله‌ایست

در آزردگی دوست خود را بعلاقه تعلق تسلی دادن فرد

بیش از این بود کیمیا التفاتی بوده است اینقدر بر خود ز بخشیهای گالیش پیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه که با جیب کشاکش دارند بود با دامن پاکش چه قدر گستاخ

شایسته مقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من به راه مرده و من همچنان در شماره فرسنگ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل به ساط بیگم کرده و بر غم تازه شد زراعت گاه دهقان میشود چون غم دیرینه شد

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

کرده‌ایم شرح ستمهای عزیزان غالب رسم امید همانا ز جهان برخیزد

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

مالنه عیدار پیغام گرفتیم مشتاق تو دیدن شنیدن نشناسد

اظهار محبت خود با دوست باوجود بودن وی در رضاجوئی غیر فرد

رقیبش برده از ره و وفا نگرانیم چشم عنبا ماه او و نشرکان گردیده

ابراز این معنی که اگر کار خود بخودی خود سرانجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن به جان تمنای دی شبها رستگاری هم با اندیشه آزردن وی تو بود

شعریکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیداد دوست می ترسم مباد مهر سکوتم ز دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو خسی کس شرر چیره گشائی کند صورت آغاز ما معنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعا بد یا تظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن به نشبای گفتیم و گر تو دانی دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محضر بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش خرد خویشتن نیم دل موج خون صد خدا داد می‌زند

در مقام شرح درد و غم رباعی

ما نیست مرا ز غم شماری دردی اندیشه خانه خانه بار دردی

بهراپه دل که زنم از دیده فرو یابند عسیش ربنه چو خاری در دست

در موقع عیادت رباعی

آنی تو که نقش مردمی را چشمی سبحان الله چه پایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار زان رو که بدلبری سراپا چشمی

درباب رسیدن نامهٔ دوست رباعی

این نامه که راحت دل ریش آورد سرمایهٔ آبروی درویش آورد
زه مهر جمن سو و میده جانی یعنی سامان نیاز خویشتن با خویش آورد

آهنگ چهارم
خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانی که بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایهٔ سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم اینهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نام برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه نیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم باخدایا در ناروائی کالای دل را انجیان فرو نگرفته که تن بزبونی در نهیم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سررشته گنج خیالم دران فرازستان بکدامین وزده بند فرو د نقیت همی لغزنا نگذیرم ز رشک به خار رهست بپای عزیزان خلیده باد داد بنا مینو نخستین نقابی ست از ... ناچه هر صفت کرده معنی بجنبش نسیم برافتاد یعنی انگشت کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو برخ با فروختن داده یعنی داغ منت جنش دیده کهن داغهای جنونست سرا سر نباخته شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه درونست بتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پیرهنا بند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش به مشعل بکف گرنگاشتند چون داغ مادر دل به پوغر قلزم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این جنس وی میکده ایست دربه روی انجمن باز کرده و نغمه سنجان طرب را بدمسازی نویدآهوی نغمه بنواز که این بار بندی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی شبستانی هست بصاعقهٔ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بجلکسند نی جوشنده گی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامهٔ پرده‌کشای قیصری شارستانی است بزلزله و جدول کاغذ را از هم پاشیده بشورافگنی تابش ذره‌های آفتابی از در و بر شکستن بازنامه و بستان سرا نگویم دود چراغست یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی و طور است یا جنت و حور اما نا تیز را قلمرو است و آرامش سواد طلسم شعله و دود دست باز لبسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا دل لوح طلسم و زبان طلسم‌کشا هنگامهٔ ابر و باد دست برانگیخته جادوی فکر ابر گهرپاش و باد امانت‌فشان اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون‌خوان دود کباب بیت باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تق بسته خیل غزالیست بسامان خیشی که در کمینگاه روی داده است از دام بگسسته جمالیست در پرده بنالش خویش نشاط حقیقی را ستایش نگار نهالیست در سایهٔ برومندی خویش نخل‌بند ازل را سپاس‌گزار مثنوی ای نهان بخش آشکارا نواز + دل بنغم جان به تن گرامی ساز + شرری کز تو در دل سنگ است + بر رخ لعل جلوهٔ رنگ است + ای بساط زمین‌نشینان را + وی مشام یگانه‌بینان را + از رگ نوبهار نافه‌کشای + وز دم باد صبح غالیه‌سای + ای فگنده بر روی شاهد ذات + عنبرین طره از نقاب صفات + بفروغت همین نمایش جای + از بساط سیاه کیوان را + ای فلکها حباب قلزم تو + وی زمین لای بادهٔ خم تو + از رحیق خمت به پیر مغان + لای پالای می سهیل فشان + بودنی بخشش خوب و زشت توئی + رونق کعبه و کنشت توئی + ای گزین نقشها کشیدهٔ تو + هرکه و هرچه آفریدهٔ تو + دیده را جوی خون گشادهٔ تست + ناله را بال برق دادهٔ تست + ای مرا فر خسروی داده + پارسی را آئین نوی داده + هم به تسلیم عجز تن زده‌ام + کز تو در طرح خویشتن زده‌ام + تا توانی قوی ستایشها خودنمائی خداشناسیهاست + سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار رنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازویم را ترازوی مرجان‌سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت منت رایگان دهنده و منت نانهنده سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تخمین دامن ننگ گرانمایگی بیانم شناخت بنازش والائی همین روشنا

و بازتن زیبائی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را از خور آلایش و داغ بهچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نرسید را جرم فتره ام او در خونابه فشانی بازبانم همداستان گردد زهی یگانه داور روا نار حمت حوصله آفرینش
را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانست که رنجور جز به شکیبد هر آینه دلم را درین جانگزائی برمن
مهربان آورده‌یی مهربان خدای توانا بهواکش سینه از بیتابی نفسم آور نگار به ستایش صفحه از سوادی
رقمم بهاراندای نهادی و رگ دا از هفت وزن زخ غوطه خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده گشایی
خرد آشوب نغزیه که بذوق بخشی نشاط سامعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین فرود آید به نی کلکم
باز داده او **فرد** رشح کف جم میچکد از مغز سفالم ✤ سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست ✤ تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل بشراک نعلین محمدی آونختن کیش و آئین من
و طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من دلای خم میخانهٔ سرمدی نسبت با جشیدگان
سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض ست که سبزه را
دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شبگیر نکروگان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنائی گفتار چراست بی خبر که
فروغ دانش یک نور ست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن
برافروخت ✤ آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان گرد وادی مجنون و نگاره
یا از بهجوم کرمک شب تاب پروانه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد
دایه وار بی‌نوایان دریاب و خامه درا ثیار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نیکوکاران خدا پرست
ست و راغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهباز **فرد** مهر ل
نده از دست و ناهماد سپاسی ست ✤ ملنا که نگاه غلط انداز ندارد ✤ مهر و آزرده های را سایه

خار و خس نشیمن پرواز است و در سنج گشاده در زاغ خانها گفته گو هر شب چراغ سیل سرشکی که بر روی یتیمان میدود و بار غم باره‌ای فرمان در وحشت و دامن برچیده که بدست آزادگان اندست دو کیاسی قلمرو خورسندی یاقوت قمع تنومندان را رخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کفت تو نست که اگر بشنو امین دو دیده گرما گرم از مژه بریختیم ما اگر رنگ گردید ما دم بر روی شکستیم خود آرایان را اطلس و سنجاب ارزانی خود جام جز آزردن اندام نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و به دل از نازکی سنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازهٔ بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده و در رواست و نه بزاکت و خیره تماشگر تابهای مهتابی وارسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس اگر ذره از برهنگی آفتاب پوششی زرین طیلسانان خود آرا را چه رشک ور اگر دیوانه از جگر تفتگی ماهتاب آشامی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شبهای سیاه شگفت ندانند و جنبیدن زبانهای گویا سخنهای نغز و شنخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده روی و بلبل نواسنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذرهٔ بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ تلاطم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید * همانا بدانست این گروه باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و دانان قلزم قلزم راوق می بر جای نمانده پندارند کاش با انجمنی که من در فرودین رده بحلقهٔ اوباش قدح بیگیرم فراز رسند تا وارسند که می ما را نیست و ساقی بیدریغ بخش پیمانها جرعه ریز است و لبها العطش گوی لله در من قال

فرد

هنوز آن ابر رحمت درفشانست * می و میخانه با مهر و نشانست *

آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را فروغ دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور است هر آینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چراغ بستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم

قطعه

سخن سنج شوکت عرفی که بود شیرازی * مشو اسیر زلالی که بود خوانساری * به سومنات خیالم

دریای تابینی + روان فروز برو دوشنبها می‌زناری + قلم که رودبار ناپیداکنار اندیشه را هنجاره
آب سنج بوده است بروزگار. گزیده‌هایم پرتوخیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمد شد بنات
صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهراست بمغز شبستان فرو دویده ورق
که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائی است بدوران پسندیده چو خُمم از بادهٔ نابی شاداب رشحهٔ
ربائی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش درآورده گوئی چمن سرا
سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته باز پسین و خشنودم
اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم
اگر گفتم که سرآمدن [illegible] همنفسان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایشش بتره
شایستن خویش آراستن پشتارهٔ بخششهای داور را فزودنی ذوق سپاس خواستن است تکلف
برطرف منعم و منعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت دریک پرده بیک آهنگ.
سرودن دلدادهٔ نوای سر و سبز تولا بودن تعصب پیشکیش قدمم در جاده پیمائی است نه در
پیرایه روی **قطعه** نه چنانم که زعقیدهٔ خویش + از فسون کسی هراس کنم + نتوانم که از نصیحت و
وعظ + عالمی را خداشناس کنم + نه که اخبار باستانی را + دیوافسانها قیاس کنم +
نه که ز آثار هرچه مشهور است + اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بهر حلهای بهشت + ترک آرایش
لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از ژندهٔ پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه محتسبم +
نه بریزم نه می بکاس کنم + نه بواجب ز کسی وا مانم + نه بهر مدعا مکاس کنم + بر مدارا اگر بنا نهم +
کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید ز من که در گفتار + مدحت لاله سورداس کنم +
فصلی از مدح خود توانم خواند + گرنه لب را ز لاف پاس کنم + خوش نوایم مرا رسد که ز رشک + زهره
در جام بو نواس کنم + میتوان پنجه از نظامی برد + پارهٔ جمع گر حواس کنم + توسن طبع من
میدان ارزد + که زبال پری قطاس کنم + مزرع خویش را بگاه درود + ناخن حور صرف داس
کنم + همچو سرو از غم خزان برهم + گلبنی را که من سپاس کنم + گوهر از موج واکند آغوش + گر اندر ارتماس کنم +

بحلقهٔ ماتم نشسته این مصیبت نشانها کار دیگر و خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر بر داشتن
از زانو نسنجد و این که اشارت بکارنامهٔ مینواست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته است
تن پرورانیست که بگیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نوا مشته نوبهار هستی پایهٔ گل و گروهی
بامید پاداش سر بهوا بوده اند و زحسرتیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب را محیط و هر هیچ را همگی برگرفته بی شراره و خاشاک
باهم درگرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از
رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از مغز بصورت آییم و بمذاق آشکار اپرستان
یورش گزار بماد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده
خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پیشه در افگنم تا آموزگار
فطرت را گوش تابی داده باشم سنجیده حرف ریزه بر پیمانه کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن مشتی نی پاره بدمی دم برافروختن و خود را هیربد آذرکده پارس دانستن بوریا بافتن
و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آژدن و آوازهٔ الماس تراشی درافگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگست ای آزاده ار گرفتار روای فرورفته نشیب
لاتح پنداری مسلمان زاده کافر ماجرا وهی شایسته نعت دبوریای ای نزبان جهان جهان شور
و شغر بود وای بدل یک اهرمنستان رنگ و ریو دلست از تاب تار و اندیشه ها خون و زبانت
بکیفر بیهوده گفتارها از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام را گنجائی خرد الفهمیدن نیست و به
پوستین یاران افتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست دربردی هوس فراز
کردن و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار با رآراستن
خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی بنشین و از
سر انجمن آرائی برخیز **فرد** زالا دم زن و تسلیم لا شو + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه نسنجد و کار از نگارد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خرزهرهٔ آهنگ خودآرائی داند، از انگشت نمائی واید بلکه خون گرمی ابرام والابراد رصدرهٔ امعان
گرامی تر مهر ابر گوهر باز و بخشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه نکاشتی اندیشه کجکلاه
بوریای پیشگی از جنید و شبلی خرقه بآب ومیکجلی رو کش کیخسرو افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم
مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی یکیتی از دعاواری جهانی + محبت را زمین و آسمانی + بدارایان بدارائی نشانه +
بدانایان بدانائی فسانه + به نیرو سرکشان را پنجه برتاب + بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش + تماشا بلبل باغ خیالش + نگاهش سالک در دل
دویدن + دلش مجذوب بارول کشیدن + دل و جان تمنا جلوه گاهش + هجوم
آرزوها گرد راهش + خطش عنوان نگار خوبروئی + لبش فرهنگ دان بذله گوئی + بهمت
دهر گلشن سازابری + بطوت سینه روزن کن هزبری + نهاد و منشش راز والای نشانها +
زبانش راز دانائی بیانها + خیابان نکوئی راهنمائی + بیابان شگرفی را غزالی + بدریائی
محبت بی بها در + **امین الدین احمد خان** بهادر + آنکه پارسائی را در سرشتش از
استواری آن پایه که با چونمنی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت
برنائی خویش لب بی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشایستگی رفتار
مسلم نداشتمی جان را گرامی نپنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پنبه دوزی این کهن دلق
گماشته است رنگها از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن بر نتابد و ننگهای از قبول
این رسوائی بخود باز بسته را شنیدن در نباید نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم بلکه
چون متاعم باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعداد مرا پیرایهٔ نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایهٔ برازش کمالی نیست نه ترانهٔ فخر
و استسقاقم بر لب است و نه زمزمهٔ نسب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبلهٔ پای بجادهٔ صنایعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدایع کباب گرمی آتش بیدودیم

وخراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ ماکسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من بپرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه ماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن بکمینه صنعت هست و باران پیشه و راندازی بیکار نشاید زیست نفس شراره کاشتن است و نبان در زمانه در ردون و رگرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه آمده ایم یعنی از ذوق میتوان مُرد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش گسل و دل در دیماه محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نارده فرو بهل آتش بیداد عالم برق خرمن مستقبل است بداغ دوزخ تاب بیجا صلیم مسوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر باد رفته دستخوش بازیگاهم مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجمم میسند از تصور هر چه رفت خون در جگرم محاسب عمرم را الفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آئینه زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم نا امیدی میریزد هر چه از تن کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر از پردهٔ دل می بیزد بر آبلهٔ جگر بخشای ای از تو نور را سپیدی آشنا بیگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان بر شسته جگر را از زیر سایهٔ لوای محمدی جا و لون و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را جنبش زبان گهرفشان گرامی وخشور تازی بافسر منا برافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدستگاهی خجل منشان و از تعالی مهر رسول که آتش رشحه طراز نجاتی بگریبان توقیع نهادم افشان آفریننده

آفرین را بانجام و زبان ستودن اگر راست پرسی خودنمائی و ستودهٔ جهان آفرین را ستایشگر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرهٔ ی را جبههٔ عبودیتی زیبد گوهر آمای
سجود و مهر آئینه آئینه داران حضرت جمال **محمدی** را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود لما
اگدش اختلاط بندهٔ آزادی حیران دوراههٔ اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشا اکبرآباد مولد دهلی مسکن **اسدالله خان**
المتخلص به **غالب** پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر بیرون داد و نارسا نالهٔ دست از اثر خوناب دل شسته را بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو
دانند که بآرایش بساط دعوی برنخاسته‌ام و در چارسوی سخن بخرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بماتم دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی برفرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنهٔ دیوار چمن می بینند و خرامندگان
فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سرخوشان بادهٔ مردآزمائی این
انجمن ست از شیشه ریزهٔ بزم پا ستانی میکشانش خارها در پیرهن ست **فرد** هرزه مشتاب
و پی جاده شناسان بردار + یکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت + منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را بخجسته ستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش
نوایم نه هرزه خروش + نه تحسین خریدارم نه شعر فروش + دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم سرچشمهٔ
گداز + بر گوشهٔ سماط الفاظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادوبیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تاش و هم پیالهٔ آنانم چه اگر دیگران را از خزینهٔ جود مبدء افیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز خرمهرهٔ چند در جیب و کنار اندیشه می نهند **بیت** نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانا
را + ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را + هیهات اینچه گزاف ست و در کسوت
خودنمائی و اینچه لاف ست در پردهٔ خویشتن ستائی هیچدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچدان گویم

خرد از غلط بیهودیم خندد و تهمت دعوی دانش بر من بندد و اینقدر دانم که مرا از من پرداخته اند و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته. نفس باختهٔ حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیابانم ضمیر آلاست و دامانم جگر پالا. ناله‌ام از نشتر بجگر سایندهٔ تر ÷ و نغمه‌ام از ناخن بدل آزارنده‌تر ÷ جانی دارم از وحشت تنهائی خویش آمادهٔ گریز ÷ و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز ÷ محو سرگرمی مذاق مغتنم اگر دماغم پر آتش است چه عجب ÷ و نمک چشش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب است چه شگفت آری کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و لختی بخون شدن گراید. گرفتم دل از درد نایافت دانش پژمانست و دیده اندوه محرومی بینش برند. من نیز از دل بآهی نالانم و از دیده باشکی خرسند. درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقهٔ فغان و مادم در گداختن رنگ و بو پرستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته و نوای جگر خراش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش پیمایند و ندانند که پارهٔ از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد. از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن ÷ یاران انجمنها ساخته و بتکلیف شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته خصوصاً بزرگی از صدرنشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر مردمی را گل از وی بجیب و دامن. بمعائنهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی نقشش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر. تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم راهبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را کوثر. جبیس خصائل بهمن فطرت ÷ امشاسپند شمائل یزدان سیرت. ندانم چه افسون توانائی بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

او زانو برداشت و بیم را که بمکیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع
غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم **فرد**

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ✤ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ✤

با آنکه نسیم در نورد دائره هر حرف سر از حلقه دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه
پشت دستی بر زمین میگذارد خونگرمی انداز مهربانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم در آمیزم و این پرده دو رنگ پیش طاق بینش
آویزم از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خارخار جگرکاوی شوقم
همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان
راه سپرده شد هر آئینه این چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی
بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان واست و نام این صحیفه زبان
آشناسان **گل رعنا** الهی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی
می نهد سپاسی از وی بر من نهی امید بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه از سامان مجمره گردانی آماده
و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ زور چپ خورده بهنجار ناطبیعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیشه گافته بکار و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوشش بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی باستخوان
مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد
افروختن را نشاید بنح آتش بعنبر برافروزنده و آتش پرست را بیاد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میماند که پرورنده در هوای آن رخشنده آذر لعل در آتش پرستی که بچشم روشنی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و مغز را چشم و کلک را چراغ به بخشنده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافته ام و از نفس دمه بران برنهاده بو که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر روشنائی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضه کمال این فر پور فن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنور ستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند و نامه گرد آورنده را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند یارب این گوهر ناشنیده از هستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که به اسدالله خان موسوم و به میرزا نوشه معروفست و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تنگ تاز آسود و خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوز برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدر خشید و نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگارنش پریشان با جبینی چون گل خود رو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا ز لهت درانه

از سرمستی ناز در پاکشان نقاب از رخ برافگنده و لب گران حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در آمیخت سختی منشم را باندازه فشار تبسم گوش بمالید و پاره روشنم را باداوای تعریض لب تر کرد و گفت نه ای غالب نازک خیال نوآیین رقم وای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نسب از گرانمایگان عالم ایجاد وای در حسب از بی سروپایان چارسوی وجود ای بسگسری بدعوی فراخاسته واز تهی دستی بخاک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که ننگ نایگی رسوا شوی و سواد از صفحهٔ موج خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو گر بکیشم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن از چه رو + مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجایی و چندین خشمناک چرایی بجنبش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب بتبسم آلود شر یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای پذیر من شخص استعداد و توام به آشتی آیم نه بجنگ ابر آزرم نه بکین طلاطم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی مرآت خیال توام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه زور آزمائی تراتنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کار کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نیندوختی که سواد نثری دلکش توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بند و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و بزخمه ریزی مضراب پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوای دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید + که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم وای کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی وای خستگیهای مرا بجان دارو وای برفرازنده گوهر آبای من وای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشم نگیر و قایم در انجمن فرزندگی

جگر را نمک سود ستم مساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مکاو و بگرانبانی خواهش و سبکخیزی شوق بخاک نشینی
امید و بال افشانی آرزو و بگرانجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک و بدم سردی آه بزودی
شرار و بدیرپائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزاری دوست
و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصله اشتهای من نالهای
با نارسائی عهد خویشتن استوار نسبته از افریگانه من بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بی اثریهای نامه
مهربان تو که تیرگی سواد نثر از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوه از آن آئینه زار زنغ
داشته باشد بلکه درین مدت هرچه ازان عالم برمن عرض کرده اند گر تباراج پراگندگی ندادی
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش
یاران بوده از تندی فرود آی و به فراز جای نشیمن بیارامتا ورقی دو از نثر در صنعت تعطیل صفحه
دهم که در کمینگاه هر نقطش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چار بالشی براے
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آئینه خویشتن
زدوده یا بیاض عارض نوخطیست از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آوری در پیچ و تاب
هرچه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هرچه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویشتن
بسیچد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آنرا فرو گذارد خرامش گفت از
پرکار افتد و انداز بیان بی سر و بن گردد **فرد** بیراهه اگر کام زنم خورده مگیر ÷ در عربده راهم
زور ازیست به پهنا ÷ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای جنت کده **دهلی**
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طاماتیان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل زیستمی
چندانکه توانستمی تا گرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سربدر زد دل از
آسودگی برآشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا گفت پایم خارید شوق

آوارگی از کشش جهت آغوش بروی دل گشود تا جا بخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان باراى و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقع است پای خاکی کردم از بسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن بدرود ناشده براه افتادم هر چند از آن مردم شرمنده مهر و وفا نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من بر من مهربان و چون دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از دور بالیدن و آگاهی از دور نمودن زود پیوند دیر گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق **مولوی حافظ محمد فضل حق** که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم ناگوار افتاد و مع هذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بنیای اندوه رفت چون کاروان بمنزل رسید و رهرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بجد تنش فرستاده شد و سوزش و پوزش را باهم آمیخت بدین رنگ سخن گذارده آمده + + + +

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم علم و در عمل سمر دوام اکرامه طالع آلوده عالم عالم در دول اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد. درد عدم وداع همدم اگر صد عمر در گرد درد و ملالم دارد روا اما و الله کمال کم کرده حواس سراسر وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کلمه الود گرد و داور روا. هر گاه آدم عهد کردگار را سهو کرد و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمد و در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل وداد اهل وداع حرص و هوا کرده و گر: ملال مراد را احاطه در دو عمر گاه در آورده والله عهد کرده ام که اگر مردم گرد هوس گم کردم سالکا

واصلا مگر باعطا عالی الحال که مهر و ورود لا ورا الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام حال سالها کار مکرر کرده و طرح سود و اصل مام او را دس احاطه مد اطلاع در آورده راحله را در مرحله سود هر مکر دل واله عدد کام در صحرا دهر آلام کامگار در دهم و هراس مکر و حسد اعداد در عدم محاصل سرکار الور و ملال در آمد و گرها سرگرم و سوگوار و گم کرده آرام او را مهر که کس را دل دهد و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام گو که سر صداع آلوده درکوهسار مالم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دارد حاصل الامر دل در وداع گله طالع و سرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد وار د مدد کرد و عروس مدعا سر در دام اراده دعاگو در آورد هو المراد والا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسله اهل کار رعا ر دوده آدم الملک لله و الحکم لله ؏ صرصر صدمه سرد آمد دل ؛ همه درد و همه گرد آمد دل ؛ که در رم دام دل ما گردد ؛ که گرم کام دل ما گردد ؛ هوس طره طرار او را ؛ حرص وصل و سر و لدار او را ؛ ساده دل گرد هوسها گردد ؛ که عسل و گه سمها گردد ؛ معامله سوداگر ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در ماده اسد کم طالع سرد کرده و کلام همدم صمصام حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس والا در آورده ما مول که گرد ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام ما لی کمال اسلام و صلاح حال عطا داد و السلام و الاکرام قصه مختصر چون سر رشته هر کار زیبانی باز بسته است دران کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگاری دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت که غنودگیهای مرا بامداد رسید و مرغ سحرخوان شوق نوبر آورد پس ازان که اسباب پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسلهٔ زنجیر خودداری گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی انگند پای خوابیده برفتار آمد و سر آرمیده

بگردش اشتلم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر هرچند مرا بالیستی به کلکته رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما ازانجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار
سپرده اند در هر آن مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستایند راه بجائی نبرده نخست اتفاق
ورود به لکهنو افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش + حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم + جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون + شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم +
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد + که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم + سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته ام + وحشی شدم تا بچراگاه غزالان رفتم + کاش میسوختم و داد فنا میدادم +
شرمم باد که بدان تازه خیابان رفتم + مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ
معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت
اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایهٔ عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شانگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدایی
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه
وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله دودهٔ آدم و ام عطاه
و مد علاوه طه دعا گو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاه در ره مدل وا کرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و در دو الم روح مرا سحر آسا سراسر در دام دم سرد در
رده و صعود دود سودا دل واله را دم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم در دو الم را صلا
در داده و وهم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سامعه مردود احمط کاک

در دور آمده کارها و لامسه محروم مس ساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعاگو را سوال در ها عارد هم حال همه اهل دهر معلوم که هر کس در هوس در واهر سو که دو د سر صدا ها
آلوده در کوه ماله مگر در سرکار او ده معمار عدل و داد سراسر دهر را گلکده ارم کرده و امطار عطا
و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسا رسم
و عطر گل مراد در حله هوس مالم حاصل الامر الم سهام هوس در دل و دود داو هام سودا در سر
آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مدد کرد و همه دو صد گره ها
سرکرده درا دوده آل محمد را دارالسرور ورود کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرد
گردآورم امداح سرکار عالم مدار هم عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل بیداد عمل طرح اساس
وداد کرده و کلک عطارد کردار وه مصرع ساده در احاطه دام سطر در آورده مصارع اکرم اهل
کرم اسعد اولاد رسول ✣ داور دادرس سرور عالم آرا ✣ در او مصدر عدل و کرم و سور و
سرور ✣ دل او مطلع علم و عمل در رحم و عطا ✣ گردد و گردش او هم او در عالم ✣ مهر سر در هر طلا گرد
و هر صعوه هما ✣ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ✣ ملک را گرد ره عسکر او داده لوا ✣
در او آمده درگاه ملوک عالم ✣ که گدا آمده کاوس و دعاگو دارا ✣ داور دادگر او رحم
در سلاسل آلام در آمده و کاروها ر و درد دل کرده دل درد محرم دوا محروم مطمع مرهم دارد
که گره کساد حال مراد رهم و ارد ماسول که سرکار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد در سلک مطالعه
در آورده اصلاح حال صله دهد. مگر دل گره در گره دام مدعا گردد و که سهام طالع ماه و مگسر
همسر ها گردد احکم الحکام و صدر العلما سرو سرگرده اهل کرم عمده امراء مدار المهام والا همم را عمر
دوام آسا مسلم امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد. محرر

اسد الله محررہ دوم محرم الحرام

خاتمۂ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگار رنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش در روزگار را که

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده
و بند از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد و بهمانا
گرایش اندیشه بنو سنجی این پوزش درخواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به خوشنودی آن معنوی بزرگان از پیش توان برد و گرانمایگی این مبنی عطیه بر کرده ناز
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آن را به بستن شیرازه اجزای
نخستین دیوان مایل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
او نیز گرایش از ایشانم و باجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بردل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را بمهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش ٭ گویند چون چنین ست در رنگ از چه روی و گرانباری
را چه عذر رهان دهان رخشی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برنتافتی و از شوخی سمو
گام همرازی ننهاده جز به پهنای شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آواز تواتر
شنیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش
تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد در انتقاض
دم و گره را قدم بگذار آمد هم آن بآخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی
توسنی سرآمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از روزیکه شماره
سنین عمر از آحاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود بر گرفت اندیشه
دررو وارد گام فرسنگ برداشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و پنجاه و سه سال گذشته در صدد نگار طالع سر
باند از خرامش پایهٔ آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این
جام و افلاطون این خم ست رباعی + غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب + هم هیچ
عدد و دارم و هم ذوق حبیب + تاریخ ولادت از عالم قدس + هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب + کیست تا از من پرسد و اگر نا پرسیده گویم در ولش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه بدانجا رسیده که هر دو از کوفتگی
فرو ماندند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه دیر جنبش بود و شوق
زود گرای گفتار را از نهیب دورباش اندیشه بدرازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و
اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بیچ همت آنرا انجامه نسپرد هرچند منش که یزدانی سروش
است در سرآغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاده شناسان
بر داشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران نگاپوییش خرامان را
بخجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر نجنبید و دل آزرم بدرد آمد اندوه و آوارگیهای
من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهرویهای
مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن
هرزه جنبشهای نارو ا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی
بیازوی و توشهٔ بکمرم بست و نظیری لاابالی خرام هنجار خاصهٔ خودم بچالش آورد اکنون
بیمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است
و برامش موسیقار بجلوه طاوس ست و بپرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و
قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی + بیت است که هر یک
پیرایهٔ گلوی سبیل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه
در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

را بدان روش مستانه بر زبان هنجار روانی داری که هرچه در عرض نیایش ابر نسیم بیان از فرط
صفا بلغزد تا مبغوض فرو نرود و از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن به دهر آیین بودی
اشعار مرا شهرت پروین بودی ✤ غالب اگر این فن سخن دین بودی ✤ آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد ساز از دم نائیست چو نی زمزمهٔ ما ✤ ای ما همه هیچ تو وای تو همهٔ ما ✤ پرکار کشایان
از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو
گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خوبیی آفرینش به بیشی آفرین بسیجیده
اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سیاه هرآینه مردمی را آرج و دیده وری را
فروغ در آنست که از هر نقشے که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه
نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است
و تاثیر تگاپوی شبانه روزی مهر و ماه و آنگاه نشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان
نبرند که کنند آگهی را فراتر ازین فرود نشستی و رسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه جوان از نورد این سررشته یکی پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز
راز پژوهی و نشانه جوئی است فرا میرسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به
برومندی ذوق نخل و نوا و زلّه بندی فیض آب و هوا همان در راز دستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بخشیست و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی نقد سخن
گنجینهٔ در سخن ✤ آنکه در گنج نهان باز کرد ✤ ساز شمار گهر راز کرد ✤ هم بسخن پایهٔ خود راستود
داد فره و بهره و خرد را ستود ✤ هم بسخن داد شناسا دری ✤ هم بسخن کرد شناساگری ✤
گرچه درین گنج گهر بیحد است ✤ قفل در گنج هم از ابجد است ✤ لاجرم آنانکه برین جاده اند ✤
هم بسخن داد سخن داده اند ✤ نیک بود خاطر منت گزین ✤ هم سخن آفرین سخن آفرین ✤

خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این اشارت برخویشتن میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامهٔ تمیمن نما فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برعنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هر دم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والا شان وخان فروهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بخشیش وافسردگی را زهر هلاهل رقمش بیشه خونکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاه بفراهم آوردن تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نوآئین نمطی بدان نهج در افگنده که رفتگان بدرازی آن تار به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روان و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آتشکده پارس را از آتش غیرت تبی در نهاد وا ایران از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسن عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بدانسان نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را راوق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویشتن فرو نریزد درین مقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته و در باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش ست بآشکارا برشمرده آید دانم که دیده ها آهو بین ست و گروهی از نکته چینیان و رکیکان با هم گرد سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد و بی‌بی مدح سخن وانگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایه نطق هم

از گنجینهٔ اوست و از بهر و رکه بجلوه در آینه هم در آئینه اوست چشم بد دور حملهٔ سخن را شرابی سهت پرزور که زمین از ان بلای و سپهر از ان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیز ذوقش در طینت اجزای گیتی از ین دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان دیده باشند اگر آشفته را به بستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان مسا ختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که را خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنج دانست و جادار و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان نست و روا باشد تکلف بر طرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشه مدعیان این فن یعنی غالب ترک نژاد پهلو زبان و اگر از راستی نگذرم هیچ میرزا هیچمدان نخست آئین نکته وریرا در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدایرا سپاس گزار و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خود را بخریداری یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بنجار نام + بروش جنات تجری تحتها الانهار هست + گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود + چو بهای آب هم در گلشن بنجار هست نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند انداز رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بسگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند امید گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی افزای خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز سپاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

نطاگزار پورش گزین بکرم گنجینه پاش وبسخن گوهرفشان بپایه بالانشین وبسایه شاه نشان بنام نیک
کن گناهان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید ناامیدان حرز نویس قرار بیقراران ملجای بیجایان
داد خواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده وری هنر پرور
فرخ گهر فرخنده نظر سکندر کر فریدون فر دانش اندیش دادگستر جهان بخشی دل بدست آور
بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا جیمس سکنر مسٹر هربرٹ
ٹامس ماڈک بهادر ز شرحی که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده بشیخ امام بخش
ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر نگار بسته ارمغانی است از غالب جگر
خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناه پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری
ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شافی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست
و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه ازان
روست که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده
بسگالی است که پیر بخت این تیره سرانجامان قلمرو تحریر بلمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
رنج امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور رهبر و نموداری صبح دمیکه سرهنگ
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن ست و رهم افشرد آن
رخشنده گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد
گلزار زندگی را که بشکنجهٔ خزان خواب برگ و بار فرو ریخته بود هنگام گشایش نوبهار فراز آمد
و قدح و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز
آمد توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادروانی
از نور بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر بساط

گشاده شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم + خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان گشایی به تسخیر هفت کشور افرازد نخست لشکریان را بخشیدن استواری
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دستبرد به یغما رفت بپاس
فیروزی و شکرانه بهروزی خمستان نور بسا در گشادند و ذره ذره را باندازه گنجایی وقت
ازان باده روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش نبود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور است هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مادی نگاشتند مثنوی بامدادان که شب روان سپهر + نقد جان باختند در ره
مهر + وحشت وزوال ازمیان برخاست + از سر کوچه پاسبان برخاست + بستگی روی
تافت از درها + رفت پیوند بالش از سرها + گرد از راه کاروانها جست + گونه گون
مرغ ز آشیانها جست + و رنها نخانهای سوز و گداز + دل زاندوه رست و شمع
از کار + مهر آئینه فروغ و فراغ + خونبهای هزار شمع و چراغ + گشت شمع و چراغ
هر خانه + ذره سرگرم رقص پروانه + نو عروسان خویشتن آرای + گوهرین یاره
نگارین پای + پیش ازان دم که دست در و شستند + دست و پا از حنا فرو
شستند + شاهد باغ را بجلوه گری + تازه گردید رسم پرده دری + نادرستان صبحدم
بگوشه باغ + نفته چشم نیم باز به زاغ + بر لب آب جوهر آئینه + دید روی خود اندر آئینه
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای + کرد از زاغ آشکار همای + تیرگی از میان کنار گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت + صبح صادق برات نور آورد + روشنی مژده سرور آورده

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگاریکه بازی سرآمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازِ سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت **رباعی** شام آمد و رفت بر سیاوش
خیال + بر تخت شهی نشست کاوس خیال + از گردش گونه گونه اشکال نجوم + گردید
دماغ دهر فانوس خیال + بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانه پر سوخته بنوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو زر در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم هم چشمی شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن دوشیزگان
مشکوی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن [illegible] کدامانی بدر جستن ماهی
و خرچنگ و بره گاو از هر کرانه و دم لابه کنان خرامیدن شیر اندر آن میانه شکسته طلسم
روز برهنمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی روزگار
در میان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد **مثنوی** شام نگو جادوی
مشکین لباس + هم بهنر هم باثر روشناس + تازگی کسوت عباسیان + تیرگی خاطر شماسیان
غالیه سای نفس مقبلان + پرده کشای هوس بیدلان + همسبق پرده کشایان راز + همنفس
پرده نشینان ناز + نکته وران را سخن جانفزای + راهروان را دم راحت کشای
رهبر دزدان بنهان خانهای + قاسم مهتاب بویرانها + شهپر پرواز مناجاتیان +
سرمه آواز خراباتیان + رام کن شوخ عروسان بشوی + غازه نه شمع شبستان بروی
بربط آوازه شبگیرها + رشته بشیرازه زنجیرها + خجستگی آیین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده وران بجستجو شتافتند

دیده

بجز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن با بالین پریشان است و این به بستر هیچ جا درنگنجد نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ٭ سرمایهٔ حسن بزلف خط و خال ٭ معراج نبی بشب ازان بود که نیست ٭ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد اگر دم گرم فراز آمدن گفتار و نغز وزم در اندیشه بال افشانی پرسیت پیش چراغ پرتگوان و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم از دل رمیدن طاوسست از کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه ازان روست که شاهد سخن را تاب بادهٔ ایزدی نیایش برخ افروخته ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ٭ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ٭ و خهی خداوند اندیشه بخرد گرامی کن ٭ گروندگان اندیشه اخذ ستایشش را از بیمایگی زبان بجا مشی گرد و روندگان بیشه شناسائیش را از سراسیمگی بهیشی پیشه و اگر روشنائی مهرگان بیابان روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون به رگ همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد و راهش بگذارش خوا زلیخا لب از ننگ میالای و دل بستگان کمترین پرهٔ برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی کف از نازکشای به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز از نیام بر نیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته او مثنوی دوئی بی کفن مرده در رهش ٭ خودی و داد گر شحنهٔ درگهش ٭ زبانهای خاموش گویای او ٭ نهانهای اندیشه پیدای او ٭ بهر دم ز آواز پیوند بخش ٭ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ٭ هم از سرخوشی شور در می فگن ٭ هم از ناله جان در تن نی فگن ٭ روان را بدانست سرمایه ده ٭ زبان را بگفتار پیرایه ده ٭ بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان هر اوشناس خرد ورا آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوف ز وی ارزشش یاد داش دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد و

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا دستوران برانگیخت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی دران روزگار منشور این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نگاشتند گرانچ ناکران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست و گفت
و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید در دادند هزار گونه آفرین بر
گرانمایه که کنشی بدین خجستگی پدیدآرد و فرخّا روزگار بلندپایهٔ که ایزد از برگزیدگی جای وی
جز بوی نگزارد نسبتی که بسرفرازی بینش ببام آسمان برآید خدا انگیزیش از آرزومندی چشم براه و
روزی که بکارسازی آفرینش بهنگامه اندرآید خدا آویزش بآرزو و پذیری گوش برآواز
داغ آور بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها گشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ
امم ٭ کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ٭ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ٭
مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ٭ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ٭ گلهای
شیشه میدمد از مغز کوهسار ٭ در بزم رنگ و بوی نگاهش زمرتضی ٭ در رزم آبروی سپاهش
ز ذوالفقار ٭ برراستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گرد دو ارمغانی و بدرستی آئین گرایان
را بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسراپردهٔ
حمد الهی بازنیافت و زمان با آن بهرجنبش از دل نیرو پذیرفت اندازهٔ نعت نبوی برنتافت
هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن گشایم تا درین پرده آهنگ سپاسگزاری
سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی بمن در آورد و درین شیوه‌های گفتار را بمن تازگی
داد سخن ست که تا سروش نامم به اسد اللهی برآورد تخلصم را در غزل به **غالب**
بلندآوازگی داد هرچند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند
که بدریوزه نان جویند و خود را میر بادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
درد فزون سری نقصان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ٭
میتراشش ز ابناء مغلوبی بجایش مینویس ٭ لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن

گستر نیست این فیض ازلی را اگر نه پذیرم حکیم و ملکی را بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیرم چه کنم
سخن ست که هر گونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا نگفتن در نیاید کام دل از
دیدن و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به
پیکر گفتار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیرلبی ناله هر چه باداباد مگر زنند دست
بدامن دلبر زنند و دلربایان تا در دل با آهنگ درد باش زمزمه نپردازند گره با برو نمیدارند
بانام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی
که پاره از گفتن ست در اندیشه نگارنده خنده شادی از لب برنخیزد بلند آوازگی سخن گزاران
نقالان هم کیشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران هم بیادلی از گنجینه سخن کمترین مایه
نه بیادالا گشت کیانی کشت خسروان آبازاده ... رودلی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی بالش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آیین غزل
فرود سخنش روان را از عالم معنی ره آورد ست توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هر چه از یاد رود هم از زبانش بدل
باز گیرد و صائب که مرا او را ازین نمد کلاهی و بدرد سخنش راهی است حسن را با آراستگی
زیور تشبیه شعرش میستاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا ٭ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ٭ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس ریزهای نکوهشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه میبایست پس از آن که سپهر سالها
بهنجار پیدائی این کار گشت و صدره بجاده روائی این آرزو گذشت ٭ دانشوری را از

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ است بفرمان غالب خستگی بدین کار دستوری داد و هم و دانش را بدین آرزو دلیری بخشید تا به بستن شیرازه این مجموعه کف کشاد و بگشودن گره های این رشته که رسیست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز درود و تیره زنگارها ازین آینه بروشن گری درزد و بگشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ * که باشد آستی در شان حافظ دگر نوشد ز مسیحه جان جاکوب چو یوسف کان بدید آمد ز یعقوب * بتازی اسم چون یعقوب باشد * بگفت دیگران جاکوب باشد * زهی نازک خیال نکته پرواز * که در بند تر رسد صهبا ز شیراز * می ذوقش بجام و شیشه اندر * ز مستی در سخن نامش قلندر خدایا تا بیانها از زبانهاست * ز حافظ بر زبانها داستانهاست * ازین دیوان مشرب را تازگی باد * کمالش را بلند آوازگی باد *

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می ورزد که صبحدم از جگر تفتگی تا بلیسیدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه ناشناسای راز آفرینشم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه نیروی کلک و دوات نیم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سرپردی صفحه سودن روش بیاسته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز انگیزش از آن رو است که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک یا از سر تا ز سراسر تا ز همان نی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و بآهنگ ساز
دادن نوای راز برنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمهٔ چشم حور و ذوق شقهٔ بال
پریست خامه را ستودن و ورق را آشنا طراز بودن نه آئین دیده وریست چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن
بوالای تسبیح ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کله گوشهٔ ورق بسرفرازی علاقهٔ گوهر نعت
فلک فرسای الحمد لله این قدسی نثراد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه
بنازش حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا
حسن خداداد سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه
بربست و فرخا بخت ازل آورد این برهمی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه بازکشود خود را
بشهریار سخن در بست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج + که دارد نقد معنی گنج در گنج
خداوان گشته در کشور خدائی + زهی درویشی و فرمانروائی + جهان در خسروی ظل
اللهش گفت + بدرویشی خرد خضر رهش گفت + سخن را تاج بخش سرفرازی +
سراج الدین بهادر شاه غازی + خداوندا بدهرش جاودان دار + جهانش
بخش و دائم در جهان دار + نازم بدین روزگار خرم تراز نو بهار که هم شاه سخن سرای
است و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری
به ارث قلمرو گشای بالجمله سرحلقهٔ اردو زبانان ثمر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزادهٔ
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و نگارش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد [illegible] رقیکه از زلف افسانه خواند خامه بشائگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

پنج سخن را نه بشگرف نگلگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بپیانجگری
دل رازگوی داشته خامه را بنگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب
بینوا دیباچه سفینه او قطعه هرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی * بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد * چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست * سخنش را هم توقیع جهانگیری باد *
عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داو دا ور و زرش راز * درآور داز
روان دل را درآواز * روان در دل روش زان راز دارد * درون دل روش
آواز دارد * روان آواره وادی در روش * ره آورد ره دل روی زردش * ودراج
روح دارد دل دران راه * زروح اوج زدل داد و زراه آه * راز وا ... و ده و
دو اد ده وارث آن در دری درج در رود و را در رود وزان ذات او را درازات دادا
در او را روان و دل زوّار * روزی از راه ارادت روی دل نثار زری داد در روزی
ده آوردم ورای دل دران راه آواز درآی درای در داد داور داوران درای
آرای راز آوران وزن روزی ده آدم و دود دام * در روش دل زار را دل آرام
در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رود و آدم زاد
از نزای زور رای زر آور در دل زود دل را دو داغ آرزو و آداب زر ور زر رو در و آورد
و آرزوی زرد آن داد از دل در ود ه و آن ادراک از روان زدوده زرد زنارد
دون دل آره و دل ازان آره ذره ذره از در دل آب در دو رخ و آرام دل دراز
و آرزو در روغ دل داده از وه آزره آزور دم اثر در رود رود آزاده رود را از ذوق آزادی
درارم در روی دل وادام و درم داروی در قول و دل از در و دوری دایم و درم در
آزار از زر داری و روی در راه اری از در و وز دوره زن در آزاری اوزان دو رخ

آن از دود داغ آوازه واش + از دو آرزو و در دروازه آتش + و راه رو دل آرزو داغ و ذوق
داغ + راه رو آرزو دو اناآواز داغ + ده ده ای آدم ناو آرزو روای از داد واد از هم دو درای
زر و سود از دوری زر و روی سوداگری دل آزاده باد در دام آرزوی درهم در آورد
و روان را از زاری دل آرزو دن داور را از ورق وان و داغ آرزو از دل روای و دل را
از زاری دو داد را **ایضاً** داور دا اسادور آن زور اور اثر در در از راه انهم و دادها داده دوره
دار و آوازه روی آورده وی دران راه دل دوران از دوران آرزوده را از آرزاره دوری
داده و دز دوره زن را از زدن دره و در اور دن دار وارده آرزده آری داور داد آور
را و آرزو هم معاد مار دول در روای زارم از درد دوری دو روزه از آواز آه آه در وای آن راه
و قدره وار وران وادی آواره آماده دل داده بخ زر در روان ورم آرزوی دوای
در رو دل دار دور دو دو آن در دوری درج و دا درازده آرده واز رم و آرام باد در دام با مراد دارد

از عبارت تقریظ رساله موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رساله موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر دارم کمال را سرو و عرعر و گلکده
اسرار را گل احمر هر سطر او طره حور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مورد هر کلام او با صد مدح طرح
کرده و طرح ورد و هر کلمه او روح در رگ دو صد مرده دل در آورده هر کلمه او در رو و درود
حسام دوده و عدد و همه موارد او همه احمد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحکم
ماهر اسرار علوم ولد دلاور الملک مرحوم که داد ارد او گر او را مدام آسوده دارد او
مرا که آل حسام الدوله مرحوم ماموو کرد که حال درس موارد الکلم را در دوام سطر سطر در آورده هم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و گذارد و اسطه و لهذا که او واسطه
ورود کلام در عالم آمد و اسطه و سط مدح که او واسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر مه حمل و ماه

ورود لوح در آمد سواد رسالهٔ سواطع الالهام سر آمد و الا اگر حاکم لوح را برو که موج او در سطور صدر رساله آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد سواطع الکلام در دل او وجود کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواطع
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر سواطع الکلام او اسطر محرم الحرام ۱۰۰۲ هجری

دیباچهٔ دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که هر نفسی که میکشی چون خطی که از نقطه برآورند همرنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی بهشن را فروردین پرستار بود و چاشت گستر را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی دبر آن مبراست سبزه را چه افتاد که پیمبان دل از دست تماشائیان نبرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پردهٔ شکیب نظارگیان ندرد نظم آن اثر پردهٔ سازت چه شد + زمزمهٔ خاره گدازت چه شد + آن ز جنون پرده گشائیت کو + ولولهٔ سلسله خائیت کو + آن نفس نافه کمندت کجاست + وان نگه جلوه پسندت کجاست + گفتی که سوز غم و درد از دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان زد باد دلی که آئینه بگداخت و با زبانی که ها نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدز هرهٔ الحذر نوای را السنحن نهیم و همین زبان کش نغمهٔ این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بیالودن خون دل به درد شیشه آغشته تو بتو بهم چسپید بزریش انجون گرم که داد هم + جگر جوش میزند بخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم ز من جوی درد بگو زیستن + جگر خوردن و تازه رو زیستن + سمن چیدن و دره انداختن + دل افشردن و در چه انداختن + روان کردن از چشم همواره خون + بشورابه شستن ز رخساره خون نگفتن ز داغی که بر دل بود + نهفتن شراری که در دل بود + رهرو را بر بگذاری مرغزار در نظر آورده و بیابانی بخیابانی در آورده اند که دران تماشا گاه تا بو پیشم گام نزند موج

سبزه را مینا تا گر رسیده و دمان خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشه دستار را نگردد از گرانی بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی نزود از کشاکشی که در نورد بیان روی داد تماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که به سبزه کاری انگشت ناشده بیابانی که به خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بینوا را به دیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار آخر تسبیح هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و داد آشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما بمعنی از وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر وا ندارد سیه مستی سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله سخن گزاری که بهنجار دیباچه نگاری است در میگذریم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران وامیگذاریم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد +

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه بینش را در نورنیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آموز کار پیکر آرایان دیده و در آنمایه بیخودی روی آمده و آنگونه فروماندگی دست بهم داد که اگر

و در دلو در آمد سواد رسالهٔ موارد الکلم بر آمد و الا اگر حاکم بودی بار دو که مع او در سطور صدر ره آورده ام
هرگاه محرر را حکم سواد موارد الکلم در دلو و دو کلمه که هم اسم رساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سوانح
رسالهٔ اطلاع و هم در مطرح اعلام الهام سر داد سال سطر سوارد الکلام او اسطور محرم الحرام

دیباچه دیوان منشی هرگوپال تفته

هان ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه مایه جوش سوداست که نفسی که میکشی چون غلطی که از نقطه بر آورند همرنگ سویداست آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی هش را فرو دین پرستار بود و چاشت گستر را نسیم سحری پیکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن میراست سبزه را چه افتاد که همین دل از دست تماشائیان نبرد و غنچه را چه روی داد که بدمیدن پرده شکیب نظارگیان ندرد نظم آن اثر پردهٔ سازت چه شد ✤ زمزمهٔ خاره گدازت چه شد ✤ آن ز جنون پرده گشائیت کو ✤ ولولهٔ سلسله خائیت کو ✤ آن نفس نا که کمندت کجاست ✤ وان نگه جلوه پسندت کجاست ✤ گفتی که سوز غم و دود از دل بر آورد و گداز نفس آورد زبان ز دیباد لی که هر آئینه نگداخت و با زبانی که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا همین دل بدزهره الحذر نوای را السخن نهیم و همین زبان کش نغمهٔ این المفر سرای را بگفتار آوریم مژه را که بیالودن خون دل پرورده شیشهٔ آغشته تو بتو هم بپیچید بزرش اشخون گرم که داده هم جگر جوش میز دنخیه از هم گسلیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشائیم نظم زمن جوی در بند نکو زیستن ✤ جگر خوردن و تازه روز زیستن ✤ سمن چیدن و دره انداختن ✤ دل افشردن و دُر چه انداختن ✤ روان کردن از چشم همواره خون ✤ بشور آبه شستن ز رخساره خون ✤ شگفتن ز داغی که بر دل بود ✤ شنفتن شراری که در دل بود ✤ رهرو را بر بگذاری مرغزاری سبزی در نظر آورده و بیابانی بخیابانی در آورده اند که دران تماشاگاه با پویه نیم گام نرند موج

سبزه را مینا تا کمر رسیده و دامان خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگرد و از گرانی بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زد و از کشاکشی که در نورد بیان روی داد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا سپاسگزاری که به سبزکاری انگشت نما شده بیابانی که در خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد و همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بینوا را به دیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کردهٔ اوست و این مجموعهٔ سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار از تسبیح هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن سنجی داشت بمناسبت برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و او شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که با آنکه خامه در کف سخنور ما نه فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما معنی از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه دلش را از گفتار سر دندارد سینه ایست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد و زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری که هنجار دیباچه نگاری است در میگذریم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران وامیگذاریم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد +

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نوربینرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رونما نگارخانه‌ها پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آمیز کار پیکر آرایان دیده و در آئینه بیخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز را به آن گیری که به پیکر کده ها پیکرهای با پای پویه تاپای را برفتار آورد و پیوند روی بتان زبانی
و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو بارنامه خواهم که
شادروان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران را سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران ورنه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دبستان سراستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چراستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
برتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در تن کوه به پیاله داغ پلنگ
شور را بهجایی نمیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم پیوسته را
نشانگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های قطره در خساره بهم سوز را فرود آمد بجای اینک
در پردهٔ گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار رخها با نهال بشاخ گل
دست سای و گلچین گر زند نشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه میشمرم و لاویزی
بهم چشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور رهند از زبان نگشاییم
سخن ورانست که درین ستوده آیین راه سخن گشوده کسی هست که دل آزاده در بند هوای
اوسی ست ؛ خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا که زار گزار کار آگاه مهر ورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آدمیان روز فرورفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از
خویشی تری به آب نخستی استوارتر و نزد جام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی مهر پاره
آشکاراتر با همگنانش دلی ست از فرزانگی با آیین مردمی دانا و با منشش پیمان مهری ست
از دل نشینی ها به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تازه و بود دیرند کهنه خویشش از گهرهای
گسسته خنده دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامهٔ خسروی و پیرایهٔ نوی یافت

آزاده مردی نرد کار گزار رابی مر آفرین که تا در نوردِ این فرخنده گزارش که جز گزاردن کرده شناسان و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گزاشت از آن دست سخن راند که هم بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت و درین شگفت آور گونه غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن از پیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رهگذر این رهبر که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس پذیری با رفتگان هم اندیشه و در کردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیر پایست و زود بیا پاسخ است و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیایید و دیر بپایید فرخ شادم که نگارش بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی آنگاه نازم و شادی و تیره آن اندر را هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه بر دستغاسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست گروه دشوار گزار پندار پیدائی را از میانه برکرانه رهسپرد و مرا ازین غاره راه به بالادوی بر در میخانه نیستی فرود آورد بو که از می مردافگن آن خمستان پارهٔ به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باده روشن انبوهی نمایش آز و آرزو از هم پاشد نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی

فرد غالب

بریدیم از همه تا هم گزین سپس ⁂ به کنجی گزینیم و پرستیم خدای را

+ + + + +

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سحر پیرا از حضرت مبدأ فیاض صلای عرض جوهر دیده درست که شاهد سرمست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد دهند از جلوه گستریست آنان که از روی سواد و بیاض طره‌های شانه فرسود و رخساره‌های غازه اندود ملحوظ نظر اند و خسته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بیاشفتگیهای حسن خداداد

اندیشه آرایش تا از او چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که نمایه گرانبار نپندارد دانشم کآگر در سماع
سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایگی باور دارند
که درین هنگام که به سرگرمی هنگامهٔ گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست داد ساز نطق مرا زخمه
بر تار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که اندازه آویزش
با خویش از هرچه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فرا رسیده
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بی نمی دید طعنه میزد
و دیده برافسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دمان بخوبی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودازدهٔ من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی به نوای و نوش آباد سروها شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو و گل انچنان تنگ که دانی زود هست که آن بگریختن از حلقه
در بر رود و پنداری نزدیک ست که این را خون بجستن از پوست برون رود باری بمشاهده
برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرو
شگفتگی از گل بوام خواستم اگرچه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان طرح
داد و ستد به بیگانه نینداختند تا اندروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل سختی خرامش
و پارهٔ رامش به پا مزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از اندرو
یافت هم باندرو در پویه با جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم باهزار در
زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل
از دست بدانگونه صورت بست که از خودبینی بخودنمائی رفتم و به آئین ستود و ترازان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایهٔ سخنوری که به ستایش وی
نوای بلند نامی نخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانشش و فرخی گهرش ستوده باشم تا سخن ما که هر آینه پرتو آفتاب ذات سخنور ست هم بر سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان وای د نوا جان من و جان شما بفرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشتم هوس است ورنه فرمان رب الارباب در باب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده وری دانشش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش به دیده وری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده بیداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتهای شاهانه بجز استغنا از خلق هر چه گوئی بجز و [illegible]
از سیرتهای درویشانه جز ریا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در سروری از همه بیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بر هیچکس در پایه بیشی نگرفت گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی و در آئین سخن نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هر چه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برینی گیتی که در آنجا
تیر از پایه برتر انستی روی آورد کمین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن
روان کارشناس سازدان نغز اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج بادآورد از دلنشین فهرستی

نشته آمد و بر در گنجینهٔ دلگشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گردآرنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکره موسوم به طلسم راز فراهم**
آوردهٔ میر مهدی یارب این جگرخراش خروش که بمن سپردهٔ چونست که هم بر لبم
موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هر آینه دانستمی
و گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهمه تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نواسنج خسته در درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراود هم + بارد بیام ابر و نم از ناودان
دهد + حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز نالهٔ بر زبان مانده باشد
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لخت لخت را از آن متاع کاسد دل دانند
و پارهٔ از بان خوانند آنچه من دارم همین حشیشی است نا امیدوارانه بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستانسرای گداخته دم را بدان پای پر آبله که چون
راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده راه می
می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از و من بچمن برده لبکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گزین
را میرم که اگر صد سال دارو ندهند و مرهم ننهند چشمداشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که ز دهر رسم غم بر خیزد +
غمهای کرشمه چون بهم بر خیزد + مشکل که دهند داد ناکامی ما + هر چند که فرجام ستم بر خیزد
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار سپس سخن در آن میرود که چه میگوییم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجوییم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی وانانجا که بشب چراغ افروزند و شب
سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی بالجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سرسلسله خائی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران جریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم وآن دوده مردمی را چراغ
سیدزاده دلبند و یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی با دائی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گزشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل سخت که من
در نظر داشتم برابر گزاشت اینت نوآئین مجموعه پر از نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحرها در رو
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران مروریه
پاره گوهرین پر گرانجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین
سیمای و مرغوله موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان روبای و دلی از دل دادگان جوی گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادارا که رگ اندیشه شان ناهید را تار ساز بلکه خود آن مطربه هاروت
کش بدمکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین و دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مشتی از سویدا بکف آوردن و سخت درهم افشردن و زان پس که به پرده چشم پالوده باشند
در فرو گذاشتن وصاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نامه نامی
از دل جسته به کلک اویخته و از رگ کلک بروی ورق فرو ریخته را خود نهاد آفرینش در آئینه
بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ؛ از انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامور سفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینه نغمتوی سخن پرستی
در نگارش سیاه مستی و در گزارش دراز دستی میبایست از نظم و نثر نقشهای نغز فرو نگذاشتن مغتنم دا

و پروین و پرن بر روی صفحه فرو ریختن لیکن انان را که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه گرد آورد را در شمار سخن گستران از من دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را بسنجش ستوده باشم هم ازان ستایش سختی من بازگردد وا وشناسان را زبان بچاره بر من و ساز گردد دانی که **غالب** آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلندنامی خویش آیین آزادگان سخن پیوندی است نه خودپسندی هر چه بر دلها گران گزرد چرا بزبان گزرد باری بر آنم که چون از سخنوران خشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه بر روی شاهد سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است انبشته آمد **قطعه** اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر + کرده ایثار بر آفاق همایون اثری + این نثر نشانهٔ معنی که طلسمی ست شگرف + یافت پیرایه اتمام بو الانظری + سال اتمام خود آنست بآئین حساب + که هر آئینه بروج فلکی را شمری + اول **آحاد** که چون با عشرات آمیزی + کند از روی ورق نقش دو ششش جلوه گری + چون بآرایش عنوان نمات آری روی + جزوه ۱۲ او و بنو بمانچه و را انجانگری + آن دو ششش دین ده و دو دانیست شماری عجبی + روزگاریست که عالم شده **اثنا عشری** + وانم این تذکره بارغ است و دران بارغ بود + جنبش خامهٔ **غالب** دم باد سحری +

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مشمول میم احمد و احمد بعد حذف میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود و این را درود و اما بعد دیدن را اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب موکب نواب فلک تواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انتظار نظارگیان گشاده و ملائک آسمان ارانگ خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام امن مژده

امان داده و بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عطا نست غالب غلاک غلاک
او در راه پرستش حق سجاده جاده او و در معرض پرستش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده
او در دینداری حمایت حمیت دلنشین و در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را کیف کفیل طریق اشراق
را بدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از سپهر بنای ثنای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در کشناسو و مند زهی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر هر گروه همان داد است خمی اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب
سرمست همانا بی رضای وی اند مطربان بشمار رامش تر دست اما به ایمای وی اند ضمیر نشین
که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را نیش انکار تن هر شیر که به سایه شمشیرش دوچار
گردد آن شیر را ریش پندار شرف در دار الشرائع فرش است هر آینه شرع در عهد وی
از روی شرف عرش است روف رافتاد دو و دادع گویم غم و مهر هر چه باد ابا قناعت اب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دها نش باد
و خروش سروش بزمزمه این مصرع سعد که از سعدیست نوید سعادتش دهاد و للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدا را سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان فرازین
جهان این نشیمن نشین را از سر آرایند و آن بر بسته ها را که بند از روزگار و تیره مهر این
روزنگاه داشته است نوردا از هم گشایند سپهر سازه ساز بایوان عز و ناز نو آئین بزمی ساز
مهر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین
انجمن باز دهد بخشید اشت نظر فیروزی خلق آمایه در فشانی رو دهد که بر روی زمین هر جا که
آسمان را نگرند سه چو انجم بشب مهر گیتی فروز + بیارند مردم شمردن بروز + سویدای دل
بدخواهان این دولت جاویدپای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ماه سی

چهل روزه دهمبر که به دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته فال بافروردین پیمان یگانگی بست و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روزافزون روز نشان دار و سرزمین هند را از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد آنچنان دارد سه هند در فصل خزان نیز بهاری دارد + گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد دی و بهمن که در اقلیم دگر تیغ بندد + اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد + لاله بر داغ غم هجر شقائق زد نقش + گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد + نیشکر بسکه صف آراست که یورش نسیم + گفت جا نیست دگر سرزده نتوان آمد + اگر در شرف مهر جهانتاب که آن جز بفرازگاه بره پیکر نپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو بادانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد غیرت ایرج در رشک نور فرمانروای رامپور در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین مه بجدی اندرست از کجا که درین همسایگی به پاسخ آن در چشم نبوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل نبوده باشد زهی داور دادار یاور کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد بازو همین خسرو و به بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت همین بهشت و به فر و فرباره هشتمین سیاره مشائیان گرد از راهش بنزه رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی انت نور الانوار گفته همین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام آور صاحب سکه مانا اما ازان رو که نخست زر را بصورت درم گرد باید آورد تا ازان سبیکه نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ایهام اندوختن تبر دارد نه شیوهٔ خداوندان ببشیار بخشش است سکه بر زر نزند دیهیم جمشید بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاهش دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در خبر بدل نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جد اجد ابا خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان سپردند تا تنها دربان درون کوی از آن دو تن بر در خواهش وز هر بغر جامی فرخ انجام یافت

نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آیینه خور عکس رخش چون نفتد چرخ چارم قدری لیست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش ز دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک ترک خونخوار فلک چشیر و لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد با غیرت که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر در نگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست خوبی گل بود از رایحهٔ گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای دل خلق اسیر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست وآل او یم در ویش نظر افروز منت مرو یک ذره خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش که اینهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر نکتهٔ انفاس روان پرور اوست

عمریست که آوازهٔ عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم و به راستی این واگویه میگردم اکنون که دیده رو شناس این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا بماه ناکاسته باشد بروزگار بشین اینچنین انجمنی آراسته باشد. دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو هر چه از وی سر زد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان با آفرین در خور نگاشتند شاه بوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این بادههای زنگار رنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوا و نه پری پیکران را در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا برجای را السقف آویخته حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب را باتنی چند از نامداران

فرهنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و مهر یکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای نیکوان نگاه دنجوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار بسرای آن را رو که به پیدایی بزم تو نهانست ✤ انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را ✤ نخست اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه هماسایه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ؎ و کشورپا که کاتب قسمت زد فرقش ✤ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ✤ از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب وسیرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بینندهٔ نه بیند بجهان خراحول بهر این جهاندار که از آفریدگار منشور دارائی رامپور دارد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خروش رهنما و بخشش یار بودی در بارهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را هو رقش کاویانی اتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است ✤ هنگام فروزش نگاه آمده است ✤ چون نور که از مهر بماه آمده است ✤ تشریف شهنشاه بشاه آمده است ✤ یارب دولت و اقبال وجاه وجلال این سرور کرم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ؎ گر همین است حد افزایش

دائما بر عیار اکنون باد ✤

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیضماب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گوییم که شاهی تراست ✤ تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست ✤ اگر ترا می ستائیم واگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی بپذیرفته ایم تیر انان روست که چراغ ایمان در نهانخانهٔ سویدای دل بر کرده تا وران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هرآینه هر شناسشی که ترا و هر ستایشی که با تو و هر پرستشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم از تست لاموجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله ✤ دبیران را آیین آنست که پس از حمد و نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند ایمن علی ✤ داگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مرا دران زمانه وسط فصل برگ ریز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند و روزگار دست تصرف بدان و را نکرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما برد ازان همه گرمی هنگامه مهرورزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند تا به والائی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را ازان راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرائی طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به جنبش خامه نقاش نمودار و آنگاه دران باغ ابرها بارنده و آبها روان و گلها بویای و مرغان نواسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیت که از غزل به انتخاب گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور ان را باندازه بایست یاد آورد گمنامان را از ارزش فزونتر ستود و آنست قدردانی و اینست قدر افزائی من برسائی و ریالشکبه بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب دام مجده

انکه بر شرمای شبستان چنان حاشیهای خرد افزا نوشت که هرباتن در کنج لحد آفرین گوی اوست شرح نگاری اینچنین همه جان را سزد نه آن خیار از چار ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنان نابازار ارادتخان واضح را تراویده رگ پرویز نگار و پرن بار مولانا نورالدین ظهوری وا نمایند هان دهان غالب لاابالی شیوه از دشمن بدوست روی آر و دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین مهر اوست سه مرحبا مظهر ظهور علی + ورد زبان کن یارب ابیات گرو آور از عمر و دولت برخوردار باد

آهنگ پنجم ۵
در مکاتبات که با عزه نسمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت + ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدنما چه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی بر خیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره هر حرفش را پرواز کاسه گدائی انگشتی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جا خردوران دانند که این هر دو صفت با منبه اندر است و اهل کلکته برانند که قلمرو حضرت هوگلی بندر ست آری آنبه از هوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من شوق میسگالد که هرآینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت عارضی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گلویم تشنه جان و دلم افسرده بے ساقی + بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستے + نخل مرادم هم بارور باد و هم سایه گستر آن بار آرایش دامان نگاه و این بفرق غالب هواخواه خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن بمنشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت + میدانید که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بسا ختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه پرداز نیست زبانش بدلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من دانم و دل که درین جشن چشم روشنی که پیش آمده دولت و ساز کردهٔ اقبال ست از اقسام سخن چها بکار بردمی هم در و دیوار روزگار را بسبز جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ نیر بخت چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آئین بساطی درهم بافته بدان بهانه انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از آشتلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستمی مهر درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان نفس گشادمی باده پیمایان طرب را گوثر و تسنیم بگلو سر دادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پریزاد معنی گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرود بندسرمهٔ سلیمانی ست بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامهٔ مینوبار نامه درا ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق را مشق خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه بامید مشاهدهٔ جمال که میزدود و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینمایه قطره میزد اندیشه بسراپای این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی هنگامهٔ ذوق میرود و از روشنی که بخاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده وران فرایند که مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است دارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن گوی آزاده را ایمان ست و ادب راز پوز با همه جوشش که دل میزد و زبان را بگفتار دستوری نداد و مار لب بر طلب جز بزمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نه پسندید

یارب این کتخدائی از سازگاری بخاو دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا و برادر عالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم خلعت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

فرد

کار برادر به برادر نگو ... به ز برادر نتوان یافت دوست ✤ هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه و دراز نفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که یکچند با مید نوابصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم زندان نشیند و می بینم آنچه کافر بجهنم بیند بفیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد ✤ نوابصاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه ستمی که با لتفات میمانست ان[illegible]ه بروند تا کجا شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد و بلای بار و روزم از تیرگی چراشب نشود حاشا که چون من شیشه و فی درین سنگباران تواند بود میر امام علی را با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را نگذار شر نیرو دهید میر امام علی را بسخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و درد دل با وی نمیگوئی ورنه از کجا که نواب بچاره برنخیزد و کارها را روائی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این دانا شناسان ست خدارا طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیرباد گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان سلامت ✤ مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من در انجا باشد بوی بسپارند و نیز آنچه نزد مناحقه بردار و دیعت است هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میر سید یانه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسم و شرف
قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است دریابد که **غالب**
رهرو را روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بمنزل کلکته گشوده شد + چه کلکته جهانی از
هرگونه کالا مالامال جز چاره مرگ هرچه گوئی پیش هنرورانش سهل و جز بخت هرچه خواهی ببازارش
فراوان + فرود آمدن جای من + کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
ورود بی زحمت جستجو یافتم بالجمله ایزدی نوازش مست از خواب نوشین برخاسته و روی شگفته تا
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمانروایان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مستر اندر
و مستر لنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنودی و بخستگی بند غم مرهم نهی بر شکیبایی
من بخشوده است هرچند دل که عمری به ناامیدی خوی کرده است یکباره پیوند از رم دیرین امید بر
نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام یاری داشتم او را ناگرفت در عرض راه بمرشدآباد
یافتم در نود گفتگوهای و پرس و جوهای که رفت از جامه گزاشتن **فخر الدوله بهادر** بمن خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان
آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را
روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم باشد و پراگنده چند گرد آیند و دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زینهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بخود نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هرچه در انجا ازین گیتی آشوب ماتم
پدید آمده باشد برنگارید + عمر دراز و بخت سازگار و نفس سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته**
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را زود دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنکه گوینده

دران کوشند که گسستن از گفتن آنمایه دورتر رود که سر این پرده و رشته باهم گر نتوان تافت و نفس
همی در آیینهٔ نیکویی نتوان یافت زبانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن چه
میخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست + پنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگی هست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند و
نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمان روای
دهلی سپرده اند خود او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست سپارشنامه
اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرا لال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و نیز یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار + کرنیل هنری املاک + که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ
نامور **و صاحب رسیدنٹ** دهلی را بجای برادر راست از بهر من سخنهای سودمند نوشته
است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نغمهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش
بحال وکیل در افزایش است و وقت است که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیدنٹی دهلی ببالا روانی
گشاید لاجرم شمارا باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو واکردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر + با صاحب رسیدنٹ بهادر درمیان آورند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد و ارزش من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه چاره اندیشید وا رسیده باشید + زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی
و محبت منی و توئی برنمی تابد والسلام والاکرام **بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر**
صدرالصدور قبلهٔ حاجات امروز پیش از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون دولت بسجود قدسی آستان رسیده بودم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدم
پیش از آنکه حلقهٔ در را د جنبش آرام دیگی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خود بشناسی و باسعادت
همعنانی داشت بر در برآمد و نوا برآورد که همی اقبال دیوان مظالم بر نشسته اند و وجود ...

آن بین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بتکده همچنان آرنده و مند یافتم همانا آن پرستار زبان برآمدن کام دل دشمن بوده من ودین برگشتن بخت خویشتن

مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر

سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ موجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی ازو فراگیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از حیثیت که ازین دو صفت که هیچ فنا تمامی گفته شود نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نبود بهره ربانیست آنرا ورق از انگارهٔ نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نیمرخ و دکار اگر فیض هستی عام است و چنانکه وانموده اند تمام است بایستی هیچ نشان ناهگی برگرفتی و ناتمامی بتمامی نام برآوردی بالجمله سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار رحمت عقدهٔ این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشودند نیز آگهی بدرخشیده اندر آن روشنائی سر این رشته بدست افتاد که هیچ در اصل وجود پایگی داشت چون همه آن را این باز گرد آمدند و جام هست و بود برخاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف کسم که در هیچ همه ام و در ناتمامی تمام و در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمند است و چاره جوئی زبان خودپسند است و رادگوئی مگر از سر رازگوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا سخن را پای بسنگ نخورد و درد خود ازین جانگدازتر چه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بوده و رنگارنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که نقد رائج سخن خود رائیهای گفتار ناسرهٔ من میسنجد و گوهرها به پلهٔ سفالگی خزف می نهد هر چند همت کالای سخن برابر سخن گزیدمی و آواز بر آواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن دادشناس هستم که این

ازان شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن از خس پوش زبون تران دهان ای خریدار دکان بی رونق از فراوانی مسرت ورود مسعود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه خویشیم بر من بر شک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کی روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گرمی که اینچنین شادی را بخود در پذیرمی و دوستان را تا کی قدر ناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش درباره خویش باور دارمی حقا که نه آسان است ستوده شدن بزبان کشیوه بیانان و دشوارتر ازانست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرز چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آوردم و بر فرق فرقدان ساے افشاندم اکنون آمیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجدان رفته و از سخن هرچه ازل آوردمن بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن در از میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنود سپید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یا رب اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غربی بگلدستگی رنگ بو گراید **غزل** من بوفا مردم و رقیب بدر زد + نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد + ور نمکش بین و اعتماد نغوزش + گر نمکی افگندیم بر جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خونست + دست وی و دامنی که او به کمر زد + کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس ریزه ها بروزن در زد + غیرت پروانه هم بروز مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بحسن گهر زد + لشکر هوشم بزورمی نشکستے + غمزه ساقی نخست راه نظر زد + برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد + **خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسهٔ اکبرآباد** **رباعی** امروز شرارهٔ بداغم زده اند + نشتر برگ صبر و فراغم زده اند + از کثرت شور عطسه مغزم ریش است + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطلع مکرم مخدوم اعظم بنازم که باحیای هوسهای مرده ساحت خاطر را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد و بیاد آمد که پیش ازین مرا هم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش بمغز اندیشه فرو برده اند خون چکانی نواها تماشا کردنی است و درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال است و بدانست نامه نگار کم از بست سال نیست سر تیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان ستروده اند آغاز ورود دهلی که در دبادهٔ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر بپیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت و بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربه پیمای به کوی فرو رفت لاجرم درهم شکسته سراپای و گرد اندوده سر در وی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برا و یکطرف و غوغای وام خواهان یکسو آشوبی پدید آمد که نفس را لب و نگاه را روزنهٔ چشم فراموش گردد و گیتی بدین روشنی بر روشنان در نظر تیره و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ مالان بکلکته رسیدم فرماندهان سر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید کشایش آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده های یزد و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست دو سال در آن بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر با اینهمه رنج و اندوه که پارهٔ ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا که درین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو میان آید و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب و ندان کم

منم خدای توانا را چه جواب خواہند داد فرد کس از اہل وطن غمخوار من نیست * مرا در دہر نیاری در وطن نیست * مخدوم مہربان ایدکه اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراہم می آید بہا را راه این سگالش سپرده است که گر **غالب** دادخواه بدین دادگاه روی خواہد آورد و کار فروبسته او را از دیگر گشایش خواہد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و مرا بدین ہنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی را آب تظلمی که مراست نیست و سر محکمۀ گورنمنت ہمان خود رای دردمندکش ہست که زنگار دشنۀ بیداد اویم **مصرع** روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست یا رب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل جز با امید مرگ نشکیبد و از دہر نکوئی در حق خود گمان ندارد این ہست پارۀ از درد دل ہزار پارۀ **غالب** بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایہا رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوف الاحترام به **مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده** قبلهٔ حاجات * نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بہادر فرستاده اند ولولۀ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایۀ کرم حوصله آزما گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گری نام لفضولی برآورده میشود قبله و کعبۀ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیۀ فتوح اما گشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح تحریر کرده شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه بادخوانان تا چه قدر ست و آبروی ہیچ گستران تا کجا اندیشه فتوی میدہد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازۀ گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بہای سائل در نظر ندارند و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بیکس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاہی فرو پیچید و آنچه بجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا ہم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و ہم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده اوده
بالاتر ازانست که چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من ہم درین شیوه که عبارت از ستاخوانی
و سخن فروشی ست تنک دو دمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
ز دودمان سلیم ہمین دہم لب بس + که شرم این سخنم خوی ز چہره بیرون داد + بالجمله سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مراندرین آرزو کار با کریم ست مولوی سید کرم حسین خان
بہادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدر افزائی آنچه باید کرد ہیچ کم نکند مکتوب
بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه ہما اسیر دامت باشد + صاف می خسروی بجامت
باشد + تسبیح بہر اسم الہی که بود + آغاز ز ابتدای نامت باشد + مرا که بیک خیال در بدر ست
و سر رشته گفتار گره در گره ولی با ہزار غصه در ستیز و لبی با ہزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه افرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی ہمت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جز باستان سپہر نشان قہرمان او و سر فرود نیاورد و فرخی طالع خویشتن را ستایم که
درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نہاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن
پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که ہم بدہر م بلند
نامی دہد و ہم در نظر خویشتنم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوہای دشوار روا و این خواہش ہای ناروا را
چاره دور باش یاس در برابر ست اما ہمدرین سگالش دل بدین اندیشه نیروی پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش درازا آری پرتو مہر از چارمی
سپہر روی ذره ہای زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج ہوا بغز ریشه نہالہای خاک نشین
فرود ورده دانم که اندرین تنگ دود و بہره و تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی بگوشه چادر بندد

منم خدای توانا سا چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست * مرا در دهر بنیادی وطن نیست * مخدوم مشفقا بیکه اینک از گورنمنت و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این سگالش سپرده است که مگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او بادی گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و مرا بدین هنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی بآب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنت همان خود رای دردمندکش است که نگار دشنهٔ بیداد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار نبیناد سخن کوته دل خبر با امید مرگ نشکیبد و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این است پارهٔ از درد دل هزار پارهٔ غالب بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایها رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام با لوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات * نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لولهٔ گزارش سپاس در ضمیر افگند و صلای سرمایهٔ کرم حوصله آن گدا را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و بدریوزه گرسے نام بفضولی برآورده میشود قبله و کعبهٔ مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما گشایش طلسم این مدعا در گرو آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح شمرده شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه بادخوانان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازهٔ گفتار سبحان علیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر ندارند و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سربکشی نوازد بیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت است اگرچه پایه فرمانده اوده بالاتر ازانست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ستایش خوانی و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه **عرفی** فرماید **فرد**

ز دودمان اسلیم همین دهم بس + که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد +

بالجمله سپاس از بخت دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست **مولوی** سید کرم حسین خان بهادر با **اسدالله** جز کرم نکند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند

مکتوب بنام سبحان علیخان

رباعی

ای آنکه هما اسیر دامت باشد + صاف میٔ خسروی بجامت باشد + تسبیح بهر اسم الهی که بود + آغاز ز ابتدای نامت باشد +

مرا که پیک خیال در بند ست و سر رشته گفتار گره در گره ولی با هزار غصه در ستیز ولبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای فطرت پیمانه آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود را سایم که درین آشفتگی جز باستان سپهر نشان قهرمان او دو سر فرود نیارم و فرخی طالع خویشتن را ستایم که درین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد بر انگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهر مرا بلند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهش های ناروا را چه پایه دور باش یاس در برابر ست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چارمی سپهر روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بغنچه ریشه نهالهای خاک نشیمن فرو دویده دانم که اندرین تنگ دود و بی بهره و تشنه لب خفته خردی مانم که پرویزنی بگوشه چادر بندد

وآنرا بچاه فرو هلد و خواهد که آب از چاه بنوبال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگساری و اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریابند و انمودن این مثال که آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح از خانصاحب والامناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امیدکه دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدین مایه جرات بزه مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب یافته و مجموعه فراهم آمده که بر طاق بلندنامی از نقش فرو نگار است و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین بر گرفتن نتواند بست خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر تشنه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این بخشی از عمر بکار دیگران کردنست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی نام بر آمد باری گهر سفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار پروین نثار حضرت آزرده از چه رو ست هرچند ذکر خدام ترجیس مقام در جریده این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت حرفی بکار رفتی گناهی نبود و در تلافی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرومانده کشاکش خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب بمانا عیان سادات این دیار نامش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علیخان ست و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هر چار جزو تذکره بوالاخدمت باز میرسد چون تحریر گران پذیرد و این اجزا را شیرازه بستن آید من باز زحمت گرد و والسلام

نامه باسم سامی نواب علی اکبرخان متولی امام باڑه هوگلی اسلمه الله

نامه سیاه که از رحمت گسسته امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر رحمت جاویدست بعرض
خدام والامقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب سامان میرساند اگر نه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا گزاری از کجا مینگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاک ره بها می تابد بزرگان چون خردان خطا
بینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل برندارند بهیات دل از غصه صد جا درگرو
است و در نظرها هزار اندیشه در جنگ روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و
اشک از نگاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که ها اینهمه شورابه که من در سفال کاشتم سوزش الماس
بران افزوده اند و تفصیل این اجمال آنکه مه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ درین روزگاران که
روزم از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بدرین خرابه خاک
بسر مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه
این نوازش ست که چون برادر صاحب والامناقب بسراپرده قرب جا یابند از تفقد و
عنایات آنقدر درباره ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و درد دل شنیدن و طریق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و تدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام سختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین سپارش هم
بر خویش منت می نهم زیاده نیاز ست و بس خط بشیخ امام بخش ناسخ مکرما معظما
از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد همانقدر ست که نامه و خامه آنرا برتابد و از شوق و آرزو هر چه گزارش
می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان ریخته در موین
جامه پیچیده بسبیل ڈاک انگریزی بوالاخدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که بیست
و ششم جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریزیست بالجمله اینقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
آن نرسیده بارها بهوای این جنون بسر پیچیده که هنگامه برانگیزم و با کارپردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب هست نه وکیل حصول پاسخ جواب اگر گونه قلمی از جناب مخدوم هست اهل ڈاک را چه گناه و آویزش را چه اثر جز دل انتظاران پرداختن است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام عرضداشت

بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور

فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گزارش است که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبدها و افزاید سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه اینهمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خردگرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه نادر را باغم و اندوه چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این عرضداشت گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرتع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد راهی در ساز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بخانصاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کار بکار خسروانی را بانجام خواهند رسانید زیاده حد ادب مهر نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازنا والانامه سرفراز کرد و

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت هی هی چه بالغز و کدام دستیاری و کوربینائی اگر خطای بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد بروشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستنی میخواست و قطع نظر از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میر امداد علیخان بجای آورده اگر منتی است بران بزرگوار است نه بر ملازمان گرامیش اندیشه و فایشه بسنجیدن زمزمه تقریظ پاره بفرمان مهراست و نیختی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب ستایشی که از دیرباز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سرانجام این خدمت باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد بهر چند میبایست که پیش از انکه مطلع بجهانگیرآباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روزه فرصت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی بر جای و زبانی سخن سرای ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان بهادر رنجور از جیپور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اضبطی گفتگوها روی داده و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات به تیمارداری ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره باز پس میفرستم و سخنی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که روانش مینو آسوده با دیگران نماند * مرزا احمد بیگ خان ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی از مرزا جان طپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادر زن همین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مهر پیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجای آورده در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاهمندانه میزیست چار سال است که آغاز جا خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص تذکره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتایج طبع خود بمن سپرد همانا چون بمحلی رسم بنامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدیهم من بعنیان میکنم و چون اعظم الدوله به دیدن من می آید آن سفینه پیشش میگسترم و پیام آشنا میگذارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد آوخ که مرا خود از کلامش منتخب الضمیر نیست اگر به گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان گرامی فرزندان آن سخن گستر یکجا آید و نام احمد بیگ خان درین فرو هیده جریده ثابت گردد منت بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان و دردمندنوازانه نسیم ورود مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای شد و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار بگزلک بطول زمان فراق نقش بی اعتبار سیمای من از صفحهٔ خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد جدائی خاکسار سیمای مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرمانده تر از آن میزبان بیدستگاهم که تا گرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره والسا بگردد سراپای سرمایه خویش نیز بگردد تا شوربای دود بختی و نان تنگینی فراز آرد مه من و ایمان من + که بگرد آوردن نثر پراگنده نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک انگیس نقشی است نثر یا رقمی است فرهنده در صورت اول چه لازم است خود را به هیچ فروختن و وبال نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گر بستگان گاهی چه یافته که ما را آرزوی آن و ایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاه که توانائی قتیل را بفروهیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف به پیشوای شیوه برافراشته باشند با که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی است و ما را چه مایه لذت درین جگر خائی است سطری چند که بدیباجگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سودائی کمبار آتش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ مایگی آب میگردم والسلام

بنام الف بیگ نامه دوستی در باب تسمیهٔ پسرش

مهربان روی مهربانی خوی سلامت هو بار آور وین نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد + آنچه در بارهٔ نام نهادن آن نوپیکر پرخرد وی بعین آورده و مرا اندرین کار شایستهٔ خطاب اندیشیده و آیه ای زحمت فکر نامی بخاطر به تو انداخته وقطعهٔ در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمندهم در حیات غالب بر شمار رسد و پس از شمار سالهای دراز بماند قطعه چون الف بیگ در کمن سالی + پسری یافت سر بسر عزه + نام او حمزه بیگ کردلی + الف منعنی بود حمزه + یاران انجمن شمار البسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سبحان علیخان بنا میزد بدین نازش که نامه بسوی که سیفر ستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن بنالم که زمین و آسمان در نگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خوردیم نسبتیست بزرگ + ذرهٔ آفتاب تابانیم + هرچند سخن گفتن با بزرگان سربزرگی بار آرد و دل را با نبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازکست و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و مرا هر در اندیشه دار در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار رهرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را بسر استودن نتوانی ارزش آن داعیه بارسطو زیبا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب بانگ برمن زند که حاشا والائی تمنای زمین بوسیدن برنتابی در خصعت آرزوی گرد سر گردیدن نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک ماند و هان چون منی را آنجا آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نغز آید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوئی برکشیده گدایانه بستائیسند گویان و دایه چنیان پیش و دیده با نم برپرش آبروی سائل که از فرط لطافت

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بر آن سامعه گرانی مکناد و شام آلکی بهوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد عطسه ریز
بخشایش باد ✤ ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال ثناگستران سلامت ✤ دیر است که
قصیدهٔ و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در
آتشم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر نه دانستم که نیر التفات
فروغ نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار کدام دستور برد و هر چند
نقدم را سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر
آصف نظیر خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون
بسر گرمی گرامی تفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاریکه تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدر دانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و در خواه اجرای
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه درهم سرشتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی
برنگزار نظاره بستم تا چون فرزانه داور و دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگرد و دریابد
که رهی را چها در دلست فرد فصلی انباب شکست رنگ انشا کرده ام ✤ میتوان راز درونم
خواند ازسیمای من ✤ خط الشیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فروماندگی
از اندازه گذشته و دل بافسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده در نگنجد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصد بخت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگما نمائی آفرین گویم و انگارم که موسی
را با ید بیضا دیده ام اگر بخدم مرا گرفتن عیار این دعوی صرتی روید هر وانیمایه با لاخوانی
وخودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیدی
مکرمی میر موسی جان است وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان زهی دیوان که مداد شرر
از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را سفینه است وجواهر

مضمون را گنجینه چون نکوئی خواه نامه گرد آورد و هوادار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دو یمین نقش است ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مر این را یکتائی نظیر نبودی
آری هر متاعی را که یکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و از دو بار رونق دیگر پدید آمد + اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در
نظرم جلوه گر ساخت + خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو ارز گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست باانهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادهم و این سررشته را آن مایه استواری نیست که دل بدان
توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دو دل بودم اکنون که کار یکرویی
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وارسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه
جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را با آورنده دیوان یعنی حضرت
میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرودار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نبیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم + در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم + در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست + ناهید را بزمزمه از منظر افگنم + معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزین + کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم + هنگامه را حمیم جنون بر جگر زنم +
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم + نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم + ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم + با غازیان ز شرح غم کارزار نفس + شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم + با دیریان

زشکوه بیداد اهل دین * مهری زخویشتن بدل کافر افگنم * ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو ومن بستر افگنم * تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر * بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم * راهی زکنج دیر بمینو گشوده ام * از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم * منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم * آوازه انا اسدالله در افگنم * ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم * غالب بطرح منقبت عاشقانه * رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم * خط مولوی نورالحسن فرد جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن *
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد * ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست
که کلبهٔ بتکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بهستم پیوند آمیزش سر و
زانو یابیدم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که نگه سیه مستانه در سرمه میغلطد سخن در شرح
ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درود دلنشست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست و ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط صدهای نوحگار
خاکنشینی کلکاته بدل تازه گردید و بخشش نوازشهای پدر بزرگوار شما و روزافزونی
فرزانگیهای شما و گرم خوئی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطرنشان است
و جاودان دلنشین خواهد بود به پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این
گفتار را درانجا آرایشی هست یاری هم دل بستد به شغلی نهاده آید و هم اندرین فن
گزیده روشی پیش گرفته دم سردی شما پالتش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام
یاد میکنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا طرز اندیشه

نهالی برگذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده و رطب بار آورده و فی نی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب برآمده و بهر جهت
گرده خواسته آید که مسوده نثر در بهر ماه بمن فرستید و من آن نا نگریسته و ننشسته هر کرشمه
و انگاز بهر بذله را بعبارتی نگه برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن به سخن شناخته نشود و هرچند ارادت شما ذریعهٔ سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و به میانجی گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش بیدست است و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر
بجای آن برنشانه دانا شناسد که چه یار گفتگو چه قدر پرسش جو دارد و حق این پرسش
نتوان گزارد دیگر به سمه بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران او به عزیزی
بینست سخنهای پراگنده ما که عبارت از نثرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را به پیش شما میفرستم تا دستمایه فرهنگ آلش در سخن و بازنماینده
اندازه نکوئی فن تواند بود داغم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطهٔ
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هرچند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریدان ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
بدین استواری نمی شکیبد بهر آیینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب به ایران نگار توان بسبت بر من نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامهٔ شما ذریعهٔ آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبهٔ خود و بهره در شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خادم ایشان را از اوتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود + باکریم خان صاحب چگوییم که چه باید گفت شوق الا اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هاے هاے آه ازان

به پرده و خامشی من و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق داز روی اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی عمر و بدخوئی من گذاشت خواهم که سلامش باشکارا همچنان بسوی وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود آورا مبین رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگار برش بچه نه میگذرد ٭ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام برجیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم داشتی نامه بهزار گونه آرزو و ملازمانش نگاشتی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه بهمدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که وی را از بهر این کار بدان والاگهر بپیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر از کلک و ورق کام ستاند و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دورباشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد ٭ غزل ٭ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ٭ قضا بگردش رطل گران بگردانیم ٭ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ٭ ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم ٭ بگوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم ٭ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ٭ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ٭ وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ٭ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ٭ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ٭ گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم ٭ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ٭ ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم ٭ بکار و بار زنی کاروان بگردانیم ٭ گهی بلابه سخن با ادا درآمیزیم ٭ گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم ٭ نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم ٭ بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم + بلای گرمی روز از جهان بگردانیم + بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم + ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم + بجنگ باج ستانان شاخساری را + تهی سبد ز در
گلستان بگردانیم + بصلح بال فشانان صبحگاهی را + ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم +
ز حیدریم من و تو زما عجب نبود + گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم + بمن وصال تو باور
نمیکند غالب + بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم + بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه + اگر نه این بودی که لاله هیرالال را هوای دیدن
معتقد در سر و ناگاه بشامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گذر
افتادی آن در گرفتن آتش گرد اگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و رسیدن آسیبی بملازمان در میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق دوستان
پرسش که شیوهٔ غمخواری و اندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمه
حق شناسی و سپاسگزاری است بتقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرد وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید + نامه
واشدهٔ مهر بعنوان زده + همانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه
گرد سر گردیدها اندران آتش آتش زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و اینهمه دعوی
بلند از کجا خودنمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لائی و یافه سرا
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگرسوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغاره برطرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زنهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یا رب این شگون سلامت
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته ترازان باد که شمارهٔ آن ناهنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که بیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

بخواهش ازان مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه برخواستی و پرسیدی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و زنگ بسراغ تیرگی دودی و تابش نودی فرا رسید شما چه
میکردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز در همسایه
آشکارا شد و هزاهز در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بارکماران که اینها را جز باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
اینک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام نواب مصطفی خان بهادر فرد مردم ز
فرط ذوق و تسلی نمیشوم ٭ یارب کجا برم لب خنجر شناسی را ٭ سحرگاهیکه دلم از درد شانه چنانکه
مومن مهرپیشه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از اشتلم بیتابی دل رعشه دار فرخنده
سروشی از در درآمد و بسپردن بهار سامان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه سپاس
امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید
لیکن ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده
بود دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یکه و جرعه صهبا نشکست گفتم هی هی نغز فرد
دیباری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان کشودن هرچند
درازنفسی خواهش در آغاز حال بخروشم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار رساله بپرده
گوش الهام نیوش نشاند اما دوراندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس ازان که
برافتادن پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من برهان
خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و بگفتوگوی شیوه اتحاد
هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب

آینه خورسند هم گردند. نه که مایهٔ گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
دورنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا
بدین جرم نتوان گرفت همان درد شانه که ورود والا نمیقه بر اثر آن بوده است سخنی
گرانپایه آمد و کمابیش دو هفته برنج روزافزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بیش نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر پایه آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود نه دیر بانشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند * دولت و اقبال
روزافزون باد **عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر** بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند والائی
رتبه اورنگ جهانبانی که نمونهٔ سریر سلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا بآرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسراپای آن توان کشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری دستور العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد * جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی است
بسبیل نثار می افشاند و بزمزمهٔ تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پذیر
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بود به دلپذیر ترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهدهٔ آثار شادمانی
دیده برروی هم کشودن ست و خار و گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از همدگر
ربودن بهار تو تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

تنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه رود و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا صورت گوهر گیرد هرچند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی پرویز سرهنگان را به تغار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه که بآوردن نذر آبی بروی کار آرند لیکن ازانجا که عقیدت در بهر رنگ جگر تشنه ذوق اظهار ست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است حقا که بودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و نپذیرفتن ره آورد قطره از بحر گوهر گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نواز! بخستگان بند غم دوری اگر دم زنند بدا خستگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما شده باشد در دول این قوم آرایش گفتار برتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد لاجرم مرا که یکی ازینایم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد ازانکه خود را السخن آزموده بنام بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بلازمان زحمت آن داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول نرسیده تاب این اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و اورا بخاطر گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در اینار جنبش کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو طلبید و بفرستادن آن مرا از بند تشویش بدر آرید دیگر از دیرباز میخواهم و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی میسپرم که رسیدن

آنگاه روشنی این تر و روشن تر ازین بود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینهٔ نثر سخن است چه آن وابسته به تفقدیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد که
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والاگهر است بمن باز
رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب والتقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهوده دارد و آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سروران
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان ✤ شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فرد میرنجد از تحمل بار جفای خویش ✤ هان شکوه
که خاطر دلدار نازک ست ✤ جناب نواب صاحب برانگیختن رسم نامه و پیام که مرا در گفتار
بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر وی بدانست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائیست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بتقبل است مرا که بنده ندیم
به گله نبواختن و ساز پوزش ناره نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید
و کدام باز از آن سوی نرسید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوی دل
نفس زدن و باد ای خاص سخن گفتن آنچنان برمن گرانست که اگر ناگاه دیده بتماشای نامه
فروغ پذیرگشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون سوی کنار
بدر بیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی بربستمی نه بسپاس نظاره افروزی منشور توانستمی
خواند و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسیم تو در نامه گر انبوهی غم نیست
ممکن که رعنائی ز عبارت نرود ✤ داستان درماندگی جز نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد معل برپیوند همزبانی آرامش
پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاہل قلمی و
مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد دستگیر مرا روشنی اختر من بس
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس * آیین امیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی
دبستان ست آنست که هرگاه خداوند از بندهٔ برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاویز و بروی
وخوی مهرانگیز است هم خواجه را دل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون شنو
شایسته گوئی لاجرم این چنین بندهٔ روشن روش را بند حرمان جاوید بر دل ننهند و پس از
یکدو روزه جدائی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به بزم انس بار دهند اما کم خرد بندهٔ که بسیار
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود نه در نکو بندگیش پایهٔ و نه از شایستگیش مایهٔ هرآینه به
نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش نبرند آری من آن بندهٔ زشت خوی ناساز بختم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شمار روزی باز رست و همدمان را اندوه ننگ همدمی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوافی با اینهمه ناکسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی باد افراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز
نبوده است که درین دوری آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
ابرام بدامن مقصود سخت درآویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار بنابایست
ریخته بودم هرآینه شرمساری برمن هجوم آورده و بیخودی مرا درهم فشرده بود که هرگاه بعزم تقاضای
بایستی نشست دستم از بیتابی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده منیز
از انکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم نخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گزاری بکف نماندی فرد زینکه دیدی بتجسیم طلب رحم خطاست * سخنی چند ز غمهای

نهانی بشنود + نیک بیاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
استیلا کردی چاره گرمی میر سید علی بپرسش حال خستگی خیال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
وآن مایه جگر تشنگی که دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشک در نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود و ستیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سرگشتگیهای من بخشود و بخت یکباره
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فرخ غانی کوکب گورنری به اله آباد ارغنون
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بزمزمه ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد
شوق بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل بشرم زده که خود
را افسرده و مرا اثر ندواشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا بر رخ
فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازِ گشاده روئی آهنگ پابوس
از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی
از پیشگاه گورنری که از روی فرمانهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین
و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را به
تحسین پایگی و نشین باد امید که ازین پس جرم کوته قلمی که بعذر دوران نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با فاضهٔ تابش نیر قبول روسپید جاوید آید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۳ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبله حاجات + اگر این بنده اندک شغل بسیار گوی زود گستاخ دیر پشیمان
راحق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود فرض گیرم وفادار و اثر هم باگرای
زین سادگی که دل با غریبستیم ما + شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار شفیقی مرزا اسد بیگ
زخم سنان آن جفا باش که بپاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بمن

رسیده بود به تنگ اینباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت
به پینه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و زود میسر نیست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق گرمی مرزا فاضل بیگ صرف
گردد اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت زحباب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنواز نامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از سخت جانی
هنوز زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیبای دیباچه نامه ساختید بهرحال دیر
بمانید و از دهر جز نکوئی نبینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر ازان ساغر بلورینم + که در میانه خارا سنگی
ز دور رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمه من باجلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش
حکمی که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی
در نیامده حالیا بران سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈس
بنٹنک بهادر بدین دیار در آید بدامنش در آویزم و داد خواهم و استدعای صدور
حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم ازان رهگذر رها به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین ست بدا من و روزگار من آه آوخ از دوری راه و درازی کار
من خواسته آید که نتایج طبع والای شما بنگرم دارد تراویده های کام و زبان خود بشما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از هر در ترتیب آن
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان
آنگاه به دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از هم گسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز دگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زدای آئینه وداد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید امانده ام که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهوده واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نماند دانم دراصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کا حصه هون نه حق
بائع کا + مین وه دانه هون که گرجای کف میزان سے + والسلام نامه بنام نامی
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت + دوش اندیشه دیوانگی پیشه باز زبان
سپهر سرنشستی که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دودمهٔ چارمین مصرع این رباعی درمیانه
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر + ریزد همه دُرد و دَرد
و تلخابهٔ زهر + بگذر ز سعادت و نحوست که مرا + ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر + تا آنکه هنوزم لب
از تلخی این موبه زهرفشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منشش نیز بنگرم تا بروزافزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به ناهید روزی
بجشن داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بدان گونه آن کنیزکم خرد سال ماند که چون شب
عیدش نشاط تازه در گرفت و به زمزمه عید آمد و عید آمد + نوای شادی برگرفت خاتون

لعنت بتن زن گدا اگر عیدست در رمضان تو مهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه سفیر ستم دیگویم
یارب نامه برازان در سعیدست برنگردد که هرآئینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
مزوق و اندوه عکس مدعا بن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و آستان دوست
را سپهر پنداشتن والسلام

نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی

فرد بمیرو گزیستم سختی این درد و رنج * بگزر از مرگ که وابسته بهنگامی هست * آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این دلکشا
پایه را بلندی نپرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت
آور نیرنگ نمای را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان
را دل از جای برانگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم
نرم وزیدن این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی هست که چون چشم بر روی
سخن کشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگزرند جهانی یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گونه گون آگهی را گرمی هنگامه دلدادگان را برامش
رام کرد ماتم زدگان را بمویه گره کشای چنگ را بنوا مایه سپار و چامه را بدم بلند آوازگی
بخش شگفتگی گلهای بهاری را آوازه و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرهمندی پیدائی مهر پرسش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ مهر
سیاه نپندشتم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورده و اندوه دوری بپارسی نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد همین روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازهٔ رفتار ستاره روز زبان
ترسا بیست و دوم اپریل پیش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
نگران دیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنهٔ نامه نگاری و اندیشه را کمین
بهانه شماری می‌نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از
دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت
تر آنکه من خود با خواهش در شکر ایم و با سگالش در ساز جنگیم درین ستیزه جانب آرزو توان گرفت
و به هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سکسری ها همه در بند سخن گفتن است و این را
خود از سنجیدگی در سخن سخن نیست سرمایهٔ نگارش اگر هیچ است دست بهم ندهد پیداست که پدید
آوردن و گرو کردن آن باندازهٔ نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده همت برگمارم
آنچه به بدن ارزانی است بیداد تموز است و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی از آن نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را باهم در گیر سوزد گرفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته باشم
نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجان نامه بر سوزد که چون بجاده ره آتش
در نهاد افتد و نفس برلب و رفتارش بپای نگذارد این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد آنچه شنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان است با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گویه دیوافسانه بیش نیست خردمندان خوش
که زبان را درین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهند هنگامهٔ گرم و سرد روزگاران
برطرف و آوازهٔ صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه انجانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یادآوری توان بود غزلی روشناس نظر نشده که آنرا گران ارزی توان ستود همانا نهال آن
را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که بشکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
بنگاشتن آن جگر برنهد از نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و داستان آشنایی را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت ٭ هنوز گل افشانی گلبن التفات
شش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل
بدر نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزهٔ شیرین از برون سو لب شیر شسته و از درون
سو بشکر اندوده بتازگی آب از چشمهٔ خضر و بادا از دم مسیح خورده و بشیرین گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبروهوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست نوشت از حباب
زبان زدگیهای روزگار گهرسازی نتوانست شست انگور اگر در رسیدگی دانستی که آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیرهٔ پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم در دسر ندادی نیشکر اگر در آغاز کار روا رسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و بسعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالای بیجا که فرو رفتی
تا درین نموداری بالیدی انگشت نما نشدی آنچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
بیشترین یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی اینچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان بادهٔ طهور نگرایند و سر نوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار بینوایان بفرد انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با شارهٔ
نجونگرمی ذوق است که در رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بر زبان آید

بمولوی سید ولایت حسین + بیکسان امید گاها غریب زدگان ملاذا + مودت نامهٔ
تفقد رقم مع سه قطعه نوٹ دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید اما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر بپای حضرت مولوی
محمد علیخان است ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین عالم بن
نگاشته اند بشگرف حیرتی روی داد و بو العجب سگالشی پدید آمد پذیرفتن عطیهٔ روان
و خرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بیحیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود
نگاهداشته ام تا بخدمت نرسم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که مشعر کیفیت این عطاست نه بینم و حالها در نیابم روانم نیاساید و وحشتم از دل نرود
بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم ان شاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا + بخجستگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی
گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین هدیه آورد و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان مانید
که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت برخود نهادم + عرضداشتی باسم سامی
مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده عنوانست بخوانید
و بحضرت مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جانبخش فرو ریزد مرا ازان بیاگاهانید
واگرچه من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا ایمن نفرستید تا
حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت
که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بحکم بیکس نوازی نبشته آید هنوز
نقش سجع نگین ضمیر ست و بیژه همدران با خاطر غاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برده و هنوز رنگی ازان بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که ازین داوکده این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار تمکدهٔ خویش گردیده ام شمع
امیدی نه در بزم خیال افروخته و چشم بداد گر بهای فرماندهان صد بدوخته دارم چگویم که حکام
اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم برین نهج خواهد گذشت
خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری ست جام جهان نما آیینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احبا در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژدهٔ عمرا ایضاً قبلهٔ دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه و درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ سترگ کدام
نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده بخت میخواستند و آن صورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرومانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور جهان
یکدلی بست و رپوٹی چنانکه خواست بصدر فرستاد هرچند پرده داران در پرده
بار مرده دادند و بختی ازان راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش ازانکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جہان بینش فرو بستہ شد دیگر ندانم کہ دران ہنگامہ بر سر آن کاغذ پارہ ہا کہ فرستادہ این داور بگینہ کش بود چہ گذشت اینقدر دانم کہ صاحب سکرٹر بہادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانس ہاکنس بہادر دربارۂ پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیڈنٹ بہادر چہ تجویز کردہ اند گفت قاعدۂ سابق را در مستقبل برقرار داشتہ اند بخود فرو رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندۂ خدا چہ سفر باید کار مرا نشستے ازین خوشتر می بایست من و خدا کہ بودن ستر استرلنگ را بفرجام کارہا سرمایۂ فرو ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در ہیچ حال مظنون نبود اکنون در چارہ از شش سو فراز و چرخ و ستارہ را با خویشتن ناساز می بینم برمن است کہ عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بہادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بموی دران برگزارم و برشماست کہ بہادی تظلم مرا پارۂ درگوش صاحب سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خستہ را بشناسد فرد بر دل نازک دلدار گرانی مکناد ✣ خواہش ما کہ جگر گوشۂ ابرامی ہست ایضاً والی من و مولای من ✣ ہفتدہم رمضان بود کہ برادر ریاپیشہ کج اندیشہ افضل بیگ رونق بخش کاشانۂ خویش گردید ازانجا کہ سربزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد و سرم را بسپہر رساند مژدہ میدہم شما را کہ مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدولہ افضل بیگ خان بہادر نقش نگین اوست اما ہم از روز ورود خویشش بیمار و بعارضۂ تب و سرفہ و سعال گرفتار است رگ باسلیق زدہ و مسہل آشامیدہ تا لختی سبکدوش برآمدہ ✣ سخن کوتاہ آنچہ من فرو ماندہ ام انیست کہ دو روز پیش ازورود مقرب الدولہ بہادر کہ یا لش گذشت فرو ماندہ دہلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود خواند و کاغذ گزراندۂ وی بوی باز داد و گفت جعلیست مہر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر + این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده
یکی از دیگری سخت تر و محکم تر + نخست اینکه سرجان مالکم + چنانکه این نامه فارسی
بی نام و نشان را باور داشت رپوٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار است نیز غلط وا
نموده ست یا نه + دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپوٹ انگریزی
را ناسخ افتد بدین زودی چرا باز آمد بایستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکسو شدی
سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست
باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی دیگر
است که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را
ازین راز بیخبر بند اند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه وا رهاند و خاطرم را فارغ گرداند
ناچار از شما میخواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه بایدم کرد زیاده
زیاده **ایضاً** مولای من + چگویم که از بخت چه قدر گله مندم و از هجوم اندوه چه مایه
نژندم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و
وفا گرفتند و راه بی آزرمی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام + روزی داود بیگ نزد من
آمد و بتقریبی حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای بکلکته
کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه دران هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام
رنجوری بر خیزد سپارشنامه بنام هاکنس صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند همدرین
روزها یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وای
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه مند
و بالله از دو من شدید ست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا
اگر بکانپور و از انجا به لکهنو رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده اید سطری چند از اوضاع

دادگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیبد والسلام **ایضاً** جانکه لطف
اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده است اگر بپای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار
بوده باشم یارب چکنم تا حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده
صفوت نامه دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد غلب
که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده
باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه ورزدید و کریمانه این بار را کشید
و دانم که همچنین کشید چه از کریمان و گرانمایگان نه آید حال آن دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بوی به نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد بخدا اگر جارج سوئنتن مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان است و اگر انیقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است
و این خود از تنگ ظرفیهای من است که خود را پیش شما ستایش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما ندانستم چگونه این راز شگرف درمیان می نهادم همانا
که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده
باشید همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشانامه روان را نوید تازگی
بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بکیس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شادی رونق کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایشگر
شما را که از نیکوانید بنیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد بترقی تازه رساند
نیرنگ فسون خوش دهر را وقعی ننهاده روی باخلق و دل بخدا باید داشت همدمن و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف
راه میسنجم با انیهمه خدا را شکر گوئیم که بار امشکده رسیده و رنج راه سرآمد مضامین گرامی

مفاوضه بسی خاطرنشان شد درباره خویشتنم گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب جلوه حق حقیقتیم و این چنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزه گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در قفای من با مرزا صاحب هنگامه بیزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه خود انگاشته باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله [illegible] میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف حقوق کوشد چون صفحه ضمیرم را بدین اندیشه نگارستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد نغز زمزمه سرا شدم **فرد** دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست + اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است + لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزه مند باشم شکیب تعذیری و اگر شایسته بخشایشی برآیم نوید عفو تقصیری والسلام **ایضاً** این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا آنکه نگارین نامه بجنبش نسیم ورود جیب و کنارم بگل انباشت و رنگ و نگارش پاسخ از ناپروائی نبود میخواستم که سرمایه تحریر دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد ایدون که جاده مدعا طلبی بپایان رسید خامه و نامه نگاری لب بشگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسا نامی نامه شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت حقا که مژده هستی این نوید بود هم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتاه قلمیها باز خواهند امید که در عرض یکدو هفته [illegible] آیم و خود را بذریعه تحریر فراياد خاطر عاطرشان دهم دیگر آنچه از اثر گردش سپهر و ستاره به پیش آمد آنست که بروز چهارم از مئی که چهارشنبه بود و با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپوٹ مقدمه من از زین داوریگاه بصدر روان شد

هی هی چه رپوٹ و کو مقدمهٔ رپوٹی چون موی زنگیان خم اندر خم رپوٹی چون حال دلبستگان درهم + رپوٹی فتوی خون یکجهان آرزو + رپوٹی فرمان ریزش آبرو + ازانجا که فرمانده شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایهٔ تحریر صدر نبودی پیش دستان این محکمه رخنه در بنیان مرادم افگنده بودم و حالم را بر من دگرگون ساخته + کوتاهی سخن تا امروز رنگ و بوی کار امنیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً** مطاع غالب و مخدوم غالب و قبلهٔ غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفهٔ شما و زیان کار من است ورنه اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان بزیان رفتی و مرا سر و روی شکستی آخر از خدا ترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما بدان رسد که روزگارها بگذرد و بنامه یاد نکردم گفتم که در بند گزارش اندوهی تازه ام + شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد + اگر چه اندرین ورق گنجائی این دو سطر نبود لیکن اندیشه بر آن پیچیده که مبادا دوست اداشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری مدعای اصلی بدین رنگ است که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موج بلا که زورقم شکسته نو خانه بسیلاب فنا داد خون و خانم بگردن که درین سفر از همپائیش باز ماندم فرو روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم + شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما + درماندگی و بیچارگی من ازینجا توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین جرم بر نطعم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین است که هر چند درین باب بگفتار گرایم و هنگامهٔ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت فزاید مگر همراه ا

الدین احمد

تلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی گر بغمخواری
در مہر و نوازی استوار پسندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدینخان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسد الله
روسیاه را فرامش کند و شما را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سامه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد داند که اسد الله پیش از من بکلکته
رسیده است قطع نظر ازین مدارج که برشمردم آخر خدائی هست و داوری هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل بگدازد
و آهن را آب گرداند ✤ زیاده ازین آنچه نویسم جز از ساختگی میدهد و من از ساختگی
گریزانم اسد بس ہما سوی ہوس ایضاً فرد رسید نہای منقار ہما بر استخوان غالب ✤
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را ✤ روزگاری دراز در پیچ و تاب انتظار گوہری
گزیدیم تا گوہرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید نازم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را اشرمسار روانمودید و عذر بر تر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت ست ✤ اغلب که برادر صاحب والامناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در نوردید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد ✤ خدا اکند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته منگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدینخان محبتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هر چه باوی
خواهید کرد با من خواهد بود و حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانا آن گروه را

توفیق یکدلی بخشند + زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا + نگاشتهٔ چهاردهم اکتوبر
سنه ۱۸۴۳ع **ایضاً** صاحب من + دیده بمشاهدهٔ آئینه سکندر فروغانی گردید و صفای
عبارتش گره برشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دلپسند و رقمهای
نظرفریب دارد و فرمان شمار جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار است که از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست باخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی
لاهور پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است + در یکهفته خبر رسیده که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بهرحال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است +
مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این رانه پسندیدند زین پس هرکه از اعیان دیار هرچه بمن خواهد فرمود
بسمع عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی + امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم + نهفته مباد + که لارڈ ولیم گوندش
بنٹنگ بهادر + بروز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوٹهی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشتهٔ جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستور
داد از انجمله خیام خاصه بشملا روان شد صاحبان سکرٹر جا بجا در شهر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبانه روز غمکدهٔ راقم را آرامگاه داشته کاشانه حجره
گنجایش خویش همسایگی کوٹهی رسیدنٹی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب رسیذنت بهادر ببارگاه خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار دادند و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسشی بسزا قرار نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دو دیمن بار از جاگیرداران دیگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو دیگر خان زین پس امرای شاهی و عمایدِ شهر و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار پدید آید که درین هنگامه میر حامد علیخان داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضاً سرت گردم بد نخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان تست نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شرمسارم کرد یا بخشش سیفر ستم تا خاطر شان جمع گردد و دانند که دیگران آشفته سر رحمتی نخواهد زاد در حقیقت این تدبیر هوسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید نارسیدن نامه مرا بافسردگی شوق حمل کرده دید چرا برگ من حمل نگردید تا از اداشناسیهای شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی ع من و ایمان من که ریشه مهر شما معزول و ندیده و محبت شما با جان درآمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آئین من هست و مودت این

من ست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوادها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامهٔ موسومهٔ جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح الله بیگخان بهادر بجا رسانده و آنچه برتر از آن نتوان گفت گفته شد سالها ست ماند که مرا نجات دادید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم اکنون جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگخان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناوک تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوهٔ بخت و فراوانی مهر و استواری وفا چه سرایم * والسلام بالوف الاحترام **ایضاً** قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی سرانجام نوبه که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر از یک عمر در گرد آنست روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر است که رخت از ورطهٔ آویزش بر کنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد و می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد عقدهٔ کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت **فرد** نومیدی ما گردش ایام ندارد * روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد * آه که از گمان خویش منفعل و از احباب خویشتن شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز مولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد نیاورد و فراموشی را عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و ششم عیسوی ست دل از درد بیخبری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم داستان شکوهٔ فراموشی کوتاه باد **ایضاً** غمزن و جان سوز پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گذار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان روزی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود از هم گسیخت شمع ایوان سروری فرو مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

با دست از کار رفت و گره گشای بسته کاران را فی بناخن شکست خامه بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نشنیده اند که شتر اندر و استر لنگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش
روی گداخته بروزنه گوشم ریختندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که باید داشت
و دل را بخیال گردش چشم که تسکین داد ربوبی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی
من بصدر فرستاده است چگویم که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانشین که گرفت انید بسر
ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گرفتم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خردسالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
نگرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیوند هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خردسال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرودستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه درینحال امینی باید هوشمند
و حق شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید لمنه تعالی **فرد**
مرا باشد از درد طفلان خبر ۞ که در طفلی از سر برفتم پدر ۞ والله که تا آن بیچارگان چنین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابو القاسم خان بیکسی انجامه در نظر باید داشت و غافل
نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین **ایضاً** هان و هان این نامه ایست از اسد الله دردمند
بسوی آن یار خودپسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دورافتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان ناپروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که
روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدیر
سو فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال + صاحب من این دشوارطلبی نه از
فضولی و فزون سری هست بلکه گشایش گرهی چند که در سررشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین هست خرامش کنان ورود و هان می آیند و بدهلی میرسند و ازینجا میگزرند و باختر
سوی این دیار را می بپمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
درانجا بسر می برند و درین پویه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را اقتضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه درافتاد که چالش کوکبه گورنری تا الهٰ آباد خواهد بود
و لس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب والا جناب از الهٰ آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فرغانی کوکب تا الهٰ آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سر و دل مگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بزودی بنگارید
والسلام **ایضاً** قبله حاجات + هر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بیا آتش
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه های خود که عاشق اویند چرا فرستند
و خیرطلبان را بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

پیشانی [illegible] مرا نیز باوی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را از
آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هرچه غالب خونین نفس از درد دل
فرو ریزد نامه را بدان نگارند تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این است که نفس در بادیه
پیمائی درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود و اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد و رقم انجام گرای نگردد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست
چگویم آنچه نتوان گفت گویند دارا یا میکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم
را بستم ویران کرد مزاجدانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و پاداش گفتند که تا
در صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران بفرمان آنکه داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از آنکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مرد میانه بالای
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا برین ریخت و دود از نهاد مردم برانگیخت
و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپند است مگر ابر رحمتی
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زنهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوهی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گوندس نبنگ بهادر
سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گشته صورت
معقوله اعمال خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر جدید است دارد والسلام والاکرام **ایضاً** زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریان و مویه کنان در آن هنگامه آیم و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدا را بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد + وای بر من که روزگارها گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم جفا نیز باید که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپاداش فراه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان من باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا زهرهٔ گفتار نباشد منم که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب معاد کفار ماند خون در جگر و آتش در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این خواری مبیناد راست بتنهاروی مانم که در صحرای پاسپش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا جهد نتواند و فرو در تر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر روشنی دیدی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را بدیدار که شادمان دارم و واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد این کار برنیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید که چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد والسلام **ایضاً** دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاول بود قدسی صحیفهٔ

نگاشته بیست و نهم سپتمبر با یک لفافه اوراق آیینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را درآن لفافه
هر چند بتیز چشم نگریستم نیافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردیدن
اوراق از یاد رفت به هر حال سخن منست که مراسعی در رواج این اخبار بیش از آن است که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد معین داور و وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو ننشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد و کار من بدادگاه ولایت
چنانکه دانسته باشید بتباهی گرایید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درگاه رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که هرزه
مخروش آنچه تو باز یافت وانمودهٔ یافتنی از آن افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و بباطل سپری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بیباکی گری و طلب اعانت
از جارج سوئنتین بهادر رهایی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما حکیمم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگرید و مدد دل من وارسید کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک برمن
مهربان شود و مربیئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و هکنسر
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر بهم زدن هنگامه سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
در بیان داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده
باشد که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنتین
آویزم هم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه نمیرد مگر اسپ لنگ بولایت نرود مگر جارج سوئنتین درخور این صدمه های جانگاه نباشد
مگر اسدالله دادخواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمائید
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصرالله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند الله
بس ماسوی هوس **ایضاً** والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بختی سے
آوارگی در زاویهٔ دهلی پای بدامن کشید نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر
دیده روشناس کعت پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلختر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر رانگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه پندارد که دردمندیست از وطن بدور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه درعرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بیاری روزگار بروی کار
آورده حال داوگاه از داد خواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هر سو دویده ام و آزرم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هرچه ازین عالم است عامان را بر زبان است و خاصان را بگمان سررشته بر هیچکس
پیدا نیست نامهٔ نامی که در بانده بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطری
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که اصحاب کونسل را با دفتر آن محکمه بهند باخود
آورد و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بیخبرم نگذارند و هرچه درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند ٭ دولت روزافزون باد ٭ **ایضاً** قبلهٔ حاجات ٭ دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دلی که نهادش
بغم سرشته باشند نه آسان ست منم که چون نامهٔ شما رسید بیتابانه از جای برجستم و جهان
جهان نشاط اندوختم اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست آنچه
بنظر درآمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما ہے ہے
این مخدومهٔ مرحومه همان ست که تا در کلکته خبر رنجوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمهٔ مکاره و مقطع مصائب گرداند ٭ آشکارا شد که مخدوم مرا
از علاقهٔ تازه خشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را دلتنگ
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نظیفش
آن دیار را زاد و رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران بتکده بودمی حاز رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آبهای
گوارا فرخا بادهای ناب و خرما ثمرهای شیرین فرد همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد ٭ غالب
آن ابنهٔ بنگاله فراموش مباد ٭ هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبلهٔ جان و دل مرزا احمد بیگخان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
لله و الشکر نامهٔ موسومهٔ شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشتهٔ کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذره بدیدست و یا تا بد گناهی

را ناموس ساختن و ہیچی را ہمہ پنداشتن عنایتی ست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ عنایت
بی ابرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر دیده حق بین
دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای حکمنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت پیرایه
وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود در رسم
گفتن قطعه تاریخ در آیینه سکندر از ین عالم خبر میدهد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بمیان
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی بمیان
نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرنشناسی حکام رنگ این
بریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت عالیه
استعفا کرده خود را از ننگ و عار وارهاند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آمایه بکاهند که از صد و یک واماند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت دیوانی
بسنجند هنوز این عمده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرده و نزد خود خواند روزیکه مولوی فضل حق
ازین دیار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم مرزا ابوظفر
بهادر مولانا را تا پاید رود کند سوی خود طلبید و دوشاله ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب
در دیده گردانده و فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا جز اینکه بپذیرم گریز نیست
اما ایزد دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جر ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد
بهادر ست و غالب مستمند از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق واندوه ناکی ولیعهد
بهادر و بدرود آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینه سکندر بقالب
طبع در آرید و مرا درین نفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا + عمرهاست
که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام بطف و عتاب آینه داران اتفاقا نند و بمذاق اهل دل
موهبت از هم گرگوارا تر اما انچه من می نگرم تغافل ست و این را بر نتوان تافت مگر با دلی پیچ

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا مپندارید که برمن درین روزگاران چه گذشت و خار خشکم
با کدامین شعله روکش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم * روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامهٔ مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران ترازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
کشودم و دیدم که نامهٔ مهری ولیم سترجی کمناٹن صاحب بهادر در نورد است مضمونش
اینکه کواغذ متعلقهٔ مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گزرانده مرزبان میوات اصلی و بندوبست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط لله درّ من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و دهلویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار
یا سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عمده سکرتری اجنٹ دهلی وارد شنودم که جرمے
و بزهٔ چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی بره باز داشتم
تا بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و باحال بیابد ورقی که خاص از بهر شان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را با و آوردن رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر جنگ آورده بالجمله آن جان پیکر مردمی را پدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران می فرمائی او را که خویش شیفته ای در گرفت خدایش نگهبان باد و مرا در غم دل صبر کرامت کناد و السلام **ایضاً** چار ماه ست که از نارسیدن فروغ نامه روزم سیاه است کافر باشم اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را چه نام نهم جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای مکرمی مرزا احمد بیگخان چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را بهر چه پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها در نگار رنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودا زده بیتابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان نرسیده باشد که نامه شما از در درآید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی من جز اینقدر نیست که لارڈ کوندس بنتنگ بهادر کاغذ مقدمهٔ مرا از دفتر دهلی با خود برد کارپردازان دفتر گورنری میگفتند که وی اوراق نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهدهٔ آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز است سخت نا امید دارد و نظر بتفرقه که در قوانین حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سر رشتهٔ کار من افتاده اگر فی المثل دربارهٔ من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش والسلام **ایضاً** از اسد الله نامه سیاه بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد و پیامی که شنونده را بخشم آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من بجلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر و زود گسلید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوا نچه بشنوید در آئینهٔ سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا باشد چه زمان فرو مردن شمع و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته اند اگر بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن داده آید هنوز بر جان و دل روانست تا رسش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه جگر کاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندیده آید اکنون که باخودم آویزشهای رنگارنگ است قافیه سخن سخی تنگ است ستم آنکه از روزگار بسیار نه بلکه اندک آسایش یافتمی به نیروی همت فکر پنجه ارباب فن بر تافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذ بمیانجیگری خامهٔ روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من + درین روزها که غم روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم لختی ازان برنگارم خامه روائی تواند گرفت تا آشناسا کسی اندر در آمد و نامهٔ نامه بمن داد حقا که مشاهدهٔ عنوان صحیفه مرا بدان فریفت که مگر چرخ را از کجرویهای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در ایثار عطیهٔ نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند غم خسته کند و اسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل را نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و ما دم ارزانی چون شمارا خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید هیکتم تا فرجام کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد سادان و می ساده بر کار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را به شکنجهٔ شکوه‌های بیجا تنگ درآوردن از رسم کدامین کشور و شیوهٔ کدام مردم است پیش ازین ورقی بپاسخ نیاز حضرت مولوی آل احسن صاحب در جواب خطاب حضرت قاضی محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارنده

پاسخ آنم سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله‌گوئیه قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان لبریزش تیز و لب بشکوه گستاخ زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خانصاحب که بخدمت میرسند و نامهٔ من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نهفته مباد که ایشان از عمایدِ روزگار و رؤسای والاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاهمند بوده اند و سرتاسر شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته مهین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب که بدهلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مهر دل با زبان یکی دارند و درین افسردگی که من دارم اگرم انشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر خود باله آباد و منشار خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش رود مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نمایه مرت گنجینهٔ ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده هست و مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از بهر این بزرگوار والاتبار درخواهم درد دل شنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تنهائی از دل بردن و کار ایشان را کار من دانستن و جز اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار میتوان برد نسخهٔ پنج آهنگ که خامهٔ لاابالی بوی بطلان آن جنبیده نیز پس از روزی چند خواهد رسید بشرط آنکه برنگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگزارند یارب بخت و دولت بفرمان باد و سپهر جز بکام شما نگرداد ایضاً فرد هر نسیمی که زکوی تو بخاکم گزرد ٭ یادم از دولت عمر سبکتاز دهد ٭ رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده نیز دان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامهٔ پیشین دو دل چراست هنوزم نشاط ... و آن نمیقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

اگر غالب خویشتن نشناس تحقیق از رسم و راه شرگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد
که راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم بمعاش
من اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برتافت فرد زمن کز بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم ✤ بهریک شیوه نازش باز میخواهد جوابش را ✤ چون دوباره گفتند که خواهش
چنین است ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد
و نگارندهٔ دبستان مذاهب با این همه لاف آشنا روئی آنچه میگوید نه همه است
و نه همه بر جای خود هست پارسیانی که در صورت و معنی آتشیان دارند زینها را زبان
پهلوی که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار نیندا
و خبر تخمهٔ و نژاد و از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار و بر
گزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند و کنش های
خردپسند داشتند کشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مهر پدید
آوردن و رخشنده گهرها از ته خاک و برکشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک و پژوهش اسباب
خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست اسرار کیانی
و فرمان دهی در رصدبندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ
گهرها و هنجار سره کردن گونه گون هنرها و ارد گیاها فراخور هر درد بکار اندر آوردن پرندگان
هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و والای اندازهٔ هر گونه بینش
و بینائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزانگان روی نموده و انگیزش
با بستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازند از مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذر پرستی هم بآذر باز گشت زبان آوران عرب پارسی
را بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و ازان و دیرین آئین براستی خبر تواند داد پژوهنده این راز را کام دل بر نیاید و
من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز گویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که نسخهٔ از گفتار ناروائی خود بنگارم و
نسخهٔ از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را شگفت راز افگند فرد چگویم
از دل و جانی که در بساط من است * ستمرسیده یکی ناامید واریکی * از آنچه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان را ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرومندی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد دانشکار بینان زود زوال و بوالا دید یکتا گزینان خود بی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یا فرمای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند بسرو ده زبان و بیهوده خامه را پاره پاره و همه جنبه
در بیزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خون است دیوانی
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پرسش غالب
ستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی زبان گوهر آمای شادم

بشادمانی سخنی که از بهر خوانندش برگزیند و تازم بنازش گفتاری که از بهر گردآورندش برچیند اما اگر
گزارش حال سخنور هوس است خود اینمایه بس است که چون در جریدهٔ آن فن از من سخن رانند سخن را
در ستایش من بدینگونه بکرسی نشانند * که از ناکسان روزگار و بیکسان دهلی دیار مسلمانان
زاده ایست کافر ماجرا و گبریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین ننگ
ترازمی خاید فر و خرسندی غالب بنوزینه گفتن * یکبار بفرمای که ای هیچکس ما پنهان
نمانا که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و حلقهٔ بخت برگشتگان ستمرسیده و
روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشهٔ ترک نژادم و نسب من به افراسیاب و پشنگ
می پیوندد و بزرگان من از انجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد و دولت اینان
رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاهمندی آن گروه چون
ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد ازانمیانه نیای من از پدر
خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
زان پس پدرم عبد الله بیگخان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنجسال
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگخان چون خواست که مرا
بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنجسال پس از گذشتن برادر پی معین برادر
برداشت و مرا درین خرابه جا تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگذاری و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکر آرائی و کشورگشائی
صمصام الدوله جرنیل لارڈ لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار برکاب صمصام الدوله باسرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه چون بهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و بی‌نوایان را بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شمارهٔ نفس شماری زندگانی بچهل و چار رسید بدان مایه خرسندم و بدان مایه قانع و در سخن از پرورش یافتگان مبدا فیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست **رباعی** غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفائی دم تیغ است دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم + نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی و درازنفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی مرا در آنچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه والسلام بالوف الاحترام **خط بنام رای جهجمل کهتری** صاحب من هر چند میخواهم که بناله زحمت صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن جهد آوارگی بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده خون نگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون نرود چارهٔ رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود و از دست نی بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و عزم سفر و آرام غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای برنگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که اینها را بآرزو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشود زحمت گوش است نیم جانی که آنرا از ورطه برون آورده ام مگر ودیعت خاک فیروزپور است که مرا نیمه اقامت اضطراری اتفاق افتاده مرگی که بهزار آرزو از خدا میخواهم مگر هم درین سرزمین موعود نیست که اینقدر درنگ در افتادگیها رو داده هر جا از اخبار سعادت نواب شنیده میشود

را همی بحرف مدعای من ندارد چه سرسبزی آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال ٭ و واژگون گشتن کارهای اعدا درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه است کلمهٔ مختصری که نواب صاحب درانیقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و ازانجمله آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب پروری بیشتر از بیشتر متصف اند وامانده گان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردمی مانم که در کارزار بجرم مقابله حریف پاداش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد دینار دگر بخیت و اگر خود را بجای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ ٭ بسر بفرق قم و گوید که هان سری میخار ٭ خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا خود را بیش ازین نرنجاند ٭ زیاده ازین زیاده است و بس ایضاً مدعا مفرمای من ٭ مطلب بیشمار و مدعا بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگر اینهای آن مشفق در تحریر خیالستی میرود و دو سه سطر ماجرای غالبی رقم زده کلک بدائع نگار میشود ٭ بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بینش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقینیست که ورود آن نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفه هذا مقدم تشنید آدم بر سر مطلب ٭ مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که برهنمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون سفر راقم عدد کام اضطراریست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران و نظر بر نگارم

که ذریعه شناسائی من ایشان گردد و منکه نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فرشی یاران
ما عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلند گردیدم بپرسند بداو تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر ست
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت با چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس **ایضاً** برای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشاد آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
در رو دیافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و مه منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوان کرد و از دوری ربطی آنرا ابدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد از
کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بخدا که حال برعکس آنست در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی
بپچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده ست جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این
بی رحم بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او
خود از تردستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و ترگشته بالجمله بازار
بیداد گرم است مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور

و امین نبینید هر که بود گریخت و هر که هست در بند گرفتن است چون حال این دیار بدین رنگ است
آن خوشتر که سخن از خود گویم + بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و بتاریخ
بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای باندا میشوم و در آنجا چند روز
آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را برزفتار و با پای چوبین
در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر دستم بدامن
مقصود نرسید کو من و کی من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد **ایضاً** رایصاحب
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت + چه نویسم که از متاع توشه تنها
پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که **قطعه** مغلوب سطوت غم دل **غالب** حزین + کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده است + ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود + بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینان را دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بنعم خانه
بدتر از ویرانه **غالب** ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند + زیاده
ازین زیاده است **ایضاً** رایصاحب مشفق و مکرم منظهر بی التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشتنم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بمجرد تامل حضرت بضمیر
می آیند و بس مراد از مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول ساغر و درد دی چه معنی
دارد هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زحمت سرانجام کارهای سترگ کجا

خواہند کشید یا بفرمایند تا نقش توقع دوستی و مہربانی از لوح خاطر زدوده کارہای خود را مرجعی دیگر داده شود ورنه بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرایند مجرد ورود کلکته مکتوبی بتوسط راجه سوہن لعل صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی حیثیت در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گلدسته طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لف خط غمخانه میسر د راقم را تا این زمان حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشد التماس اینست که زحمتی کشند و لختی از اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ننموده هرچه معلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آنرا نیز معلوم ساخته بنگارند و حال دربار رزیدنتی و آسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین مسودات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مرا در ضمن آن نظرها ست نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هرچه درین ماده مضمر ضمیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه سوہن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد

ایضاً

نه پندارند که بیچو پابستگان رسم و راه دهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک رای جمیل را روبروی خویش می بینم و از مهر در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النساء بیگم صاحبه مبارکباد و مقدمه ترقیات مستقبله شود امکانش بمقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی سے

جواهر سنگه بلوتره فراغ یافتند خوشا مسرت وزهی شادی جامی آنست که هم مبارکباد گویم وهم تهنیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کتخدائی فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو. بسی سری مدار چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت و زری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت از من است ورنه زر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجز و اعظم ساختن یعنی چه و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد اللهی شهرت دادن چه کم است که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود اینکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کار آگاهانه میگذارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم در رفت ندانی که سپاهیان با در رفتار بر نشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را بالوان خورد نیها ممتلی گردانیدن شهوت را از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و پژشکان را نشاید کار دانشوران چیست دور از آبادی در بن کوهی نشستن و از ششجهت در بر روی خلائق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به تجردی پالودن هر که حکیم خرد گزین است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفر اخنای سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و بالطبع کریم بود هنوز او عیه منی از ریاح غلیظه صالحه که بدینه ممتلی دارد و هر آینه بفرمان باداست روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هر چه کرد از بیخردی و ابلهی کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان گرفتی و اینان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای ایشان نرفتی کودکی و بیحاصلی ورزیده مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با ایشان لختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام ایشان بدین
کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش حکیم گرامیگوئی و کرم پیشه گرامیخوانی
بر بنیایه نغزش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان
را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده و زیست و کدام شیوه خرده گستری چون سخن درینباب بسیار است نامه
بدعا ختم میکنم دیده را بینشی درست و دل را دانشی سودمند روزی باد شیخ امام بخش
ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی
بمشام آگهی رسید چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه ازان تواند دید چنانچه عرفی
فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شراره
که در خرمن صبر و ثبات زدند آن بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی ست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر مندرجهٔ
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابرست آری
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود برگذر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم و ترک
نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خود داری بر پای دل وامانده اقامت گرامی دارم
همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی می از ستمگران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جای رفت و سترگ اندوهی

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده شد قضا را به نشانهای داده دوربینان که غلط نبود سواری از ملازمان والی فیروزپور بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت و در آن انزوا که گفته شد بوم آسا به وازم خزیده بود گاه گاه شبانگاه نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش کار و حل اسرار با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانهٔ سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم شهر آنرا میدانستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافرنعمت داورکشش را بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه است فتح الله بیگخان و اسد الله خان از کینهٔ دیرینه دروغی چند برهم بافته و خاطر حکام را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین است که فتح الله بیگخان خود ابن عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیاده سرایان دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر میسوخت اما اکنون هم قابل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرا ستوه آوردند از ایزد ستمگرکش ستمرسیده نواز بدعاهای صبحدمی میخواهم که این خیره سری آزرم زودتر بپاداش فراه گرفتار و از سرفرازی بپایهٔ دار آید و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب است دی که دوشنبه هفتدهم صفر بود حاکمی از حکام ستهٔ مقام الهآباد بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان مأمورست که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرارداد کار و انگسو کند و پیداست که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یکماه نگشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه درباب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان سبحان علیخان رقم پذیرفته است نخجالت بلکه حق آنست که خان والاشان بگمنامان پرداخت

و التفات نجواکسار این ننگ یار خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همه
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گزرد و لختی از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود
و اینها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله و الحمد لله **فرد** حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد مهر کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی اینچنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بارباب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد بجویند
و بیارند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام **ایضاً** قبله حاجات درینولا که در نگارش
ضراعت نامه روی داده بود افسردگی شوق محمول نشود چکنم هست بکاری شگرف آویخته بودم و
نظر منظری بلند را دیدبانی همیکردم تا آنکه هنگامه سر آمد و هر کردار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سر بنات خویش بحلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت **مصرع**
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت تفقدنامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه مخدوم میفرماید که **غالب** روسیاه خود را فرا یاد خدام نداده حاشا که چنین نیست
باهمه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت ما فی الباب
اینکه فرستادن نامه چندانکه زود زود نبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که زین
پس بزه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیردار فیروزپور
بجا توکشته شد و جاگیروی و هر چه بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیردار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنیست پیچ در پیچ و کاریست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده **خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین**
باندا بوندیل کهنڈ قبلهٔ من اهل پستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت + خود را فریاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد + حامل مکتوب که بجوش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه در چه
عالم تحریر آورده ام بهرحال روز پنجشنبه در موده رسیده تا یکشنبه آرامش گزید دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید لله الحمد که زحمت صداع
وتپ از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست بسیچ راه فتحپور کرده خواهد شد + زیاده • صداادب **ایضاً**
قبلهٔ جان و دل سلامت + آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید لله الحمد
که زحمت صداع وتپ هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردّدی
نیست چه این رفیقی است که از وطن کمر بهمرهی بسته است هم پایهٔ حق گزارش قویست
و هم سایهٔ وفاداریش کارفرمای مزاج ناتوانی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونکی
که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت
تر افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا
چله تارا نرسید ناچار شبی برهی اتفاق بیتوت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم مرز
خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب
نگذشت بمن نپیوست همانزمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان رهی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسومهٔ
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروانسرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان راه نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروان سرا رسید و هرسو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازوی

از وی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
بمکتوب بوی وادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از
من طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حایل است اگر نه خواهد رسید زبان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از
چلهٔ تارا به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شیء قدیر خلاصهٔ تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسها برخوانده سفینه
در رود جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد هم درین بقعه
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ما یحتاج با مضا رسانده رهگرا شوم و دیگر جز مرشدآباد و
بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند کشتی بانان
گویند که در عرصهٔ سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا البته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مولوی [illegible] صاحب
قبله و کعبهٔ دوجهان مدظله العالی + بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشتهٔ فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیرهٔ من منقطع نگردیده نوازش رقم نامهٔ
عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری با کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن هر موزبان میروید اما گفتن با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم است در بند بربستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا بروز
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماناد که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پتنه افزون از بیست رو

خواست ناچار رہمان اسپ سوارہ تا بدان بقعۂ صحرا فواہم پیمود و ہنوز ہوای کشتی از سر بدر نرفتہ
در طپانچہ نیز جستجو خواہم نمود دیگر ہرچہ جز سپاس تفقد و شکر ترحم گفتہ آید از عالم ہرزہ درائی ست
یزدان سلامت بدارد و اجر لطفی کہ خالصاً للہ بی سوابق معرفت در حق ہیچو من ہیچ میرز کہ
ہم ورنا کسی قرینہ ندارد و ہم در بیکسی ہمال بذل فرمودہ اند و میفرمایند در دو گیتی بدہد زیادہ
حد ادب **ایضاً** جناب مولوی صاحب قبلہ و کعبۂ نشاتین مدظلہ العالی روزگاریست
کہ نفس از سوز فراق آن قبلہ راستان شعلہ خیز و جبین بہوای آن آستان سجدہ ریز ست
وای کہ میان من و آبی کہ آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند ہفت دریا حائل
است و از سنگ آن درگاہ کہ مہر غازۂ عبودیتش توان گردانید دوری باندازۂ بعد کعبہ
حاصل عطوفت رقم نامہ در ایام خاک نشینی ہای بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیدہ بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملہ مغتنمات فرصت انگاشتہ و ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشتہ ہم براہ خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجملہ بدستیاری میامن توجہ انفاس
بزرگان چون گرد کہ بال باد پرد در ہر گام از خار و خارہ سینہ بر دم تیغ مالان گاہ از
شدت بردلیالی افسردہ و رنجور و گاہ از تفتگی گردش ایام ستم رسیدہ و نالان روز سہ شنبہ
چارم شعبان پارہ از روز برآمدہ در کلکتہ رسید غریب نوازیہای وہاب بی منت را
نازم کہ در چنین دیار خانہ چنان کہ باید و ہر گونہ آسایش را بکار آید ہم او را باندازۂ فراغ
خاطر از دوگان فضائی و ہم اندرونی مانند دہان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشہ
صحن پر از آب شیرین چاہی و بر طرف بام در خور اہل تنعم آرامگاہی بی آنکہ جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایہ دہ روپیہ ماہانہ بہم رسید و آدم و چاروا را تکیہگاہ
آسایش گردید دور و دراز رنج راہ آسودہ منشور لامع النور را مشعل راہ مدعا ساختم و در
کشتی نشستہ آہنگ ہوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم کہ مراد از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم کہ مرا بر من بر رشک آورد نیز جا دارد

بخدای که خرد آفریده و خرد در برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگرے
نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی از کدام معدن و دودمان
باری چون نخستین صحبت بود بچاره و مصلحت برے دردسر ندارم و دو سه ساعت نشسته
بخمکده باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام هوگلی بند خصوص زمینی که وقف
امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است امید در قابل
فرد همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم + چون بعشرتکده گبر و مسلمان رفتم + روزگار فرمانبر و بخت
فرمان پذیر باد **ایضاً** قبله گاها بیکسان پناها شگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوای
کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام **رباعی**
غالب هر پرده نوای دارد + هر گوشه از دهر فضای دارد + هر چند پیوست از
ما غم یکسر + بنگاله شگرف آب و هوای دارد + سیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومه نواب گورنر جنرل
بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده آمد هدران صحبت
صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پامن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر یست
بارای و فرهنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه بدایت و قوس
نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وا میرسد در مدح وی قصیده مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نخستے
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه بسعی جستجوی کسے ملازمتش بروشی گزیده و بمعنی
پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکساریهای من افزود و عیار امیدواریهای من کامل
برآمد قصیده را دوباره برخواندم محظوظ شد و دلجوئیها کردم و وعده یاریگری داد
پوشیده نماند که اسٹرلنگ بهادر عهده چیف سکرٹری دارد و منجمله اجزاے کونسل شمار

سیمین فریزر صاحب ویشکار و پیشدست این فرزانه داور ست هرگاه دو سه مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب اسم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد و وی فراخور بایست هر کس او را بسوی خود میخواند و در مقدمهٔ هر یک تاملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوس شادمانم که در نامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا در آن انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد + زیاده حد ادب **ایضاً** از جگر تشنه بدریا سرود وز تن بیجان به مسیحا درود + از شب دیجور به نیر سلام + وز لب مخمور به صهبا پیام + از دل افگار به مرهم سپاس + وز من رهجوی بخضر سر التماس + ده روز بر دو ماه گذشته که سواد والا نامه سرمهٔ چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشتهٔ غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ مرقومهٔ هشتم ماه مذکور که در نوردِ مراسلهٔ مرسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش ترا از تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمے بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن نامه بپرسش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چشمی براه دارد اگر چه در دنیا یافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب رشک نسوخت کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در ان هر دو عریضه باجمالی که بر تفصیل چربد معروض رای جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه مقتضی آنست که نخست زمزمهٔ تظلم بگوش رسیڈنٹ دہلی دمیده آمد گفتم که سر و برگ سفر و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتا برسیڈنٹی دہلی گراید لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد و خود کارفرما شد و وکیلی قرار داد و بمن نبشت من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هر گونه کاغذی که فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان‌تر در کارسازی و داد خواهی از من خورده‌دان‌تر است در نوردیده
بدهلی فرستاده‌ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ✤ الله بس ماسوی هوس

ایضاً قبله گاها ✤ آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که همای
والانامه بسرم سایه گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد زهی به نم روانی رافت
ناچها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دل را با من آباد جمعیت رساندن من و خدا که نه بگام
تحریر عبودیت نامه بسکه ذوق حضور راز ضمیرم محو شد هرگز رعایت آداب و القاب را
گنجائی نماند چه من آن نیم که بنشستن کم از گفتن نباشد هر آینه روا باشد که بیان از برکار
افتد نه تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز وادی
گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکل کشای
قبله گاهی نهان نماند از ین پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در در آمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در غمکده مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر هم درین روزها نامهٔ والا ازد
رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسید و دوست کارفرما آنرا پذیرفت
و وکالت نامه بوکیل ما و هنوز وکالتش از قوه بفعل نیامده بود که روشن الدوله سر ادورد
کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاد و هر آینه انتظار جانگزا
در پیش و این درنگ که بجواست در میان آمده بجای خویش ست دیگر از اخبار این
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار نشستن وایس پریسیڈنٹ
نیز بود بدلیا بملک بر رفته است و لارڈ ولیم کوندش بنٹنگ که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست به مالده که شکارگاهی است شرقرویهٔ کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خاقانی عمیم مولوی محمد عبد الکریم میر منشی دفترکدهٔ فارسی رخصت هشت ماه گرفته براه دریا به لکهنو

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد. از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه پس از ورود خاکسار .. بزم سخنی آراسته بودند. هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی که از برات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بابانگ بلند نامی میستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید. چون طبائع بالذات مفتون خودنمایی است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن بر دو بیت من اعتراض نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و ملاذی نواب علی اکبرخان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابها می یابند و پس از آن بخاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالی افتاده است ان شاء الله العظیم زین پس بعریضهٔ که بوالا خدمت خواهد رسید ورقی از آن ابیات در نورد آن خواهد بود **ایضاً** حضرت قبله گاهی ولی نعمی رام ظله العالی گرد سر میگردم و جان بخاک پا می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پردهٔ کدام رقم سر برآرم نه سپاس یاد آوری گران پذیرونه شکر قدر افزائی باندازهٔ تحریر پذیر از جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابچه بمن فرستادند چون عنوانش بگشادن رسید نوری از آن پرده بدرخشید چون وارسیدم سواد مکتوب حضرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوهٔ رقم داشت بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و مرا بیگاهان تا از سرت از سپهر بگذرانم و نورورود خویش بکده و رتکده ات برافشانم پاسخ پوزش گزاردم و روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میراندند از من نمد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن و طرز اختلاط مهر پرستی آشنائی نواب علی اکبرخان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و بہ ازای ہر گونہ لطفی کہ از صحبت این بزرگان بر مسند آمد تا من بر گشته الی آنکه
بر زبان بود اندرون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار رسیدمی خستگی مرا مرہم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشته انصاف از
کف ندہم دانم که از عہدہ سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رہنمونی کرده اند
و بدان سرمنزل خضر راہم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست + مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده ہمانروز بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
آمد یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و بہ بانداں فرستادنش عطا دارد بنام مسیح
جان کوب بہادر قطعه ای نشانہای خرد در تو ہویدا تر ازان + که سرود از لب
و آب از گہر و تاب ز مہر + ہم ز روی تو نمودار توانائی رائی + ہم ز خوی تو پدیدار دل آرائی
مہر + مہربانی نامه که رسیدن بوی ناز در خواندن از روی بخود بالد به پیروزی رسید
و بشادمانی خوانده شد بہر گشایشش که از ہر نوردش برانگیخته آمد گوہری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامه آگہی ہنگامه دران پرده این آہنگ داشت که چون دیوان
حافظ را بکوششی بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاہد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواہیم که غالب سنگ از گہر نشناس از دریا قوت سخن نو آئین
پیرایه بربندد تا بعلاقه دیباچگی در سر آغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود ہر چه
اندران باب فرموده اند و از ہر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند ہمه را
بگفتار آرم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا ہر چه با من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نه فہمیده باشم چگونه نشانہای درست توانم داد چون بجا نیاوردن
فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نہند که کتاب را بدان انجام دہند چون

گفته آید که آنچه من نوشته‌ام تقریظ است نه دیباچه بر آیینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد خود آن کرم فرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر نگاشته‌ها دهم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را از من که بنده محبت و خانه زاد وفائم بمقابله یکباره یادآوری صد ره سپاس و بیاد آوری یک گونه بنده پروری هزارگونه ستایش دلنواز نامه در رواک بمن رسیده و کار به شوق را جان گردیده چون من ازان طالع یار خان صاحب نامه دیگر بمن سپردند گوئی انجمن را توان افزودند ابروی خامه مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمن به گوالیار طرح افگنده‌اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده بمحبت که درین من هست سوگند که هیچگاه دل بگفتن تاریخ و معما ننهاده‌ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر عاطر در این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت همدرین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نه پذیرند از محبت چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور ٭ دست وی آرایش تیغ و نگین ٭ ساخت زانسان منظری کز دیدنش ٭ حور گفت احسنت و رضوان آفرین ٭ در بلندی افسر فرق سپهر ٭ در صفا گلگونه روی زمین ٭ بایدش گفتن گلستان ارم ٭ زیبدش خواندن نگارستان چین ٭ خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج ٭ در نظر باشد سپهر هفتمین ٭ غالب جادو دم نازک خیال ٭ کش بود اندیشه معنی آفرین ٭ گفت تاریخ بنای این مکان ٭ آسمانی پایه کاخ دلنشین ٭ والسلام والاکرام **ایضاً فرزند** آنست که از رفتن باطل بردو ٭ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ٭ مهرانگیز نامه که گنجینه گله آمیز بهم بود و ٭ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهائی من گله

سنجیدن چگونه گویم که نبود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه ز انسو رسیدی و پاسخ نه نگاشتمی
شکوه بجا بودی درویش دلریش وفاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آیین من نیست
گمنامی خود را بیاد نام آوران دادن و بند زحمت یادآوری خویش بر دل دیگران نهادن
و همچنان شیوهٔ من مباد در پاس وفا ستمی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن
آزرده نیم بدلجویی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند
مادهٔ تاریخ چاه فرستادن و مرا بسرانجام قطعه فرمان دادن از نوازش خرد دادن همانا نخواستند
که غمزده بخود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم برآید وحق اینست که مادهٔ تاریخ نیز نه
آنچنانست که حق ستایشش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بنگرند و از
جرم ناکردهٔ من درگذرند ق آن سپهر فرزانه که موسوم بجان است + وان راست دم
دانش و والای دریافت + فرمود پی کندن چاهی که ز دانست + آبی که سکندر
بهوس جست و خضر یافت + خود چشمهٔ فیض ابدی گفت بغالب + بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت + بستود و درین قطعه در آورد همانوقت + تاریخ
دگر نیز بامعان نظر یافت + خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست + وین تعمیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد + سرمایهٔ آبروی
درویش آورد + در هر بن مو دمید جانی یعنی + سامان نثار خویش با خویش آورد
نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجنبیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو
چرا نجنبد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک نباشد و دور و نزدیک از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم تمنا آنچنانست
که نسخهٔ از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بچمن باز

فرستم فرو ماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سراسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و همی
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم ترسم
و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سر و بن ست کاتبی
کز دست تواند نبشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق
بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست
میر نواب صاحب و خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد ایضاً
اینکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان ازل ❊ بسته اند از اثر دولت جاوید طراز ❊ شادی رسیدن اندوه ربا
نامه که دیروز بمن رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تونگر و سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که بپرسش نیرزد خود از هم بپاداش گناهی که ازوی سر زده است
بر خویشتن لرزد به مهرورزی و مهربانی اندوه ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهگار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و بگله کم خدمتی شرمسار نساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی
دیگر بر من نهاده اند همانا ذکر نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی
منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته های خامهٔ غالب بینوا را بقالب انطباع فرو ریزد و از انجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شد عجب نیست که هم درین ماه تمامی و آنگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است بهنگام
خود وی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این رشته را بهم پیوستن
نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
بازماندگان آن والا نظر شناختند ❊ دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگارانم پدید آمد
کز آن قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

ازاوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت در هم مسرت افزود جاودان مانند که سخن رس و نخنه انند والسلام والا کرام منشی محمد حسن صاحب امید گاها همه شبا هنگام ست و من با دلی تر ند پیش چراغی که نورش از حجره بایوان نرسد نگارش این ارادت نامه پیش گرفته ام سنت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر ست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوان کرد آری نیکان رابر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرومی آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و گرایش تیزهشکان بر بزرگوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نشستن را بپایه گفتن رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سمیعالله خان و عرضداشتی بحضور والای حضرت وزارت پناهی بایک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق به پیش وکیل راجه صاحب اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان آرزوی محال نظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بو که این قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو او وزله بر بندد تا امروز که اربعین کامل گذشت هیچگونه ازان نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که جز بمددگاری عصا گشش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه نهم ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه نامیده شود رسیده خلجان خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که بلکهنو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نورد آن به قصیده آغشته ست بوالاخدمت شمار ساند ذوق آرزو و طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب این ضراعت نامه را نگاشته بای که بر شمرده آمد بملازمان باز دهد بحکم کرم بکوشش آید و تفقد بحرمت غالب نوازی گرود دیگر نه انم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد انیقدر میگویم که مرا پاسخ

این نامه باید نوشت و اینهم از بیم صلی و در انشای نشست ورنه باور دارم که جنبش کلکی و در گشایش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام بالوف الاحترام

ایضاً قبلهٔ حاجات **غالب** که نوآموز شیوهٔ گدائی ست یکچند بحکم حیا بخموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته بنخواسته آنچه در دل ست از لب فرو میریزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی ست و گونه گون مبارکباد هر چند همت من به بیمایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جا بلندتر ازین میخواهم و فطرت و ورزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون بگوش هوش دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد هر آینه نشاط فراوان در دل جا داده چشم بمشاهده بهار حدیقه جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود ✤ پس از سرانجام یافتن ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطرنشان حضرت کعبهٔ آمال باد که فرستادن قصیده مدحیه جامعه مدح شاه و وزیر بپاس گرانمایه غنیمتها را شامل است چه بی سروسامانی مانع کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینهٔ جود چون خودی بساز نتوان کرد لاجرم خواسته ام که حلقه درین دستور و خسرو بجنبانم بو که مرا بجائزه باد خوانی و صله مدح گستری اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد وقت از دست میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گذرانده و حال سائل گزارده شود موهبتی ست سترگ و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده **خطبه بیان نوروز علیخان** بهادر فرداى بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم به تست ✤ از توام با دل بود گفتار و پندارم به تست ✤ ای آشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا کرده اند که گزار

دیده دیدنیست و پیشهٔ دل صبر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آیین است وخامه را
در سپارش راز دستوری زبان شیوه هر آیینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشهٔ خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهرساز نیاید وخامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید انجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته وخامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک ست
وهم زبان را بخامه کاش مرا دامن زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نامه خود بدوست رسیدی
تا بغصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند بواگویهٔ اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور ور علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده **غالب** هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتادم هم به بهرنامی گشتم وهم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک غیر
پرستش صنم کده جسم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من باندوه بیکسی در
ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وامانده چه توان گفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگرستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و بتکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر بپاکی آب بآب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که بآتش اندازند نیز دوان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمه بکمر رشده باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده ست آن اوراق ازان گرامی برادر بدریوزه
خواستم و بصحیح نویسی را بران داشتم که هرچه زود ترازین نگارش را بپایان رساند هرچند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب و روی
براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت مشت
خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و بمعنی مزد چهل و چهار ساله نفس سوختن و سرمایه
بهای عمر بهیچ فروختن است که بپای نگاه آن صاحبدل دیده در میریزم تا بعد ازین محبت
چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی انه هر دو سه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بنمایش
آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً مشتمل بر روانگی پنج آهنگ** +
مشتاقان امیدگاها + مخلصان پناها + کاشانه دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو در بروی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده بدل
فرود آید اما هر کجا محمل این قدسی مهمان راز و دوتر آرند هم از دریچه گوش بنهانخانه دل در آرند
بالجمله هر کجا روی نکوئی و خوی خوش است دل را بطلبگاری فعل در آتش است صورت پرستان
تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بمهر گرایند اگر چه هر جا
بدیدن داد محبت توان داد جا ها بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد بچون گرمی اختلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزارتم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخنی که دران سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازه کرم در میان
نبود تا بار منت یاد آوری گران نبود بمشاهده این گرایش که ازان سو بوده است با خودم
از افزون طلبی این گفتگو بوده ست که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگاری نه نگاشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگاشتهای خود را زود و دوتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایسته خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود
دل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخواری

خویشتن بجا آوردم و مجموعہ نثر با نامہ کہ بجای من تواند بود بگرمی جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویہ راہرو ہمان منزل بمنزل است رسیدن سفینۂ نثر جز بدو ہفتہ مشکل ست بسکہ ذوق
روشناسیم از دیر باز نگران داشت ہوای دل آزادہ ام بران داشت کہ نامہ دیگر را بسر رشتہ
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دہم تا دوست را کہ ہنوز اندازہ مہر و وفای من ندانستہ است
خبر باز دہم امید کہ چون آن سفینہ و آن نامہ بدان مخلص نواز رسد دل افروز پاسخی از آن سو بمن باز
رسد بلکہ اگر مروت دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در عالم وداد جا دارد
ہرچند از نام وران نیستم پوشیدہ از پیام آوران نیستم بریدان ڈاک انگریزی بسکہ نامہ از ہر دیار
می آورند بجادہ کاشانہ خاکسار شناساوراند اگر نامہ فرستند و بعنوان نویسند کہ این مکتوب
بدہلی بہ اسد اللہ برسد دشوار نیست کہ آن نامہ بدین نامہ سیاہ برسد والسلام خیر ختام نامہ

بنواب مصطفی خان بہادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونہ + غم را نشان
گرمی محفل چگونہ + ای گوہر دل تو بجای خریدہ دوست + با دوستان چگونہ و با دل چگونہ
بدانچہ دیدہ ام امیدگاہ من و بدانچہ اکنون میشنوم امیدگاہ من امید کہ ہمین فرخندہ منش کہ
شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی کہ سراب جای دلدادگی ست بآرامیدگی
کہ تکیہ گاہ آزادگی ست رساند در فشار این اندوہ کہ می بایست دل بپرسش ازین ہرمو
ترا دیدمی و مرا آہنگ غمگساری جز در ان انجمن جای نبودی گرایش من بدیدار خبر یکبار
نبودہ است ہمانا ہم از فزون سری خود ہراسیدمی و ہم از کوچک دلی دوست اندیشناک نشستمی
چہ مرا از وارستگی ہم دل نرم ست و ہم زبان درشت و دوست را از دلبستگی ہم خوی نازک
بود و ہم بند غم گران مبادا نگرستن گریستن باز آوردی و آبروی گریہ روی من در میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا رفتی ہر آینہ زبان بہ پند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من کہ بخوردن غم دوست دست از جان شستمی و ہرچہ در دل داشتمی گفتمی
پنہانش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را بہ بیدردی کسی بودمی روزہا اندرین آویزہ گذشت

و شبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده واز آستان نشینان شنیده
شد که بندگان بجهانگیرآباد رفته و لختی خود را ازان پریشانی گردگرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دلرا باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشش نیرو و همچنان در سینه
می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نبینم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه دردل است ازان پرده فرو نریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا نگرم که شما را دردل و مرا در سرنوشت چیست شما را در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه می باید زیست ✤ بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روزی باد ✤
نگاشته دوم روز از ماه روزه **ایضاً فرد** ترسم به پایه اسلامیان فند که تو ام بوادی
شوق تو راه را ✤ آتش حس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله سیاه شر
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر تر گشتن بار بنا و رده باشند نوید استوار
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هرآینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه ره فراهم نگاه داشته تاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران واندوه نیرزیدن خویش
بدان منشاء آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی
زمزمه می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو
شویم و خواهم که بند زچینه بهنجار پشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دنبال پرواز طائر
آواز من باشد **فرد** حاجی بادیه پیما زکجا می آئی ✤ خبری داری اگر از ره مقصود بیا اکنون
جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست
ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبسته لحن
و صوت نه پسندید والسلام **ایضاً** خواجه نانوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نبوشتن پاسخ نامه با نوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق نیز
همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نوشتن همین مرا
مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورقی ساده
بآئینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد از
نبشتن را از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
گذرد و بزبان چون نگویم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
و خط میبایست کرد نه بدوختن چشم بروی ساده فرد گمان زیست بود بر منت ز
بیدردی نه بد است مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود بخاطر داشته باشند
که نامه نانوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
فروگذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگویم و
صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتند منکه روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست دربارهٔ من غلط بود گمان من نیز
دربارهٔ دوست غلط باد به **امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب**
را تبازگی تماشا نوید که جگرپاره های از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند
بهیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامتم نتوان کرد و بشکنجهٔ سرزنشم رنجه نتوان داشت
این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت را ها بگونه خود نمائی بسیار مور پای ملخ به سلیمان برده واعرابی
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر سودائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل سرآید اگر نه
محبت عذرخواهی مرغ را با بهار چه نسبت وکاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر درمیان نستی
خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس توان شد
گویم سخنوران آوازه همزبانی و علاقه هم نفسی سایپرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بران داشتی واین خواهش گاه گاه از دل
سر برزدی که چون استغنا جاه مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و بنامه خود را برخاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانصاحب مهربان خوش شوقت علیخان
را بکاپیو خراش اتفاق افتاد چون دران محفل ازباریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش بسرا پرده قرب جا
یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گذرگاه
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
ست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بهم گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق ست سمیع ست فلانی بشنو + بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو + لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا + من نه آنم بشناس و تو نه آنی بشنو + سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جاده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو + پرده چند به آهنگ نکیسا به سرای + غزلی
چند بهنجار فغانی بشنو + بحتی آینه برابر نه و صورت بنگر + پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنو + هرچه بنم بتو زاندیشه پیری به پذیر + هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق + تازه حبسی و بپاسم نشانی بشنو + چاره جو نیستم
و نیز فضولی نکنم + من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو + زینکه دیدی به تجسیم طلب رحم خطاست
سخنی چند بمعنهای نهانی بشنو + نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد + ورق از هم درو
این مژده زبانی بشنو + یارب بساط آن خجسته بزم همواره گزرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام **نامه نامی میر سید علیخان بهادر عرف**
حضرت جی فرد دردل ز تمنای قدمبوس تو شوریست + شوقت چه نمک داده مذاق
ادبم را + جان بپای قبله رهستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن
نکته‌های مهرانگیز که مرا بخستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرائی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خودنمائی جز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خانصاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بشمار در نگنجد برافزوده کیستم تا بدین التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و هما
اینچنین گرانمایه و والاپایه کسی که گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه به تمنای قدومش چشم
براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه بآرزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله
آنکه تجلی طور بپروانگی شمع جمالش آرزو یا من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب مهر نیمروز
از من دیدارجوست چکنم بمرسیت که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شرر
بر پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبیست دشوار که ازین پیش سالی
چند بمحکمه رزیدنتی دهلی درکشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته پیچ
و تاب خورده اکنون دو سه ... ست که آن داوری بکشور لندن رفته و دیوان دادگاه

سنجیده میشود تا پاسخی از آن کشور و فرمانی از آن دادگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشتهٔ
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
است و درین کشمکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده بر آنم و همه این می سنجم که چون حکم قطعهٔ خصومت از
ولایت رسد رزان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که به پرورش یافتگان
ریزه ربایان مایدهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش
گشاده گردد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار [illegible]
بسه روز منشوری که سراسر رقم بخت رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
بتعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این [illegible]
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعهٔ تاریخ ست در نورد این نوازشنامه فرستاده میشود چون
گشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رساند + مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شادی
من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند + زیاده
حد ادب + بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات +
هر چند دشوار است بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می‌نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال بفراقم گذرد خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که هم بدین شمار تفقد و التفات و از آن طرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش که بلاهور رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکاروانسرای آرمیده بامدادان با آهنگ راه باد کردار از دریا گذشت چون بشاهدره که خاور سوی دهلی به کروهی واقع ست رسید حافظ قادربخش همین برادر خود را که از باندا بتبدیل کنند می آمد براه دریافت و همپای وی واندرگون خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده او را با وطن بدرود کند و خود باله آباد پوید همین برادرش نگذاشت و خواهی نخواهی او را با خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بپای خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر سفر نامود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین هدیه آورده ام و باز می برم و چون بر میگردم با خود می آورم دیگر یک روپیه مسکوک بسکه گرد گویند که بفرمان والی لاهور در آن مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آن خواسته که این را باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را برنگاشتم و روپیه را به نوردنامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی من برگردانیدند و فرستادن نامه که به بیار آبستنی باشد نپذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون رهرو بیار روی بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظ بوداع و از غالب به نیاز تسلی شوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی بازم بسخن می آورد + نهفته مباد که درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از بانده بدین دیار رسیده بپاس دیرین آشنائی بخانهٔ من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

نبودمان واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش درمیانه هم بدان گونه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل بدان اندیشیده ام که بجنبش خامهٔ عطارد نهنگامهٔ حضرت مخدومی بدین ماجرا فراز رسم و منشاء ناسازگاری آن گروه و فرجام کار مخدوم زادهٔ بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال بیکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی + برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم توان پذیرفت دیگر لاله هرچند صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومهٔ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و بمین جنبش زبان گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً

حضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی + لاله هرچند رصاحب سپاس گزار مهای بی اندازهٔ عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هر گونه مکرمتی که دربارهٔ ایشان بظهور رسید و خواهد رسید منت آن برمنست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان را نردبان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعهٔ بدیعهٔ حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم + زیاده حد ادب

رقعه به ذو الفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا

عنایت فرمای من دوست همعمر همسبق شما رقعهٔ مختصری بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است هم درین باب یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعهٔ دوست شما را نزد شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که فردا رونده میرو و فیض پری روزه مقدم شما فرزده نکوئی داد و مرا از بند تپ رهائی بخشید دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت از طهور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام **منشی التفات حسین خان**

اسد الله آسیمه سر آشفته رای که نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع اکرم عرضه میدهد هنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والا نگهان تواند بود کرا و حق خدمتی که دست آویز دریوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهی‌دستی من بخشند و بر ساده دلیهای من بخشایند که متاع شفقت را که سرمایهٔ بحر و کان بیعانهٔ آن تواند بود بهیچ خریداری میکنم آمدم تا گره از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که این فرمانروا تا محرکی و مقربی نبود بدرد دل سائل نیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد در عرض این مدعا روی سخن بملازمان مخدوم است امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داوریست بنگرند و هم از نیوقت در اندیشه گرد آن برآیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند به بنگونه که اگر منشی صاحب ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار بآئین نباشد هم میر امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدار الانشا رسیده نامه بمیانجیگری جامه دار بدو رسانند ابای حال قبول این التماس و نجات من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالیمقام ست ورنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است والسلام والاکرام **به میان محمد نجف صاحب**

از واماندگی بر رسیدن و رودی و از درد دل شنیدن سرودی از غبار بدامن نمایشی و از نگاه بگهر گرایشی از زخم مرهم پیامی و از رنجور به پزشک سلامی از مخمور بساقی بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق همزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتا از لب

بتراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن نعل در آتش است اندیشه فرومانده این کشاکش است که اینچ هنر
چگونه رواهی تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه به دستگیری شوق برخیزد و اندیشه را
به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینه راز از بیم دوری راه باز رهند و هرچه از بهر فرستادن گرد
آورده اند بدین رهرو چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یکرنگی
داد و به نیروبخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هرچه با مینان سپرند همه را
در فهرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است وانگاه سپاس ورود و نامه دل افروز که هریک
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر لب بپوزش آراستن
است و عذر کوته قلمی خواستن نانگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان درهم نفشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس
است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار **مثنوی** ز ناسازی و ناتوانی بهم ✤
دم اندر کشاکش نپیوندم ✤ ز بس تیرگیهای روز سیاه ✤ نگه خورده آسیب دوش از نگاه
تن از سایه خود به بیم اندرون ✤ دل از غم به پهلو دو نیم اندرون ✤ سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروزتر از آنست که تشنه را زلال و گدا را وایه و خسته را دارو امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان و یار جوی شمارند. والسلام به **نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرد غرقه بحریم ما را از دیار ما مپرس ✤ لقمه کام نهنگیم از مزار ما مپرس ✤ خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که از ایزد آن بخشایش که بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیهوده روی هست و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هرچند سازگار
این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار از آن درگذشته که
نیرو بکشیدن ناز و وفا تواند کرد ✤ ای روشنی چشم مردمی ✤ زین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن هنجار بود که پیش از انکه دیگران نگرند نگارندهٔ خود دل از دست رفتی ازان روی بود که دمادم فرخ سروشان را از فراز این گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون بالان بانگیختن گونه گون نقشها سرتاسر نشیمن ازین پستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه حجابی نیست وآن پرده تنک بود هر آینه هرچه بدرون سو روی دادی نگرنده آنرا ازبرون سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد نی نی شباب شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح پیری دردمید نشست نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامهٔ شب بازی خیال برهم خورده **فرد** نه رقص پری پیکران بر بساط ماند ٭ نه غوغای رامشگران در رباط ماند ٭ انچه درین ناخوش هنگام از قسم گفتار بزبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن است رنگی که افروزش نگاه آورد کو و بوئی که آرایش روان دهد کجا یاران بزم ویژه غیاث الدوله نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهمدمان شما خاصه به خواجه محمد علیخان سلام میرسانم

بجواب خط جناب جیمس طامسین صاحب سکرتر بهادر نواب گورنر اکبرآباد

بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان امیدگاه خیراندیشان و قدرافزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازهٔ ستایش بجای آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور بافاضهٔ فروغ ورود سپهر شمار را رخشانی نیر آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران را اندوه ربای و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امیدفزای تا چشم بسرمهٔ سواد آن همایون نامه به نوربینش افروختم بمشاهدهٔ جلوهٔ تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که هنوز شب انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است **فرد** تا خود پس از رسیدن قاصد چه رود بمن ٭ خوش میکنم دلی بامید خبر هنوز ٭ بالجمله سپاسگزارانم که چون منی را که به ارزش لطف و کرم نداشت بخجستگی خوی فرزانه داد و رفریاد دادرس محروم رشحهٔ قلم نداشت

هرچند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تردستی ساقی است لیکن ازبسکه به بیابان سموم خیز مدعا طلبی
جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقی است توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گورنری
کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نوردِ این قدسی مفاوضه باز بمن روی نمود یارب آن حضرت
ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعابخشی و بنده پروری
فراوان باد عریضه نگار هوا خواه **اسد الله ایضاً بجمیس تامسن صاحب بهادر**
بخدمت کثیر البرکت صاحب والاگهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و امیدگاه ثناگستران
زادا فیضانه به رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه نام آوریست به خجستگی بخت خویش مینازد
و نیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد در روزیکه
بهر و جاده بندگی بفرق فرقدان پا داشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل ست
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهادی و خود را بارزش التفات
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امیدافزا افسون آرزو در نهاد شوق
فرجام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو بخواهش رشحهٔ قلمی مبادرت رفت هرچند
از مقام ناشناسی زمزمهٔ تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم ازان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین ست
و این کدام دستور هر آئینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خوش نه پسندد و با آهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی ازینهمه سخنوری را بشکنجه
فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرو میرد منکه
اینهمه را بهمه و جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و چسان مدعی بسزا
توانم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام بر ضمیر معجز خمیر داور داد پیشه
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سر انگشتش نی درین ناخن نهان است

خواهش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنی پذیرند چه شگفت
و اگر از ناله غمزدگان نشاط زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست
و دل بامیدواری پاسخ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده
ساز ستایش است چه رخ نماید **غزل** تا بویم نظر لطف **چمن تا من ست** + سبزه ام
گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحه نامم بشادابی
برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شارح انبته الله نباتا حسن ست
گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هر دم از رای منیر
تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزنده این انجمن ست + بخیال تو بمهتاب شکیبم که مگر +
عکس روی تو درین آینه پرتو فگن ست + راست گفتارم و یزدان نه پسندد جز راست + حرف
ناراست سرودن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا + میتوان گفت
که لختی ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل + باهم آمیخته مانند روان
با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن
است + داد را گرچه همایم بهمایون سخنی + لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست +
جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید + ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن ست + سینه می سوزد
ازان اشک که در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار که در پیرهن ست + بیکسیهای مرا
از صورت حالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد که دلم مرده
و پرسش نکنی + بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست + چشم دارم که فرستی بجواب غزلم +
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + **غالب** خسته بجان جامی بران در دارد +
گر بتن معتکف گوشه بیت الحزن ست + آئینه صیقل طلب و خجسته مرهم جوی و گدای دایه
خواه نامه نگار اسد الله به **نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر** جان برادر
و آه **غالب** نامراد یعنی آب و هوای اکبرآباد بشما سازگار باد هرچند از هم دوریم اما اندیشه

فرزانگی پیشه را سنجیدن اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن تواند گردید
گر رفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطن دیدید همانا
که نزدیک بامیدید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا هم درین
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم ننگرید و از رہگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گرزند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه آباد بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمهٔ خونی است روزگاری بود که در آن سرزمین جز
مهرگیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بمستانه وزیدن و لهارا
آنمایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هرچند هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را
از جان درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درد و پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند. و دریغ که هیچگاه ننوشتند که زخش سنگین
دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بپاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا از همدمان
شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نائب والی حیدرآباد رباعی والا نظرا سرا گرامی
گهرا ⁂ کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا ⁂ یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا ⁂ جزویست
ز اجزای رقم نام ترا ⁂ بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر خود
را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خدایگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید در دل در زاید و بشارت و آرزو را
بروائی امید بها نا بخت را خواب گران سر آمد و دولت به دلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهای نهانست نهان نماند که شعر و سخن را بانها بکمترین پیوند روحانیست و خامه از بدو
فطرت در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان
ذوق سخن یافت از آن وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم آورده
و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است با آنکه
از بیم شبروان سپهر درین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابرو را پاسبان است و گزندگی
خوی ناسازگار زمانه رانگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و بشادابی نوای
سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نیاز در من نگریست و بلبل طبع
بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا در آن روشنی قصیده مشتمل بر شصت
و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم در آن آتش افروخت
نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوده گیاهی فرخا بخت عریضه نگار
بدستمایه چشمداشت قبول رونق چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد همدمی خویشتن
دهد فرخا التفات نیرزم در آرزو چه نزاع ۞ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است چنانکه
هوس سنجی و آز می سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد همه شرر از مهر نم برون
ندهد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرده آن گیاه دود اندوده را بار برداری مدح سرائی
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار بابخت کارساز است بازبان
دراز ذرایه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت **قصیده** ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ۞ منت سپر لوح ز اسم تو قلم را ۞ شمس الامرا کز شرف نسبت نامش ۞
محمد قبله بند اورنگ نشینان عجم را ۞ یا رب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

توقیع بقای جاودانی رقم پذیرباد خطابه منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجه الور فرد تنگ است دلم حوصلهٔ راز ندارد ❊ آه
از نی تیر توکه آواز ندارد ❊ ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند همچنین پرتو مهر اگر در نمایش
نیرویی تصرف جز بمغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه
که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگرچه بندله نداند نگاشت گزارش
ما فی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تا ان
صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف مدعا
در خور تا بحذف زوائد که اینجا بمنزله نفی ما سوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود
همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم
بر دلست و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه
سلطان نشان وگزراننده را دران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذرانندهٔ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه
من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
نفرین و جیب و دامن بخونابه چشم رنگین کرده ام که هیهات قدر دوست نشناختم
و دیدهٔ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صله بندگی خود از دوست
درخواستی تا منت غمخواری آن عریضه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست
از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بر دهنجار
من در نگارش از کجا آورد چه سرگردن این سره روش اندازهٔ ملک نیست دور بنیکه

من میگویم ہیچگونہ شک نیست باری آن خواہم کہ حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسراپای
آن ورق گزرند و چون پدید آید کہ سواد دستش اینچنین نیست دانند کہ نگاشتۂ کلک
غالب اند و ہمچنین نیست ہر آئینہ از والا برادر خویشتن پرسند کہ این نوشتۂ نانوشتہ
و این فرستادۂ نافرستادہ را نزد شما کہ آوردہ است صاحب من حکایت ست
نہ شکایت تکلم است نہ تظلم رسیدن کاغذ نافرستادہ نزد منشی امین اللہ خان خیلی آب می برد
و شگرفی این واقعہ از سر ہوش و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوہم برآرند و بہ کشف
این راز ہمت بگمارند ہم آن نامۂ بوالعجب ہنگامہ را برخوانند و ہم با برادر خود در پرسش سخن
رانند و نیز دمیکہ نورد آن ورق از ہم کشایند خاتم خاتمہ را بگوشۂ چشم مشاہدہ فرمایند اما پس از انکہ
بہ ہر کار اندیشۂ تیزگرد زود یاب سیر نگرستن و پرسیدن بپایان نرسد ہر آئینہ آن باید کہ بی آنکہ
درنگ درمیان گنجد پاسخ نامہ نگاشتہ و صورت واقعہ شرح دادہ آید والسلام عرضداشت

بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاہ ارم کارگاہ حضرت قدر قدرت فرشتہ پاسبان خسرو انجم انجمن
سپہر آستان خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفۂ شہریاری و جہانبانی
باسم ہمایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر ازانست کہ والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت ہمانا پایۂ سریر سلطنت کہ جاودان اوج گرائی و سپہر سائی بود
اکنون بدانجا رسیدہ کہ نہ از آسمان بلکہ از ہفت آسمان تواند گذشت قدسیان کہ
پیوستہ فلک ثوابت را با انجم آئین می بستند اینک دران فروزندہ انجمن بچشم
روشنی گوئی جہد گرشتند روشنان چرخ روزگاری دراز با آئینہ زدائی بسر بردند تا امروز
جلوۂ تمثال شاہد مدعا در نظر آوردند ابر نیسان را درین عہد عرق شرم ناروائی گوہر چندان
نماند کہ این دیرین اندوختہ ہا را بتقریب نذر جلوس بپای شہریار دریا دل افشاند و مہر
درخشان را نا رفتن دست مزد یاقوت سازی درین عہد صورت بست کہ بہ ترصیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بگوهری نشست بهجت نگ این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مرادست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی و هر زبان بهر صلای عیش دوام در داده و اهل و هر ازدهر شادمانی جاوید گزیده نذری که صد جهیز عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود از کمترین خانه زادان منظر گاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیه قبول که غبار نقد آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست ٭ اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد ٭ نامه

بمولوی **فضل حق** سبحان الله با آنکه از فرامش گشتگانم و دانم که دوست مرا بدو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی که دستوری دل بهر رازی نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سختی است آنچنان بر خویشتن مینالم که غم جانگداز فرامشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد **فرد** از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ٭ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ٭ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً بعرفی گفته آید چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سنجش پرورش تواند کرد و پایه هر یک تواند نمود و السلام **قصیده** ای زده هم غیر غوغا در جهان انداخته ٭ گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته ٭ دیده بیرون و درون از خویشتن بروانگی ٭ پرده در رسم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم اینکه گفتی که در سخن باشد حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز بگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم وز زبان ترانه یکی است این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز سید ہم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن زانکه دانم کزین خروش ہم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است درد فراق + با مظفر حسین خان گفتن + ہرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسندد و ادا شناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بد معامله دو جا دل گرو نهادن ہے ہے درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار بر من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برد و نهان از من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال نیفروخته بداغ فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب نارسیده در نوحه با شما ہمزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام میشر بودنخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاہدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون برآرم بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچہرگان در سر را نیز زهر آب این بلا بساغر ریخته اند و بر ہگزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزہاے روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه شمع خموش بوده ام ہنجوابه که وقت وداع از رشک بخداکیش نتوان سپرد چه بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و مجبوبه که از بیم چشم زخم نرگس نگلگشت چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن ہمرد خاک غرن باد که درعرض آن دو

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکری نشست بخجستگی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی ست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مرادست و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی ست و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی و هوا بلند بهر
صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد ره جبین
عجز بر آن آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان منظر گاه التفات خاقانی میگذرد و بعطای عطیه قبول که غبار نقد
آبروست در یوزه گر آبروی روائی آرزوست * اساس کوکبه سلطنت خداداد جاودانی
و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد * نامه
بمولوی **فضل حق** سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
بارو جو بلکه به نیم خس برنگیرد هرگاه بساز دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده
را بی پرده میتوانم سرود و از قهرمان اندیشه دورباشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
که دستوری دل بدر راز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سختی ست آنچنان
بر خویشتن می بالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد **فرد** از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم * با ما دگر بساز که ما با تو
ساختیم * درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیباً بعرفی گفته آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را
بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه
سپهر یک تواند نمود والسلام **قصیده** ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته * گفته خود حرفی
و خود را در گمان انداخته * دیده بیرون و درون از خویشتن بروانگی * پرده هر رسم

پرستش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان نظم اینکه گفتی که در سخن باشد حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + جز نگفتن نمیتوان گفتن + خامه را نیز در گزارش شوق + هست دستی بداستان گفتن + گر قلم در زبان ترانه یکی است این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهیم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن زانکه دانم کزین خروش بلم + ریش گردد ز الامان گفتن + مشکل افتاده است در فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسندند و ادا شناسان در نورد بیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نونهادن و چون تنک مایگان بد معامله دو جا دل گرو نهادن ہے ہے درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من و کار بر من خرده نتوان گرفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برد و نهان از من یکی از دیرین دوستان خویش بسپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال نیفروخته بداغ فراق آورفشانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام میشر بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون بدر آرم بروزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر مرا نیز زهر آب این بلا بساغر ریخته اند و بر بگزار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهاے روشن بماتم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پروانه شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بداندیش نتوان سپرد چه بیداد ست تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت جنبش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن همه خاک عزن باد که در معرض [illegible]

زلف رخ درکشد و سنبل و گل بار و بهر دهد صیاد و دام گسسته صید از بند بر جسته را آسودگی چه پیوند و گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را انجرمی چه آمیزش تن دادن شاید همدمی عاشق اگر چه پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا معشوق وفا سگال که تلافی را از بایست پایه برتر نهاده باشد و از مهر که بغمزه دل برده هم بمهرش جان داده باشد با اینهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد توانست که راستان از راست نرنجند خواهم که هم درین جانگزائی و جگرپالائی با خویشتن نسنجی که داروی به ساختن این خجستگی کجاست و نیروی پنجه برتافتن مرگ کرا خدا را درین سموم خیز وادی دور نروند و خود را درین جگرگداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان و هان ای دیده ور سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین بس است که گاهی آن ز اتابات کم دهند و گاهی از چین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم ناروا در دیده جان غبار آرد و رفته رفته مرگ دل بار آرد و بلبل که بعشقبازی رسوا است بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه که بهنگامه گرم سازی انگشت نما ست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بستهٔ بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریبا نگاری که هم بجال رفته بجا تواند آورد و هم خود تواند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین بیت که هم از نامه نگار است سرود سرای آیند فرد برما غم تیمار دل زار سرآمد * دیوانه مار صنم سلسله مو بُرد صاحب من من و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست نه بد آموزی اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل با دم ابرآن آورد که نامه باسم سامی از جانب خود انشا کنم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر همنوان واز غم بیگانه و آشنا خونست اندوه گسامانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندرون
جوشش براهه برفتار آورد اگرچه صریر خامه و راندر سرای سادگار بناید نامه را ناخوانده گزارند
واز نگارنده درگذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بهر اندیشه توانا و اندیشهٔ که بهرگونگی بود و نابود دانا باشد روز
بادنامه نگار اسدالله نامه سیاه **خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر**
فرخ گهرا فرخنده نگاها کمتران را همین امیدگاها هرچند لب از روز روشن بشب تار رسید و
بساتیره شب را فروغ انی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که
چون آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد تواند گذشت
که نه ازین مو مطرب نیازی ترانه ساز است و نه از ان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس
همنفس گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه بآشکار اساس نگارش بند خوی شرم سطر سطر از صفحه بستر
دهد مینائی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندام انچنان زور آورد که خامه را از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را ابد رازی حبل المتین امید نمود و آن سر آمد و ازین نخجیر باز آمد که در مهرورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسید ند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشیم
آورده اینکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعهد لارڈ
ہٹنگ راستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارڈ کلنڈ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را باندازه دیرینه
باز یافت بر کلکٹری دهلی برات واز دریوزه در دولت همچشمان نجات دادند گورنمنٹ را
مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور قرار داده ام و داور را هم بمیانجیگری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ واکلند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری بمن باز نگفت چون لارڈ الن برابها در آبروی گورنری افزود جفاهای رفته پیشش برشمردم وندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها ملکهٔ بلقیس شکوه سلیمان نشست بها و رفرخنده گهر فرستادم و فرستادنش ببارگاه خسروی آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامهٔ امیر الامرا جیمس تامسن سکرٹر بهادر نگاشتهٔ پنجم اگست سنه در مقام الهٔ آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که بپایان ماه بسفینهٔ ڈلک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سر نوشت چیست وزین پس چابرسر سوداز ده گذرد درین گوشه نشینی که زاویهٔ خلوت جانگذاری من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه اوده را ثنا گویم و بخشند اشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانند و سخن بکرسی نشانده درمیان نباشد نی غلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ارزش وی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فرو ریخته دست و زبان خسرو ستایش شنو را بگدای ستایش سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری درکار نباشد و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را پرکار و چون پرکار گردنده بسراپای هر کارست انچنین یگانهٔ فرزانه و آشنای جوهر ستایی با اینهمه استواری پیوند یک دلی که نخستی ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد هر آینه دل دربند آن است که اگرچه دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بنظر التفات فرستم تا آئینی که سزاوار دانند به پیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر جهان

جان را از تن سپاس و خواجه را از بنده نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
از ان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن با انجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بر من
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسین خان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شامگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان سان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا با انجمن بردند دیار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد باری صرفهٔ رهروان دران بود که مولانا سحابی قدم رنجه نفرموده بودند غزل مولانا صهبائی
در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سرآمد گریبانم نمی آید و دامانم نمی آید
در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر در زمین طرح ده غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من بغزلی که هم دران روز
گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره آغشته بخوناب
جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره
فشان بود و هوا تنگبار ایضاً شادم که رسیدن نامه برسیدن جامه آگهم کرد و گرمی هنگامه
افسردی که ناهید روز بود شامگاه ببزم حضرت آزرده بار یافتم بیش از ان که از مدعا سخن
رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا زنده داشتن شبها بدین روز
نشانده بود بالجمله مشاعره نخرامیدند رهی را دستوری دادند در انجمن ریخته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو به بستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله در
نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم انگاه
غزل طرحی خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + نهان جان داد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی ع
صد سال میتوان بتمنا گریستن را طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیدهٔ داشته و دو غزل

شیرازی دو غزل تا غالب بینوا را بکام زمزمہ در خروش آرند والسلام والاکرام **ایضاً**
امیدگاہا دی آدینہ روز بود و نوید بزم سخن سامعہ افروز شامگاہ ہمان دو فرخ سروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صہبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزردہ فرستادہ شد اگرچہ دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم
را نوا بخشیدند بندہ را در زمین گریستن نگارش قصیدہ اتفاق افتادہ بود آن می سنجیدم
کہ این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریختہ گویان را در و سر ندہم از آمدن حضرت آزردہ
دل بخود بالید و زبان بزمزمہ دستوری یافت سحابی نیز ناخواندہ حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کردہ چون قصیدہ مرا شنود خجل شد و از گفتہ خود نسخے خواندہ درگذشت امروز
در بند آن بودم کہ قصیدہ بر ورقی نویسم و بہ پرستاران در دولتکدہ فرستم تا نیم روز فرصت
نگارش دست بہم نداد ہنگام نماز پیشین بود کہ سحابی و فتاح بہم آمدند آنرا اگر بہ در آستین
و این را گلدستہ در دست برید فرخندہ نامہ بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر
قطرہ میریخت و من از روی نامہ گہر میچیدم تا اینکہ کلبہ ام از آب و دامنم از گوہر نایاب پر شد
زہی غزل و خوشا غزل پایہ این زمین را باسمان بردہ اند و سخن را بنوازش زمینیان
از آسمان فرود آوردہ سخن سرودن حق شناست اگر آبروی ستودن داشتہ باشیم بر خود بناز
میتوانم کرد زیادہ زیادہ **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیدہ گریستن
باآنکہ از دلم بزبان رسیدہ و از زبانم بدر تراویدہ و ہمچنان در دل جا دارد بمشاہدۂ غزلی
کہ امروز بمن رسید ہم از دل رفت و ہم از نظر افتاد زہی غزل و خوشا غزل اگرچہ رسایان
و کہیچ زبانم اما اگر ہر بیت را جداگانہ بیک قصیدہ بستایم میتوانم آہ ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان بستایش این مقطع گراست باآنکہ در سخن ہواخواہ و آفرین گوی شناستم مرا بر شما
بر رشک آورد جاودان مابید کہ پایۂ سخن را جا نید درین مشاعرہ کہ گذشت خاک زمین گیر
من غبار چشم ریختہ گویان نگشت غزل خود کیفیتہ پیش از روز غزلخوانی گفتہ بخدمت حضرت

آزرده دام بقاوده فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگار شوم در نگارش
همان غزل سرمایه من باشد امروز که والانامه رسید همین دم به پاسخ نگاری نشستم و تا ورق بپایان
نرسید نان نخوردم **فرد** دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم * خود همان شور است کاندر زیست
در سر داشتم * والسلام **ایضاً** ای خواجه بی پروا * من بنده که غمناکم * وز غصه جگر چاکم *
خواهم سخنی گفتن * ازروز که میرفتند آن نامه فرستادند * کز دیدن آن خون شد * دل تا
جگر از اندوه * گفتم حکیم **غالب** چون کار دگرگون شد * میبایدم اینک رفت * تا
عذر سخن خواهم * چون گرد و غباری بود * رفتن نتوانستم * آن روز بشام آمد * لا بلکه سیه
تر شد * سر مانده ببالین بر * چون غمزدگان خفتم * هی هی چه تواند خفت * آن خسته
که غمخوارش * بر زخم نمک پاشد * وز دیده بیدارش * شورابه روان باشد * چون
از افق مشرق * خورشید درخشنده * ناگاه سری برزد * آتش بجهان در زد * مرغ
سحری برزد * رفتم بجگر کاوی * وان راز نهانی را از دل بزبان دادم * در خلوت
تنهائی * بی پرده چو همرازان * نی آمد و همدم شد * چندانکه دم اندر نی * از مهر دمیدم من
چون من بنوا آمد * وان ناله که بر لب بود * از باطن نی سر زد * آندم که نفس بانی *
زینگونه کشاکش کرد * یک کاغذ نانوشته * بود است بدستم در * چون ناله نمودی داشت
زان شعله که دودی داشت * بر صفحه نشانها ماند * گفتم مگر این صفحه * غمنامه راز ستی
فهرست نیاز ستی * باید که فرو پیچم * وانگه به نشامندی * زی خواجه روان سازم *
کوتاه کنم گفتن * آن نامه که من گفتم * حجاب در والا * بردند و روان کردند * هرچند
در اندیشه * پیداست که خوش باشد * با خواجگی استغنا * با اینهمه خوش نبود * پوزش
نپذیرفتن * دیروز سحرگاهان * روشن گهران نیر * کشش روح و روان دانم * بل
خوشتر از ان دانم * دیوان نظامی را * آورد بسوی من * زینگونه نواها بود * در پرده گفتار
کز ذوق بهنجارش * این زمزمه سر کردم * والا گهر اکبر خان * خوانند سلام از من نامه بنام

مهاراو راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه بر ضمیر مهرپیرای
رافت اقتضای مهاراجه فریدون فر سکندر جاه بعد از شرح مدایح سپاس یاد آوری که هر آینه نوعی
از انواع مهرگستری است مشهود میگرداند مخجستگی وزیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن گلهای
قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریر خامه
درین مقام بدانگونه نشاط زمزمه شادی داده اند که پندارم این نی بی نوا را منصب عندلیبی گلهای گاو
داده اند زهی گل کاوی که بشگفتن گل و بدین گلدسته و هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان نزد میان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تا تازگی منشور بیدار بختی بالین و بستر مه جبینان و بتان
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان و والائی وجودش بر گوشه دستار جنبش پر کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت رد و شناسا
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر رو نمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + ز خود
بهر پرواز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + دگر صورت شهپرش داده اند +
ازان روبست کاین گل به نشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران
فرخنده خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات
روان بخششی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آئینهٔ دلفروز + بکاوی بخشید اندر تموز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامهٔ روزگاران شده + اگر جور را رخت شادی بود + ز اکسون گلهای کادمی بود
شمال و صبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آینه دارش بباغ + بدین مغانی که فرخ دم بست
چنین تازه برگی دریغا کم ست + بدانسان که جان راست از تن سپاس + فرستنده
را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل کرده و گلزار باد* مهاراجه را وقف و دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد در جنس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است بحضور والا فر السرو ربوا عالیجناب داد و نفریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام اقباله و زاد اجلاله* آداب بندگی که سرمایه ناز زندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایه فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را دلنشین است و شگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که دران روز دلفروز که بسرابرده قرب دوباره راه یافته بود بهمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرو آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فرسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی بروائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تقصیر دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا و فا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت ازانجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بران آستان سپهر نشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که هر روزه به تشریفی امیدوار و در بزم بخششی راخواستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی رمنست بر برج آرزو در دولت کشود وازان راه که آن دیار مسقط الراس منست و مرز و بوم نیاکان هرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بود دم رعیت خاص الخاص بنده در بندگی بعنایت استظهار داشتم در رعیت گری بر رعایت سزاوار قدم بشادی آوازه این نوید که برپا بنما افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وابستهٔ خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران تر رسیدی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت بپذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن عشرت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار + جلوس گل بسر چمن مبارکباد + رباب نغمه نواز ست و نی ترانه فروش + خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارکباد + ز شمعها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد زباده ها که بمینای خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + فضای اگره جولانگه مسیح دمیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست + زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز + گورنری جمیس تامسن مبارکباد + باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی ست و عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمایم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده اندازهٔ ارزش خود بازدانم نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد خط بمظفر حسین خان یارب ورود فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت ارم است البته فرخ ترازان باد که بهیچ راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دوبار در آینه گیتی نما دیده شد زبان دلربا بیان مشفقی اعتمادالدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والامقام نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خهی اندازه یاد آوردن و زهی اندازدل بردن باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطرفشان شیوا زبان ترول
مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی ده هند زنگار آیینه گران نشین نیست که کف بزدودن توان سود
و خوشدلی در میانه هم روی تواند نمود و نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان در یوزه انگشت نما
توانند شد و بدین زخمه ساز شهرت نوا توانند آورد منکه دیرین دوستان سنج این کهن بزم و نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب را شایم
ما گر بفغان از سر خامه نگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم نه بدان جا که
آن گفتار که از ان سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی بمیان آمده نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است از سبکسیری به نابایست صرف کنند یاد در
دارند که نه اندران نامه داستان نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود
مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم
خود را از حق گزاران نشمارم نه دانم این جوانمرد تندخوی ناسازگارنش را چه در سر افتاد که با من که پیر
غمزده گوشه نشینم به بی مهری در افتاد فرد به ان معامله او بیدماغ و من بیدل + خوش آنکه
معذرتی صرف برستم گردد + با آنکه عذر از ان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آیین نیست امید که آزادگی و مردمی هیچ
ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام با لوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرد داغم ز سوز غم که خجل دارم ز خلق + بوی که تن ز سوختن
استخوان دهد + هانا گدای راه نشین پاره خویشتن آسای و بختی خود نمای افتاده است بگذارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبه چند بر یکدگر دوزد و در وی دژم را از موی ژولیده حلقه چند
بالای هم فرود آویزد گویی امروز گهر ریزه پاشی نی قلم بهوای طرف بساط بزم است رشک کسی است
که گران از گهرهای شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش بسی است هر آینه سود من در عذر گنه خواستن است
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه و خدام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه برنواسنج مینوا بخشانید واز وراین باز پرس درنیابند که چون دستگاه آرایش گفتار وصد کاروان متاع سخن دربار نداشت اینمایه جرات و همه نیرو از کجا آورد که ده سخن پیوندی دوستان نخی گستاخانه روبجا آورد فرد زمرد ین نبود خاتم گدا دریاب + که خود چه زهر بود دکان نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان دوست ستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بریو و نیرنگ نازش مستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم وروانی فرسوده ورزش راز تا به نمودی بود خویشتن شناسا که نه پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و فی که گوئی نداشتم از هم پاشید و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سرآمد روزگاریست که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را نبکته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشهای خونابه پالا سری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقمزده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به صریر هزار را ارامش هر نقشی که از سواد ورقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی و مهر بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود به ابر بائی اندازه ورود ولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن برخو و نازد بر من بیدل زبان بیغاره دراز کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دوست توانا ششتش دررنبود تشنه پیداست که باشام هر جرعه که آتشش نشاند و بهنگام تشنگی آشا مند شکیب خوشا من و فرخا من که بزلال خضرم از دل تف و تاب بردند اینک منم پیوند آمیزش سر دزانو گسسته واز سرخوشی هوس را خیر باد و خود را دستت مریزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین ویسار من چشم روشنی گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن چین هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده بیایی بگردش جرعه ریز و بروشنی روی دوستانی که ساز آشنائی نوا ودر دبیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و ما دم تا بالشر نظر فرو ریزد آن وامند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده نخستی بزعم عدد گردد

تا کارگزین با دوست درین شگرف آویزش که بست و نیست یکرو گردد و امید که زین پس بر بند چهر بنده وفادار و بفن سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که عمر در همه عمر آنا و خاطر مبارک را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش بدوست دارد که نامه مرا در نوردنامه اعیان بشکنجه ورهان مراد بند دشوار گشا درشک رنجه روا ندارند الحمدلله منقاد نیستم که بدین زبونی تن بزدهم هان زندانستن سکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و بیکسی روشناس اعیان دانم نامه مرا نام شهر و نام من که هدرین شهرم بر عنوان بس است افق غربی صفحه مشرق نیز این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را بنظرگاه خاورستان خواجه بنده نوازرهی پرور و مخدوم والا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد بفرخی ابد پیوند باد خطابا میر حسن جان خاقانی پایه صاحبا خسروی سرمایه مطاعا نامی نامه اور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم بدلخواه آه همانا داد اندازه شناسی شکیب داد و نه و فرد انتظار بیش از انتظار فرستادند رهی سنگبار نامه بهار کارنامه فردازروی نگار دلکشاتر + وزبار بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را سخن ستوده اند گوئی با من از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتراند و به ستایشی که برتر از آن در اندیشه نگذرد در خور پیکر شعر را جانند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند بفرمان بری غاشیه بردوشیم و اگر دیار شعر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه درگوشیم از حیث که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان اندازه پیموده اند که چون سگالشش مغز سخن را کاود از الفاظ مهر و محبت تراود فرهنگ نازیکه سرزاده چشمه نوش + هنوز عیش با غازه شکر خند است + امید که درین راه بی پروا فرو ند

و با من که دین محبت دارم هم بهر گرزند ازین دست نگارش خود انان روی نالم که ترسم گفتار بد آموز بدل جا گرفته و هنوز آثار او خاطر برون نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از من جز مهر و وفا دلنشین مباد **ابیات** تو ام زنده و نادیده سراپای ترا + گمانم ز سراپای تو کان جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است + زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته بست و دوم جولائی سنه ۱۸۵۳ع

بنواب مصطفی خان بهادر فرد بودش او شکوه خط ورنه سری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نورد صحیفه دشوار کشای لاجرم اینچنین مکتوب را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و از انجا به لکهنو رسیده اند یارب مشاهدهٔ یاران پری دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادو گفتار تلافی رنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد سر آمدن روزگار ربا نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا دانم که سرانجام کار چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن بزنجیر توان بست و بیکه دانی نابستم و بزبانی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند هم درین ورق می نویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدین سان که تراست + یا کیست بهستی بخوبی جان که تراست + گفتی که زهیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچهٔ غیر راه گم کرده بیا + گفتی که مرا نخوان که من مرگ توام + برگفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام

بنواب حشمت جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضهٔ فیروزهٔ فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر و نصیر باد دیر است که والائی نهاده فره فرزانگی و خجستگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فروبندی رای فرتاب ضیا افروز تراوان که به پیمانه هوش
تواند گنجید، از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسیچد که اگر بخت همرهی کند
راه بار دران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
عاطر راه یافتگان شاه روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مستمند نهان نماناد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سر آغاز این صفحه نبشته آمد
بمن باز گفتند، چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن
داد، ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلکته خرامان
آورد و دو سه بار که با هم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین، از سید صاحب دعا بود و از من آمین، از این پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد، این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بهلی گذار افتاد، دانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش قدوم
خود بنواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند، با گرانمایه
سخنها بمیان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد، همدران رازگوئی خان رازدان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و
گفتار این آشفته نوا وران بزم خوانده میشود، هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که پیش از من روشناس آن
انجمن گشت، همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سرمایهٔ پیاله
جگر کاوی خویش یعنی مجموعهٔ اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم، اما دورباش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرأت بورزش اینچنین گستاخی وفا نکردی، اکنون چون شنید که گدا سگ غلام
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند، این عرضداشت که نپندارم خط بندگیست

رقم کردہ با آن سفینہ کہ فہرست داغہای سینہ تواند بود بخان صاحب جمیل المناقب سپردتا چون
پسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بوکہ درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
بہ مرحبا تلافی پذیرد ۔ نیر دولت و اقبال ہر چشمہ فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتہد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاتہ بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیہ رحمت خداوند دادپسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
و رخ بخاک راہ مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامہ کہ دل را بر آنگونہ تافتہ باز دا
باشم تا آن دو سہ سطر نگاشتہ باشم سہ شنبہ یازدہم ماہ صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبہ سیزدہم ماہ
عطیہ سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم ہر بن موی لب جوی است
لاجرم آنکہ درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست کہ آبش بہ تہ فرو برد چگونہ از سپاسگزاری
دم زند گرفتم کہ سخن آرائی خودنمائی است نہ آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش ہنگام
کہ دیدہ ہا تم مردم دیدہ سیہ پوش و شہر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بندہ پرور
و بیدادن خوبی کہ در حوصلہ امکان نگنجد کار را سرہ کردن اگر معجزہ امامت و نیروی ولایت نیست
دگر چیست زہی در غمزدگی غمزدائی و ... فروبستگی گرہ کشائی تورمن قال ع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعہ تاریخ تعمیر نمونہ کربلا کہ بنای آن بر مدح بانی است درنورد
این عرضداشت پذیرندہ روانیست بہ منشی فضل اللہ خان از جانب حکیم
احسن اللہ خان فرد شادم کہ گردشی بسزا کرد روزگار + بی بادہ کام عیش روا کرد روزگار
درین خجستہ دور و فرخ روزگار کہ ساقی دہر بہ تردستی انگشت نماست و آمال بزم بہ سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر ہمایون نظر بہ بستانسرای محبت رخ سبزہ
سا نکوئی و گل تازہ روئی افزود ہمانا این زلال مشکبو کہ ارمغان فرستادہ اند و نامش عرق
کیوڑہ نہادہ اند رحیقی ست بہ رایحہ روان آسای و بجرعہ خرد فزای نہ رحیقی کہ فرخ سروش
از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد + روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

برآورکشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بو و صورت صنوبر داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال را بتف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش ربودی و ماء الورد تلخ نبودی دانستمی که می ناب است با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خور و آشام درخورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که جمشید بجام میریزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گو مستی آور و خرد ربای باش نشاط انگیزتر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهرپیشه همچنان برجاست پس از سپاسگزاری ارمغان بهدین نامه از والانامهٔ اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه سخن سیر و در رشحهٔ آن خامه را نازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و نیم را که پیوسته از سخن میرد از نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت آه از من که من غم دل با دوستان نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ناگفته نمی دانند که روز زود گذرست و روزگار پرخطر هر آینه کارهای نازک درنگ برنتابد اکنون که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمهٔ مبنی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت

بر دل نازک دلدار گرانی نکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست +

حضرت والده صاحبه قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسین خان بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد و از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

رقم گرد و با این سفینه که فهرست داغهای سینه تواند بود بجانب صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون بسیچ ارمغان درویش بسلطان رسانند بو که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان به مرحبا تلافی پذیرد ✤ نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بغرض عرض حضرت ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن و رخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته باز داشته باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی آب است لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکست که آبش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری دم زند گرفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر حیثیتی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که دیده با ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشد بنده پروردن و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی تو زمن قال ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ✤ قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مدح بانی است در نورد این عرضداشت پذیرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم احسن الله خان فرد شادم که گردشی بسزا کرد روزگار ✤ بی باده کام عیش روا کرد روزگار درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی روشناس شبنم افشانی نسیم ورود نامی گرامی برادر همایون نظر بوستانسرای محبت رخ سبزه سانکوئی و گل تازه روئی افزود همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق کیوره نهاده اند رحیقی ست به رایحه روان آسای و بجرعه خرد فزای نه رحیقی که فرخ سروش از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد ✤ روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

برآورکشیده گوئی موج آبی است از شعلهٔ آتش سرکشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
خضر را بمشاهده آن آب در دهن گردد عرق میگویم و بسکه ازین گفتن بخلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود بصورت شبیر
داشت بپنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را بتف آتش گداختند بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده مهوش تر بودی و ما و الورد
تلخ نبودی دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طلعتان بخور و آشام
درخورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سرجوش که
جسم بجام میزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گوستے آورد خرد ربای باش نشاط
انگیزتر ازین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگرچه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر
تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان برجاست پس ازین سپاسگزاری
ارمغان هدیه این نامه از والانامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاءه وزاد علاوه
سخن سپرد و در شحهٔ آن خامه را نازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد ولیم را که پیوسته
از سخن پرداز نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که هرکس را اندوه خود از دشمن بانهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر نا گفته
نمی دانند که روز زود گذرست و روزگار پرخطر هر آینه کارهای نازک درنگ برنتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمه مبنی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی کمناد + خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست + حضرت والده صاحبه
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت بنواب امداد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیرباز آوازهٔ والائی نهاد
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می‌شنود و همگی سگالش دران میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان و خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت های چون گرایش راست بود کشایش درست آمد دل سودا زده
را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش
است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل بر گوشه
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجاکه سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بهیچ
دلکش انجمن راه سخن کشود و در گهرسنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگرچه دلکش قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
و دران نظم همانا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد
این عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم
و آن پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد ادب
نگاهدارد و مور را به آصف و گدا را با رسطو و خود را بخداوند سپارد و نیز دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خصه بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از و نوای دارد دهر
سراز و هوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را گفتار رهین سخن ست و درین سخن سخن نیست از انجاکه
دیده وری دادگیری ست آنگه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسید
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از ان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش
گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیرنگین دارند و گنج گوهر معنی
در آستین زهی کشور سخن را مرزبان داد پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب ۱/۵

راه نشین رهروان خرابه که نشیمن اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که هوا از الفاظش را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان داشته اند در ستایش آن سگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و دمش رشک مسیح دهد و کسی که سخن تواند سرود و اگر همه جمشید داشت بلند نامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود و انگیزها تواند نشست کرشمه و فریبی یعنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود * ویژه در باب این سحر نوآئین که در تخمیس غزل این آشفته نوا بکار رفت اگر نه ازان ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و سخن از درازی بکجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار * میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من * فیض ورود منشور رافت قبله دو جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را صفا دادنی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گواه استی و مشاهده شاهد که قطره ها محیط سامی است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم برزدی و مرا از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجدی نهفته مباد * که نیای نامه نگار ترکی بود و از نژاد افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورد در لاهور در دولت معین الملک را تکیه گاه و آرامش جای ساخت ازان رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را ازلی نازپرورد این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ خیال این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دستاویز وآیه طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد حسن قبولم * بر چشم نویسند برات صلهٔ ما * بخت ازل آورد بفرخی ابد پیوند باد

خط بنام منشی هرگوپال تفته فرد میرسد گر به خویشتن نازد غالب * از خویش خاکسار تر است * درین هنگام که روز سیاه و عمرم را شب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره شبی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سوخته من کس چنین

مرا تنها نگریسته چاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت که من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را بسوی
من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهدی چاره گر آمد و شمع ما هزار اختر فروزنده در
کنار نهادند ما از نطق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش
را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای نغمه شیوه بیان نو آئین نوا
این فرنامه نگار یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فروهیده فرهنگ را در دیده وری بکدام پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن صیت
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند بهستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره ازان
به یوسف بخشید و یکباره بر جهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرده لختی بستوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشد گو چرخ گردند بکام من مگرد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست
که شما را یاد نیاریم و گله هجران شما با هم گر نسرایم + دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد بمتهرا و از متهرا بکول رسیده آید ازان دو هزار بیت
که خود نوشته آید که در اکبرآباد گفته ام ما هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و براهی که ما نخواسته ایم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و به پیامی
که وثیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ گزارم ورقی که
نوشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمان پذیرفتیم
و همچنین کردم و امروز که سه شنبه فردای روز ورود نامی نامه بوده است این نامه بخدوم سپردم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس نپذیرند و اگر دیر رسد بر من خشم گیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود بداک نفرستادم + عمر و دولت روز افزون باد + نامه نگار اسد الله سه شنبه ۱۰ فروری
۱۸۵۳ء خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علی گڈه

نول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت + میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای افزودن
سرو را چون بیارایند بپیرایند و باده را تا بپیمایند بپالایند نی پاره را تا به بریدن پاره ازان
بنجر دگی نزدود صورت قلم نتوان داد و کاغذ را تا بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و به
سپهر بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچگاه از خاک نتوان سترد گوئی درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند و خسته را بجای [illegible] آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد یا رب
این پیکر را بخاک نقش بست و این نقش که انسان پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک نیز خاک
سپرند درین روز نگار که از بند ستم ستمگار و پیوند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته نشئه
بهر گو بیان آشفته را بسرم گذار انداد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بودند اینک آمده اند عجب
آمد که بنا به نواختند بهانه همنشینی و همزبانی من باشفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند
و چها که چنین است دوش یکی از شاهزادگان تیمور خانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را گرد هم
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره سپرم بیتی چند بخواست از دل غمزده سر بر زد
چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسدالله نگاشته سه شنبه
۱۱ ربیع الاول و ۲۲ فروری هنگام نیمروز **خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص**
بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش ازانکه
گویم نهان ماناد + نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از دوری بخون می تپید چون می تپید
یاد آورند که رفتن ایشان به [illegible] روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان درانجا
روا نداریم آنچه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

بدین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیرالدوله معین الملک محمد حسین خان بهادر حشمت جنگ که و بنا در نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهرفشانی کلک مرا نگریسته و بمن روی آورده و ورود من بفرخ آباد آرزو کرده هرچند گوشه نشینی و نامرادی آیین منست اما بمشاهده مهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را بر رفتار آورم و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت ثبوتی که نه براندازه ارزش شماست گسلید و بدرین هفته بمن پیوندید **فرد** هلاک شیوه تمکین مخواه مستان را عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا توفیق کارآگهی رفیق باد

خط بشیخ نجش الدین مارهروی

یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان دلنشین بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم طال بقاؤه و زاد علاه که مارهره را به خجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند اگر بشل بغداد را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه به پیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس صاحبانه بطواف در آمدی بگفتار **غالب** بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود ننیاسود دیوانی مجمله دیوانهای منطبعه بسی از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخور دانید روان دارید و در بدل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام

خط بنام نواب عبدالله خان بهادر صدر الصدور میرٹھ

بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان **اسدالله** نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا لیس ازانکه

به پیشگاه قرب ابروی بارند بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یادآوری و
پروری قوانگذار و فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرد چون
شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که
نقدم از مهر یافت اگر ذره های بمهر پرستشناس را همنفسی و قطره های بمحیط آشنا را چشم کسی توانم بود
جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب میغو چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرد گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش گشایش این کار
چون صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها بکوشش دست و بازو صورت بستی تا چشم از خستگی
دل پوشیدمی و فرمان پذیرانه در پردازش کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد و دیده وران صاحبدل دانند که چقدر با دیده
و دل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسند انگیخته شود و این دل شکسته بهم
نپیوسته که در سینه من و همانا دشمن دیرینه من است زنهار بکار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی
را نشاید **ابیات** در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است
پود و تار + کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز + همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار + چشم گشوده اند
بکردارهای من + به ز آینده ناامیدم و از رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القابه چرا سخن نرانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در بارهٔ گزارش بدین ستایشگر
نقلاً و شرعاً نامه نگار را اموات شمارند و به جای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بو
یاد آرند دولت و اقبال روز افزون باد به **میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجا**
الور فرد بحمد الله گهر افشانی نال قلمم + یا رب آشنجو را این ابر کرامی دریاست + همای

خامه‌ام در عرض سواد این نگارش که همانا سایه‌گستری است بر فرق سخن منت ایثار عطیه تاجوری است گزارد
سخن را کلاه‌گوشه به سپهر چون نساید سایهٔ مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صدفی پر از مروارید اندیشند خرده خرده تواند گرفت
آرایش و ساده دیوانی الوجود همایون انجمن فرزانهٔ یگانه حق‌شناس حق‌گزار خجسته تر از آنست
که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرمستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت که این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیشتر
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده توانگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را ببخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و بزرگ را گرمی هنگامه بیا بانها خواهد شد و بهنا
چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشم بدانان فرخ انجمن دور با کشور و اهل کشور چکار دو از آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه شگفت که چون اساس کار بآئین
دانش و داد نهند گوشه و توشهٔ دیرینهٔ من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال
و جاه و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگردد + السلام بالوف الاحترام
+ از درویش بیدستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه
بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد صبح مستانه بیر
خانقه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبلهٔ حاجات آشناد گانند و کعبهٔ آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
باد بهارانند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر دریابار شنوده باشند که درین روزگار برای
دیار آزاده آشفته سری نی نی آشفته نوا خنوری است که بیوسته از بهر رنگین کردن نواهای آشفته
خون دل را می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را بغالب می نامد فرد + غالب
نامم آورم نام و نشانم میرس + هم اسدالهیم و هم اسداللهیم + اگر گویند که پیش ازین نگارش آشنا گر

خویشتن بودن از گستاخی و فزودن ترسیست گویم من و یزدان که اگرچه شناساگریست لیکن نه از روی خودنمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی داغ بندگی از روشناسانم چون روداد چنین ست هرآینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود ¤ سرآغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیده و عرضداشت را بنظر جهانبان دارا دربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را بادائی که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان دهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوکی در کمان ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رساند همیدون برهنمائی بخت فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه گر بکف افسوس ماند بهمایون خدمت میفرستم دانم که کارسازی آیین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو نخواهند گذاشت و خود را در آیین کارسازی رنجه نخواهند داشت نخستم یاوری کرد و خردم رهبری که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق دران هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام دگر بگذارش در آورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند ¤ بیت

چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان توان گشود

سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم ¤ نیر دولت و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد ¤ بنام منشی رحمت الله خان ¤ سرآغاز نامه بنام

فرهنگ آفرین فرزانهٔ برگزین که دبستان کمالش را موبدان آذر برزین کودکان برزن اند و عنقای جهان جلالش را شاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش در سر و نگه در چشم آفریدهٔ اوست و دانش های بنرا و بینش های خردافزا برگزیدهٔ او از سپاس گزاری دادار به صحیفه طرازی میگراییم و خامه را بنگارش پاسخ نامهٔ دوست می آراییم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل نگارندهٔ نامه دونیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن میخواست که خامه بیراهه پوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمتکده براه جوید انصاف بالای طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان و شیرهٔ واسوخت توان نوشت از پهلوانان پهلوی گوی هیچکس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده و بدین هنجار زمزمه سروده باشد ملا وحشی که از سخن پیوندان خراسان است در جریدهٔ نظم مسدسی دارد که مردم آنرا واسوخت نامند و هرچند بر حافظهٔ خودم اعتماد نیست اما نشگفت که این بیت هم از ان مسدس باشد **بیت** تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد * در شود خاک بران خاک گزارت باشد * جسته جسته دانادلان دیده ور فراهم آیند و واسوخت ملا را با واسوختهای اردو زبانان لکهنو سنجند حاشا که فارسی با هندی در شورانگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود شان پهلوی و پارسی بلندتر ازان ست که بدین پایه فرودش آورند کرشمه های لولیان هند و شورشهای دلدادگان اینطایفه جز بزبان اینطایفه گزارش نپذیرد و اینگونه نزهات در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد * تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکهنو طرح تازه ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آشوب انگیخته سرایندگان آن پرده سرمست میخرامند و اینچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان دری بدان ماند که در ریخته زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت * در نثر خود امکان ندارد

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم + چهره افشسته
بخوناب جگر بنمایم + سینه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر
بنمایم + امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم
در خیال آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشته
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرده و اعجیانی نی وفانه نپسندند و آرزومندم و اندازه که اینچنین خواجه
سترگ کوچکدل چنان پندارد چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آمد و برین داشته باشد و
نامه بر مهربونی و گر محرومی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از
حدیث شوق مالامال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز برتافتمی و نیروی تعلق
بشمار گهرهای راز وفا نگردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان
بشکاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه کشمکش را چگونه
تاب و توانم آورده دانم همانا خوش ست که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل برامش همزبانی
آرایش پذیرد دربن روزگار که سررشته آرامش گسسته است و راه کوتاه اگر از جانب
تو دست خاک نشینان گذرند و فروماندگان تنگنای اندوه را به پرسش دریابند دور نیست
یارب این آرزو نوائی پذیر باد عمریست که بی بینوا در بیان غالب بهره سراپردهٔ شاخ
گل از نسیم فی فی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هرچند ندانم این لاابالی پویی در رقص کدام
ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نادانم که با اینهمه پیوند
گزال قلم را با رگ جان هستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون معنی را از
پایه دانش نه بسر باشد که خود را نادان دانی ارزش خود ازین فزونتر چه تواند بود که فرو هیده
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خامه هم و بی تو ریم

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بشمار وهومی خداوند رخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گرفتم که از تخم افراسیابم + گرفتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم +
ره و رسم کشور کشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سزد گر نویسند صاحبقرانم + بهجت پذیرا
ایثار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون ارشجای خواجه در نظر نیست
نامه بمیرزا اغا ورمی سپردم والسلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان بهادر
شفق تخلص بنامیزد بی نیازیهای یزدان بی مانند وهمتا را نازم که ارنی گوی طور را که با آواز
لن ترانی ترانه فراموش نکرد و دیدار دورباش پند نه پذیرفت به بخیهٔ تشدید خرموسے
صعقالب خواهش فرو دوختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش نشکوهید
هم در آتش سوختند وانگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفته فرا گرفت واین را که غالب
نامند نظارهٔ مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب
همانا بهر صورت که نگری عین آفتاب که برعنوان نامه صبح بهار هنگامه جا داشت ناگاه نظر
فروز آمد اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذره جان گداز نیستی خاکم
بدهن خود را در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نور روی می آورم و بخودانه
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح
کنی نقش پای را + گفتگوی ذرهٔ آفتاب پیشکش از هم کشودن نورد آن ورق که برروی
و پرن از طرف عنوانش فرو ریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور و دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که پنداری
در سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نو آئین ارژنگ مانی کاغذ توتیا شد و سنگ نوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

ہمایون نظرگاہ جہانبانان سکندر دروادا دربان و ہرچہ دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش از مطلع
جاہی مخلصان امیدگاہی نواب معظم الالقاب احترام الدولہ بہادر کہ باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانہ ہویدائی خواہد گرفت بلند آوازگی خامہ صور ہنگامہ سخن پیوند فرہمند دمندہ
جان در تن لفظ و زدایندہ زنگ از آئینہ معنی بفروزہ فروش ہمنفس صبح و بآمیزہ آمیزش
ہمزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نہ آنچنانست کہ دل را اگر پژمردہ بلکہ مردہ باشد بسماع از جا
برنہ انگیزد انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش بردہ اند و رنگی تازہ
بروی لفظ و معنی آوردہ جادو دان بانند کہ درین فن سرمایہ نازش ہندوستانند پس از انجامیدن
سرہ گفتارہای دلنشین خونی کہ در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیدہ وران ہم از دور
بنگرند کہ نامہ نگار را مژہ خونفشانست و دل دردمند + از دیرباز سر و ستائش رائی اردو ندارم
ہمانا از رضاجوئی شہریار سلیمان پیشگاہ است گاہ گاہ ناگاہ رنگ ریختہ ریختن و شیرہ بفرمان بانوی
بلقیس پرستار است در ریختہ بدین ردیف ناروا دل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانہ ہوی زدہ باشم
آن یکی کہ گمان کمالی کہ نداشت داشت پنداشت کہ روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکہ سرود
بہنجار ستیزہ گام زود دانست کہ گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیجی این ترجمہ کہ فرو ریختہ خامہ من است
ع ہرچہ در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر یا دلیل قطعی امتیاز شمردم
آہ از من کہ مرا زیان زدہ و سوختہ خرمن آفریدند نہ بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر وار کلاہ و کمری
و نہ بفرہنگ فرزانگان پیش بوعلی آسا علم و ہنری گفتم درویش باشم و آزادانہ رہ سپرم ذوق سخن
کہ از ازل آوردہ بود رہزنی کرد و مرا بدان فریفت کہ آئینہ زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان
ست سرہنگی و دانشوری خود نیست صوفیگری بگذار و بسخن گستری روی آر ناگزیر ہمچنان کردم
سفینہ در بحر شعر کہ سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرہای شکست آیا قلم یا خود بروزگار دیدہ وری نبود
بود و بمن نپرداخت ہمانا در تیرگی روزگار من اندازہ سنگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پر از رنگ دست بلرزہ اندر است

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کند فی و نان خورد فی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز نگاشته ام
فردا چه صدمه فرسود دوش بر من عرض کرد نه آنچه در کونین بود + زان همه کالای رنگارنگ دل
بر گماشتم + دل سود از دو از اندوه بهم بر آمد و در پرده ساز رباعی راه برون شد آهنگی کشوده است
که تیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان را بی بفغان آورد رباعی ای کرده بتار ایشر
گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط دیگر همه هیچ + دانم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده میفرسایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از ادب نگویم ولیکن
نه پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی ها گفته شد و گرد اندوه از ساحت دل رفته شد و ساده جاه
و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین بوسیم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام و پیشگاه
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر مکرمی مولانا سید امجد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام ره آورد و در سایه ها ارزانی باد
و السلام با لوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر رونی نعمت
سلامت ما بر رسیدن این پرند و پرن بدان مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند تا بافته اند پنداشتم
که آیه رحمت بر من ادبار افزود آمد لاجرم سر سود از ده پر شور در سجود آمد همانا این نور آگین رواکه اینهمه
تیرگی زدا هست پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند دجله دجله خوی شرم از هر بن موتراود و رخله
اندیشه مغز دل کاود که هرگاه یک ورق ازین سواد ارمغان رسد از آن سوگرانمایه طیلسان رسد
لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و بندگی نیاگان خود و هم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امید وار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست بار احسان اولاد خداوند که خواجگان بنده پرور
و باد و شاهان بنده و گیتی بخشش چرا بر نتابم نه آخر هر گره را کشایشی و هر گونه کار را پایه و اقی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و نبیره آنکه کرم شیوهٔ اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر به گنج گوهرین فرستند سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد و هر آئینه در آئینهٔ خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان آگاه دل همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوا شیوه روشن روش همایون روان همانا ستایش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روی داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار جنبد اکنون که دلکشا نامه را نوید از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست برده اند از نگارش مژدهٔ یگانگی و همزبانی آورد و گرایش اندیشه آن یکی از دور بسوی این دیگری و نیروی روان گنجینه که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آز و آرزو نشان نبود نشان آنست که این دو روان آزاده در فراز این گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مر این دو پیکر را آمیزش و دست بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی در میان نباشد گو مباش باری چون خود همدرین نامه همی نویسند که از دیرباز بنامی شناسیم و بنیرو بخشی این وانمود همه سود با خودم گستاخ و بنجم دلیر ساخته اند می شکوهم و همیگویم که دیر یاد آورده اند و اندرین نورد برمن ستم رفته است سخن دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن دستوری میجویند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبا منش اینمایه درنگ که در آمد شد دو نامه از دو سوی روی دهد نیز برنتابند و در روشنگری آئینهٔ گفتار بآئین زدودن زنگار از خود به ناچابکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کارفرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که هر آئینه من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی بخجستگی نوروز و جام باده مرغ و سیغ امروز با آواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ء به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانه شیوا شیوه روشن روش برگزیدهٔ رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نمودی بود و اسم با مسمی یعنی غالب بی برگ و نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح و نسیم دلکشا نامه مهرپیوند در گیرنده نغزی چند بود و خویشتن نه در می بر روی دل گشود که نغمه‌ها را نا

احسان، راه به نهانخانهٔ ضمیر دربایند خواهش حک و اصلاح مهر افزود چند انکه دیده بدان سواد دوختم
ما دیبا صورتی بنظر در نیامد هنجار روش نحو و از شیرهای در روئیت آری نی خامه در بنان هرکس
خامهٔ دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند جهت هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر بهمنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت نداد
و گفته که هرچه بهر غلط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبداء فیاض دریوزه
کرد که بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشها روی خواهد نمود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه نظرگاه سروشان گذرگاه خداوند
مسند دین پرور دادگستر و فرزانه یگانه هماسایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و کشور
سخن را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که بخرد و گهر قبله راستانند و بفر و شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جنبش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لبالب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر حمل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نوردنامهٔ مکرمی مولوی حافظ
عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود نخست درخشندگی جوهر نگاه افزود پس
احسان که از روی تسلیم بسر زده آمد خشکی چند از سرمستی برافسرزده آید فرد آید بچشم روشنی ذره
آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گر مانا
که بنیای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زود نه دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاءه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزای سیمی دربارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه باور زمرهٔ نزدیکان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنازش فرخندگی سرنوشت گرد سر گردیدم اکنون اگر مرگ امان دهد من و زمزمهٔ تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن و خود را همزبانی روشناسان سپهر نوگرا گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سود ازده اینمایه گرمی بازار بر نتابد اگر شادی نمیرم در زندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب ازان نگاه د خوانی دادم فگار است و دست از سپند سوزی بپایان در آزار و او آنست که اگر ازین پرسش باندازه باز پرس بودی هم راه عمر بر من فرو بستی و لرزه پیکر مرا خرد در هم شکستی چون از روی مهر و آزرم است چرا نگویم و اگر نگویم هم از من بر من ستم رود و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش ناپروا زبان سخن سرای آنگاه سفتن است نه ساز آهنگ ناسزا گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و همیگویم که گناه من جز پذیرفتن فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا هنگامه دیگر چه فرمان رود راست میگویم و یزدان میشنود جز راست نه حرف ناراست سرودن رد کش اهرمن است در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است و لفظ از من چنانکه در ستایش زخمه از معنی و صدا از تار و شگفت که با اینهمه همه از زبان من بود و دیگران مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط شعر در نوردم و بهنجار غزل نواسنج گردم تا پدید آید که خاک نشین کنج ناکامی در رشته کلاه ممدوح چه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن گلیم در هوای سخن پرواز تا کجاست یا رب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نیم پرتو ازان همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد

نامه بنام خواجه ظهیرالدین خان بهادر

یزدان را سپاس که خواجه رهی پرور است و ازان رو که بنده را خواجه پرواست آفریده اند اگر در گزارش ایزدی سپاس خواجه را با خویشتن همزبان خواهم نیز در خور است با آنکه در آشنائی و مهرافزائی حکایت بی شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش خامه نفرسوده باشم نسزد که از دوست گله سنج بوده باشم گفتار من در نامه پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیرالدین خان بهادر و امیدگاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نراند نه باری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین آنهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و گشایش نور و صفوت نامه دران ساحت بساط انبساط گسترد

گرانی سرآمد و دولتی که دل میخواست از در در آمد چشم دارم که نظرگاه عطوفت نواب
مستطاب از جانب من زمین بوسند و بپاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
لطف پای عرش پیمائی سودن و فغور ریخته کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشتند امید که نبشتها بسوی مهر میمون و مهر از بهر دو سوی روز افزون باشد منت می پذیرم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را نخل بالنده سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
تبلای سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزهای
خوش پیاپی آینده باد و نامه نگار اسدالله به نواب انور الدوله بهادر فرد اگرنه بهر من از
بهر خود عزیزم دار ✤ که بنده خوبی او خوبی خداوند است ✤ در حضرت نواب اسلامیان مآب فرزانگان
پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستانست راه سخن گشودن نه آسانست کاش ماه خورشید پایتخت
فیروز و دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آزرده ای
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درشتگی و آزارستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از و مهم جست که جبین مرا بداغ دعوی همگنبی طراز بست همانا گناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنیم امید که
برین بی خرد بلکه بیخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند ببخشایند
و اگر گناهی هست آنرا و رنه همین جرم دعوی همگنبی را که من خود بدان معترفم ببخشند ✤ در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیرالدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل ناامیدان شکوهٔ فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی) و دایه از هر در چه رسد + بخت هوادار و دولت پرستار و غالب به پرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم سنه ۱۲۸۰ھ و یازدهم اکتوبر سنه ۱۸۶۲ع

ایضاً فرد

از ان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد +

نبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آور و فرزانه روشن گهرهم بر ورق و خامه سپاس نهادن ست وهم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت را نقطه و خطش دانه و دام ست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی درخورستم بر خویشتن ناز نکرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافرستم سرچشمه نور درخشنده هور نیز دیک و دور بخشنده ست ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض جوهر تابندگی تواند داد **غالب** سیه روز را که هیچکس از ننگ نامش به نفرین نیز همی نستاید و من همی نگرم که ستایش هم بدان سوی برمیگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یاوندارم چه روی داد که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رافت جز این کتاب جواب ندارد و با اینهمه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون نپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم که بخشیدند دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه که پاسخ آن درسران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و بسرزنش سزاوار نی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فروگذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته شود خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرخنده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده آن انجمن و اهل انجمنم بو که بر آرزومندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت و داستان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسندنشین باندہ

[illegible] نوالسرور در جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط احسان
دام اقباله که هر آینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامهٔ بی برگ و نوا را به نوا می آورم اما این باد
راز داد بی زبانان در بند نورد این نواسنجی همچون نال خویش به پیچ اندرست و از من که کارفرمای
دیم سراسیمه تر است همانا فراوانی آهنگ ما نوهی راز در پرده دری است ورنه سازنده را که بهر
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون وسادهٔ سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرا می بایست که آئین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در جمعیت ندیمان بزم انس راه نداشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و این همه گهرهای شاهوار بکنار فرو ریخت بجز آنکه در عذر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یا در ازدستی عطای آن والی ولایت مهر و دلارا سپاس گزارم هم غم از دل
بردند و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پاسخ آن جانفزا نامه و دلکش
صحیفه که جوش صهبای و ریزش لالی عبارت از ورود آنست سازمیده هم و به جنبشی که خامه را در آن
منشور رافت روی داده است بهدمی دم تسلیم نشان بازمیده هم اوراق اشعار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانهٔ معنی بود نورد از هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و صدق ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام ورزش
والتزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت فرمان بجای آوردم و آن شاهدان
معنوی را بحک و اصلاح آرایش کردم اگر پژوهش این راز و محرمی پردهٔ این ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا و از زمرهٔ پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه کوشش
در آن رود که جوهر الفاظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند نسخهٔ پنج آهنگ
که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خردپسند با نکته های ژرف در آن بکار

رفته

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بگارش درآمده ع راست میگویم و
و امید که باور دارند * دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هرچه فرو ریخته کلک لاابالی
خرام من ست کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همدمان مسوده ها بردند و
فراهم کردند و جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فروختند
* به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه گزارش سارانه بعالیخدمت روان داشته ام دیگر هرچه
دست بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هرچند از دیرباز بگفتن ریخته نمیگرایم و بپارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بمیان حضرت فلک
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته برسیده ام
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمه را این
هنجار نیز آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب عالیجناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم
صبح قیامت روشن باد * به انور الدوله بهادر فرد با خیل مور میری از ره خوشم است فال *
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست * مهر میتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاه همی بالد
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتوگستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر با من
ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آفرین نیارد گفت منکه در هیچی از ذره کمترم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ثنا توانم خواند حاشا که با وا این پندار در سر
داشته باشم همانا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک و انگاه سپاس این مهربانیهای
پیاپی چون توانم گذارد * روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مخمس و یک غلط نامه
و دیروز سه نسخه مثنوی و یک رساله مولد همایون و چهل و پنج تنگ تبرزد خوشاتر زد که بدان آکنند که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پله حیات از سبکی بهوا استاده و پله نبات

خجسته عزمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر ابا سرشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی جز نام نگذاشتند
انسان ... ها پنداشتمی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده مینو و از ذوق انجمان آتش در دهن میگشت
مادر نه بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد چنین چشیر جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت بر روی جوی
انگبین ست همچنین است که جز به تبرک شکند نشگفت که همین است اما گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانستند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان دانند صرفه در آنست که نه بینداز شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرو هلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
هنوز در پیش نیست یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فروزان گهر فروزنده
اختر خواجه منیرالدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویز نه مهرم و نه ماه آن خود
انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید مغنی چامه سرای جو
را باندازه تماشا بار کجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جوییم جز این که گوییم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روزافزون باد نامه نامی با آن کارنامه جادو کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت و نیابت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خاست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه تندرستی هست
از سراپرده کمتر بدر می خرامند و بیشتر در مشکوی شاهی بر چهار بالش عز و ناز می آرامند بندگان را
بار بدان سان که همیداوند نمی دهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آیین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من است
تا کدام روز گذرانده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوه گستاخی حجابات خویش و حلم خواجه آزماییم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیرالدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر امجد علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بند جمع و خرچ خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کارفرمای نگارش بهمدیده و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران

اندران نامه‌ها که پیش ازین روان داشته‌اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته‌اند که اینها به
گم شد که درین بار این همه نگارش بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن آنگاه رواست که مکتوب الیه از فرومایگان
دور نا موری پای نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماسٹر همه میدانند سی سالست که
خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم و دو سه سال یا کمتر یا بیشتر می آسایم
پیادهٔ ڈاک همانجا میرسد و نامه‌ها میرساند از بهر نام و ننگ خودم جنگ نیست + فرسودن خامه
و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه برمن گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای
دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها ازان
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامیزد درین ورق
که چون سواد آنرا بنگرند و نور دار هم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه +
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز رباعی آن پیکر اتحاد را تاب و توان + وان کالبد وداد را
روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که
گلگونهٔ رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامهٔ مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روش
آن بخوبی خوی و بخجستگی سرشت بهمن بهشت و بفر تاب دانش و فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگزارم یارب این ستوده
خوی را چه در ضمیر گذشت که نام چو منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ زمرهٔ خراباتیان بر زبان کلک
ولا و نیز چه بر گذشت اینکه در نامهٔ خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفرهیختگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را بخورشیدی ستوده
باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان را دوست و وفا پیشه ام از دیرباز درین اندیشه ام که
مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این نامه که در نوردنامهٔ شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که نیرو رود رسید صاحب غالب ستای بهمسر زمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان لکهنو روانی یافته دل سودازده از کشاکش برست و نگرانی بجا ماند چون
بزبان خامه در فرستادن نامه باده سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا که
در هر ڈاک بروان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای خامه شما بر من دمید هم دیده دیدارجوی آمده است
و هم زبان آفرین گوی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام بمیر واجد علیخان
بلگرامی مصطفوی که او را بپرده سلامی که بنغز ستم خود بهمایون انجمن میرسم و میگویم که اگر تکرار در تجلی روا نیست
اندیشه از رسیدن دو همین نامه همین خواستی باری آن حرز روان آسای توان فرسا رسیده در بن هر موی تن جاگانه
معانی در میدیم مبالغه نه پندارند اگر درین بار نیز همان دشوارپسندی بکار میرفت خواهش کار فرمائی نمیگرفت
و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتنی چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم و سپاس پذیرفتم
نبشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند افسروگاه و هر چه بهنگام گذراندن در سپاسگری گفته آمد و در شنیدن
در سپاسگزاری بر زبان معجزبیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان پیداست هرزه خردشی در نهمت
فروشی آئین آزادگان نیست یزدان جز داده نه پسندد و داد آنست که **غالب** نه تنها درین کار
کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک **غالب** ست نی نی از من بدستور فرزانه رساندن
داد از ان یگانه بشهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن میخواهم که
دانا دل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده فرجام آور برانسان که فرزانگان
راست در بر نگارند و در نورد صحیفه که شمارا بپاسخ این نگارش من میباید نوشت سوی من روان دارند
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه درخور آنست که خدام مولانا را از نظر گذرد
لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و برعایت ما قال بگذرانند جا دارد به **مولوی**
رجب علیخان خدای دادگر را سپاس و بخت خداداد را آفرین که خواجه ما خسته نوازند و در پیمان
پابستگان کمند مهری دارد با آویختگان فتراک نظری فرد خود پیش خود کفیل گرفتاری منت
هر دم پرسش دل مایوس میرسد ✢ آهنگ آنست که نامه بنگارش ساز داده آید و هنوز نداسته ام که زخمه

برین تار بچه هنجار روان توان کرد و از پرند شگفتام سخن کدام نورد از هم باید گشود یارب آن نیایش نامه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال دگر روان
نه نامه بهرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپروا همانا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آنمایه گرانی کرد که آن سبکروی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند بریدباری گله دیر رسیدن عرضداشت
آنچنان دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از
یاد ببرد و لهو آنست که در نگرانی نیز بار گله گرانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که
خدام مخدوم پاسخ چرا ننوشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل اتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام شمرد تا یاد آورند و بروان داشتن نامه روان پرور
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تمرخانیه بنظرگاه آن والی ولایت ولای مرتضوی
فرستم فره پرور را مهرگستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشور کشایان تا نصیرالدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر برود و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سرآغاز انجاه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت شگفت که فصلی از ان باب
در ورق جداگانه رقم پذیرید و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بینم
من که جهان را بهوس نیش دهد می از من بآفرین خشنود باد و فرستادن فرد انتظار بیش از آن که
نگرانی بر دلم گرانی کند بشادی افزود همانا حق آزرم دیده و دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد نامه هم
ارمغان فرستادند خوبی شهر جیپور و شیوائی شیوه والی شهر دل را چنان از جا بر انگیخت که اگر بخود دیدن
سوی نشستنم خود را از سرزنش نفس خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

بود و دمیخیزد و مهر جهانتاب را در رهروی پای ما زانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر پذیرد همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گروند و دانند که سیر چرخ انجم بیگار نیست یزدان دادگر اینچنین فرومانده حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین و میرزا قربان بیگ نامه شما را خواندند و بذوق شربت هفتصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده ناب بود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا آرم و هفت بیت که پریروز بنظرگاه خاقان قاآن سپهرآستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان را نشاط و دوران را بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را ایوان نظارت نشان داد که روز آدینه بیست و نهم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن برگیرند گر بیایید گروهی از شاهزادگان با برنا و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر همی خزید نخست سلطان الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد پس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نور الدین و میرزا عالی بخت عالی را ساز سخن بلند آهنگ شد **غالب** آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند محوی نام امردی از جی آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون آمدم و راه غمکده گرفتم در و کاشانه کشوده بود و چراغ افسار کشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر بوریای بی نوائی دور جام باده روانی داد و باده آشامیدم و خفتم بامداد به ارک همایون روی آوردم هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کردند من نیز غزل دو باره خواندم از همدمان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک به دمیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود اما نه در طرح از امروز بیست و دیگر روز در نوروز

یاد آوری و عطای مثنوی گوهر نفس بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صادقه بحضور نور شاه انور
قبله گاها درین صورت نوازش خسروی را سپاس اوا میگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان و ستایش کتاب چیستان خود چقدر کار است که از خامه نگاران عامه صورت نه بندد و ها
رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست این خواب + باران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب + رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این
خواب + بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش
گویند + چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب + گر خسرو ملک
نیمروزش گویند + خوابی که فروغ وین ازو جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحرست + زیاده حد ادب + از
اسد الله بپیشگاه ایضاً قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب
ملازمان دو غزل از من طلبید در نخستین دفعه گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل
دانسته با تخشش همین قاعده گزارده رفت و باز آمد و گفت انچه در کرت اول گفته بود گفتم
مستی ایمان من که همان نفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه
فرلخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هو هذا یاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصایی بود گر و پای خاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + انچه از پای
نیامد ز عصایی آید ابیات تا سر خار کز همین دشت در جان میخلد + کز هجوم ذوق میخارد کف
پایم هنوز + نم اشکی چو بخاکم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو + بسکه پر گریست
ز اندوه تو سر تا پای من + ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من + خبر که راز درون در جگر نیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن و هیم + ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم + چو باد بید بیدا آمد از نالها

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عطا تصور کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب ❊ راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزمی گردد آب روی عهد وفا برد ❊ هر چند چون منی را نه زیبد بملازمان زحمت بجواب
دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذر خواه گستاخی های من است
آید و از صرفه خویشتن در ان می نگرم که ملازمان کس فرستاده اندر حیث و میر الال را لکهنو بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاوه گفتگو بگشاییم آنچه گفته آید حاصل آن همه حرف و سخن
این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی
دل از خویش درمانده بکار خویش سست دستش گیرید و بگذارید که پیه دیگر بکارش آید سعی شما ضایع نخواهد رفت
و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز رهبار این اتفاق نیز
گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد ولیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست رهی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر فیلی عنایت گردد در
سایهٔ عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده
قرار یافته است بکماران فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید فیل همپای او برند چه آنوقت آنجناب
در خواب راحت خواهند بود ❊ زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیده
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هرزه دو بر بند
و رنج رهروی کشیده جدهٔ ماجده خود را به فرخ آباد دریافته باشند باری سعادتی که در غمگساری خدمتگزاری
خال فرخ فال اندوخته اند غنیمت البغانست ❊ میر مهدی ❊ که بجی پور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس مهجور ماندند سلامها بشما ارمغان میفرستند هش بیاینده تا آنچه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده ست و اینکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر بیاویزند
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن دران میرود که از انجا که بسرزمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم ازینجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوایش به جنبش زخمهٔ خامه دگر ره بنوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر بهرگاه بفرگاه خداوند گرایند نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل نام قطرهٔ خون خام تو اتر پرسشهای اندوه اند و زبر تافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چهارمینش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + رخ
صفحه را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هرگونه که خداوند را نگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلامی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ واشان رو که دل هم درین پهلوست گویی از ته
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان سیف شانم گویند در گردان عرب دلاوری بود
ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو الیمینین میخواندند هر آینه آن ذو الیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط مینویسند ذو الیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا حاتم علی
مهر را چه در دل فرود آمد که پس از ان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام مطراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
دلبیکه از گله لبریز است ازان ناگزیر که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر بر گردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین میسوری رباعی عشق ست ز خفش سرخ گل و نسرین را + و ز تیرگی سهامه و پروین را + و ز من که گدای کوچه سکیده‌ام جم مرتبه شهزاده بشیرالدین را + مور کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانست برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در بند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادن سایه همای ماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنان که سایه همای همایون نشان شهرها نشیمن مرحله آب و گل است این سواد سوید امداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود ابری بود دُربار دریا دریا دُر بار که بدان اند از مروارید باریده که خانه چشم صورت گنجینه گوهر معنی گرفت واد آنست که اگر دانشوران داد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان را مسلم است با نقابه بر دوش که نهند نامه نگار خود از دیرباز سر سخن سنجی ندارد نه گهر در تر از دست و نه زور در بازو نشست و ششش مرحله از مسیر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهرورزی و عشقبازی با نکو محضران دهر گرم داشته‌اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان پیوندهای روحانی را بدالسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از ان بی مهر عزیزان که همه را نیز هم شمرده تیرباران حوادث و نامه کارزار نماند مگر خسته چند اینک و من بداغ کشتگان تن به زیستن و بجان خستگان خون گریستن خسته دهره دهرم و بما تمدار شهر و اهل شهر و از نقشهای پیشین دو نشریه ارژنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دو تا روشناس نظر آن والا منظر شده سیوبین نیز شگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارس آن را نام توان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان دیوان منطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن دستنبو را اگر مست همین گلدسته بیرنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم براهم تا چه فرمان رسد

در معرض طلب کلیات و های نغز حرف پرسش مقدار نیست چرا بر زبان قلم رفت هنجار نوازش نیازمندان
بی نوا اینست بی سرمایه ام نه فرومایه خود هم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان بشاهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

بگل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

مهرورزا همرا به ناطق رنگین نوا سلام جانا از غبار به نشئه و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه برمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته مادران پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد نه آن غالبم که
دمادم سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردمی از غم خون گریستمی و هم غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از میان دلربایان شکسته تر چشم اندر مه به پیمانه پر خون ماناد تن از داغ بسر و چراغان مشابه
در درد راهبر سنجد آنگاه پیوند خون سا هرپاره جگر جوشش دیگر بالجمله سرآغاز پائیز پار بود که نخل زندگی
را برگریز روی نمود و نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آغشتی بیکرست در ناسازگاری و رنجوری گذشت
و درین روزگار تن از بستر چون صعدست از دیبا هیچگاه جدا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه ازان قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذاشتند ع
مردار بود هرآنکه او را نکشند اینجا همان نقشی نه بجاست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تا ملی که بدان ناقد نقد سخن ره داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاوضه
نقل کنم سپس پاسخ برطرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در وداع کاتب لفظی
بصورت پنجه بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنجه باشد پس خوک چشم داری

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا پی
بحقیقت آن برده باشم غالب خویشتن نفس سراید فرد راست میگویم و یزدان نپسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که عبارت پای خوک در نظم من نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه ها بسیار دیده ام
اما ژرف نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
بدنفسی بستمی دانم که مراد ازین واقعه همین نتوان بود اگر سهو رفته است و در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن نا آشنا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد هرچند ذوق
همزبانی نمیگذارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی به پایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به **مولانا محمد عباس بهوپالی** والا یزدان هست و بود آفرینم که گماشتن
وخشور و فرستادن منشور از آلای اوست پس نیایش داورنده گرامی منشور همانا همایون وخشور را
که پس از وی ازان ده و دو پیره وخشور که باز پسین آن گروه با خداوند در نام انبازی دارد و بهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسا دوستان اند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار و در رنگ
نگرستن و بس شگی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام
که خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خامه روشناس اعیان دهر باشد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست اند و دو
نبشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهوپال نغز نامه فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر خواندن ارزد بستودن نیرزد بر روی ورق فروریخت
تا آن ورق هم بهبیه بسوی کارفرما روان داشته آمد چنین پنداشت آنکه برگ سبز ارمغان درویش به تحفگی
پذیرفته آید به **مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی**
حیدرآباد دیرهان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید جانا امید
افزا نامه یافته ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بر روی زمین ازری
من فرو فرستاده اند یا گنجنامه گران ارزگنجی است که درنا آغاز روز بنام من از مهر بران
نهاده اند مهر آئینه بدین رو نیز شادمانم که زنگار زنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هرچند نامه نه منشور رضا انگاشت نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی دران همایون دفتر بنشته آمد **فرد**
غالب بخود ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + **بیست** شگفت آور روداد
گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور برصریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بقعه های عمرفزای سال اگست بیشاپیش و صفر از پس همی گذشت منتخب دیوان ریخته
که تازه بقالب انطباعش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده نظرگاه روشنان گذرگاه
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر
ارسال پارسل اتفاق افتاد در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت
بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
درگیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زهی تصور باطل
زهی خیال محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت
گردن نشوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجامید و مهر نیمروز
نامم یافت تا نفس راست کرده آید لختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را بپوزش فرو رفت

و بروزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراجاریه سپری گشت ماه نیم ماه همچون ماه بست و هشت شبه تا به پیدار و نام وری بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آینه چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که چاپه‌گر را آمد رفت به هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه‌نگار را از خویشاوندانست گرد پژوهش برآمد تا چون ژندهٔ پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد اینک در بند آنم که به بند انطباعش درآورند که درینصورت مطالع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده‌ای میجویم تا او برنگارد زر دربهای رخان دارد دست مزد کاتب مصرف انطباع کتاب نیست که برمن گران باشد و دستم بدان هنر یاری بودن خواجه از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر رتبت خود از روی نگارش سراسر آرزش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته‌اند پیدائی گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی بایست فراخور افتد دانا شده باشم و سر رشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ مافات گم نکنم دیگر آن خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده‌ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۶۶ هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد دکن بعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان شکوه آن نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیوندانند میرساند اگر در سر آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد ناچار بیش ازان که در دل گفته شود سخن در میان همی رود که عریضه نگار درویش گوشه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خرد می سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تضییع
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشته رود قبول دعا مر دعا را بدست خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد از تلخی
زهر این غم و تیزی نشتر این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سراسیمگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظرگاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان پیام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر نخشش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته بر رسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم ؎ تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت +
باشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز + در زمره بندگان اعلیحضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسجیع اسم مقدس بار ایست هر آئینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
امید واریست ازان جمله چنین عرضداشت هائی آنکه بر فلک زده سخنور نبخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی جست
خرد بنظرگاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته
پیام میتوان فرستاد گر مخونی شوق به رهنمونی خرد افزود فرستنده ارمغان هم اینک در زمین بوس

و چنین تحریرهاشان سوده شادم که توئی تا تو هنگامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + روشن‌تر گویم این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نخستین سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آیین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده‌های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع درآوردم ازان
نسخه‌ها که نگارپذیر رفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال کرده شد امروز روانگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش اگر بسبب دیر رسیدن پارسل بر رسیدن نامه و پارسل آگهی
نمیدوزم و در رسیدن و نارسیدن دو دل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکه آشکارا پاسخ نیطلبم
انا دیست فی نی خواهش جواب نیایشنامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه به یمن وجود
مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد. خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهرگی را که زدل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا به جنبش انامل خامه را برفتار
آورد جانا ازین پیه قلم آن خواسته باشد که هرچه در دست بروی ورق فرو ریزد فرارسند و دریابند
که نامه‌های شما پی‌هم رسیده و پاسخ آنها نیز همچنان پی‌هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۲-
نومبر و رقم زده ۲۶- نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد دومین را
پاسخ اینست که رقعهٔ مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال
وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشند دعای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد. دیگر آن نامه که بنام مشفقی رای
چهجل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوی من آمد
و هیرا سنگه سامه عمره با خود آورد و نامه شما را که بنام من بود پیش از رسید لفافه چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روزی دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگامه که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز دران حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نجویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نیز رفتار
بهرحال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من مشوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۵۲ء چهارم محرم ۱۲۶۹ هجری ایضاً چشم و چراغ دوده مروی و مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد + دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگرتشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل ترادو تسکین میداده ایم کار گرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگرست که او را همه آینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد. همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی بدرست دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا اسدالله جمعه یازدهم جون ۱۸۵۳ء

ایضاً

ایضاً جانن نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چه بنود و نه درین روز سیاه نیز نبشتن
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور ست و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال ست همایون شدت تب و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هیرا سنگه
فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام ست اما حرکات کودکانهٔ وی تماشا دارد
میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر ست بیش از ده دوازده روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر ازین ست میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زرمند رحیم
و آنچه از بهر تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسدالله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر روی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و همسایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست هر چند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکوی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات درباره قاطع برهان و منکران
شیوه داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر
تا بگیتی خواهد زیست ثناخوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه پنجم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب + بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ شعر آن محمد حسین
والا جاه + سوی من نا گرفت روی آورد + بسر رم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من ست
مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + سنگ میر نجم از نگه
که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + ذره در آرزوی دیدن اوست + که گهی داشتم بدیده نگاه +

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و نیز وان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرا یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورد و سرم بی کلاه ماند اگرچه کله نجویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنایانه داشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن برنگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم شد
هدیه و ارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا نیز رفتار
بهر حال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من شوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۶۳ء چهارم محرم ۱۲۸۰ هجری ایضاً چشم و چراغ دوده مردمی و مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد ◆ دیر است که ما را یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چهجمل تراود تسکین میدهیم کار گرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر است که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگه باز پرس کنند والدعا اسدالله جمعه یازدهم جون ۱۸۶۴ع

ایضاً

ایضاً جانا نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چه بنود و نه درین روز سیاه نیز نبشتم
نامه دریغ نداشتمی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور ست و تا امروز که یکشنبه بست و سوم
شوال ست همایون شدت تپ و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهرا سنگه
فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام ست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد
میگوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر ست بیش از ده و دوازده روپیه نیست و صرف
ساختن زین افزونتر ازین ست میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره
آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر میدهد رجه
و انچه از بهر تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مرتبت با مهر دان دیگری ماه یعنی همایون پایه میرزا محمد خان و بها سایه
مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش
نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست هر چند صفات حسنهٔ انسان را
از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سرآمد نیکویی ها شمرده اند چنانکه فردوسی
فرماید ع تو داد و دهش کن فریدون تویی + حضرات درباره قاطع برهان و منکران
شیوهٔ داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بمن فقیر
تا بگیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعا گوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشناسی
من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه پنجم ذیقعده سنه ۱۲۸۱ هجری غالب + بنام محمد آغا حسین
ناخدای شیرازی نخلبند حدیقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ سخن آن محمد حسین
والا جاه + سوی من تا گرفت روی آورد + بسرم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من ست
مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + منکه بهر نجم از نگه
کرمرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + تیره در آرزوی دیدن اوست + که نگهداشتم بدیدهٔ نگاه +

علم و مهر و وفا را زاد و پیشه داور + آغای نام آور که سخن در ستایش این تا هو کشش یا هوسرای مرده
است جانا خود را از روی انصاف بشیوهٔ خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یا داوری
را قدر روا فی آنگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره و از علم
و هنر نشان ندارم به آیینه انسان نگریزد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه درباره نکوئی قاطع
برهان نامه نگار را شگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده است
دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و از ان میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گرزه را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از ان کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد نخچه چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشند که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرد کاس نامه جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست همه دانی نام گرفت و غالب را که جز به زبان دانی فرزانگان
پارس گناهی ندارد و بزبان خامه باد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف تر بندد و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به پلنگ دایره دف زنند چگونید
جان گفت بلکه بختی ناسزاتر از ان گفت حیف که گیتی را به داوریگاه سخن چون امیر علیشیر
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیوسار با وافراه نکوهش بجا و کیفر نفرین ناروا یافتی
ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آزرش را خواهند نگریست
با دبروت آن شعر از سخن نشناس موجب ریشخندی خواهد بود خود را تسلی دادم گله و شیون پیشکش
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم گسسته نگردد و آمد و رفت
نفس تا هست متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهر گرامی و مهر ورمیانه هم جاوید پایی باد نامه

بنام نامی نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه در رود نقد

صحیفهٔ دل ناتوان وقتی زیر ز ذاتی افزود الله الله غریدار من حکایتهای بی رونق چنین میباشند
اگر هنر پیشی و [illegible] اند [illegible] گوهر [illegible] رانه نامه یاد آورده بلی عمر سپهر در پیرو گستری تابش از

ذره خاک دریغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد بر شوره زار نیز نگستان بارد امید که
سپس در فهرست مخلصان خالص الاخلاص نام من نبشته شود سیّاح جهانگرد را بند گران
بر پای زمین پیمای نهاده اند چنان کنند که دوش وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بند اندوه
آزاد باشد دانم که همچنین خواهد فراوانی محبت برین داشت والسلام با لوف الاحترام روز افزونی
مهر را طالب فلک زده غالب ۱۲ سه شنبه هفتم مئی سنہ ۱۸۶۲ء فقط اور اجاڑون کیا دیوانہ ہون
لاکھہ لاکھہ شکر ہے کہ مین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خورم ہون اور اپنی
عزت و آبرو سے بسر کرتا ہون خدا ایک وقت تمکو یہان لاوے تو سب حال کھلجاوے
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط

نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار

بنام ایزد امروز سخن میگویم باکسی که دیده رویش نادیده است و دل بمهرش
گرویده و دیده دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سواد این نامه که از دوست بمن رسید
سیاه مردم چشم و سویدای دل ستیزه روی داد آن همی خواست که همه او را باشد و این می جست
تا همه بر پای من در میان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا هریکی بهره برگرفت و آشتی پدید آمد دیده
را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی ـ در پارسی زبان بسا سخن گفته ام و سمر نامه ها نگاشته
اکنون که دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هرچه می باید نبشت در
اردو می نویسم گوئی گفتار در نامه فرو می پیچم و به دوست میفرستم حاشا که در اردو زبان نیز سخن آرایی
و خود نمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته میشود مدعا همان گذارش
مدعا است و دیگر هیچ ـ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامهٔ بپارسی آمیخته به تازی سخن گفتم
سه نسخه در نثر دارم پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو شگفت که در لکھنؤ نیز مردم این نامه های نامی
داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادها را فراهم نیارند مرا خود هنگام
آنست که با کام فرو گفتن کار را فته شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر هر آغاز را انجامی هست
۱۲ رسیدن اوده اخبار از آن سو در هر ماه چهار بار و رسیدن زر ازین سو در هر سال دو بار اگر منظور افتد

منظور است - به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی غزلی چند نوشته دهد همین که همی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه

۱۰ ماه جولائی سنه ۱۸۶۱ عیسوی

خاتمهٔ پنج آهنگ

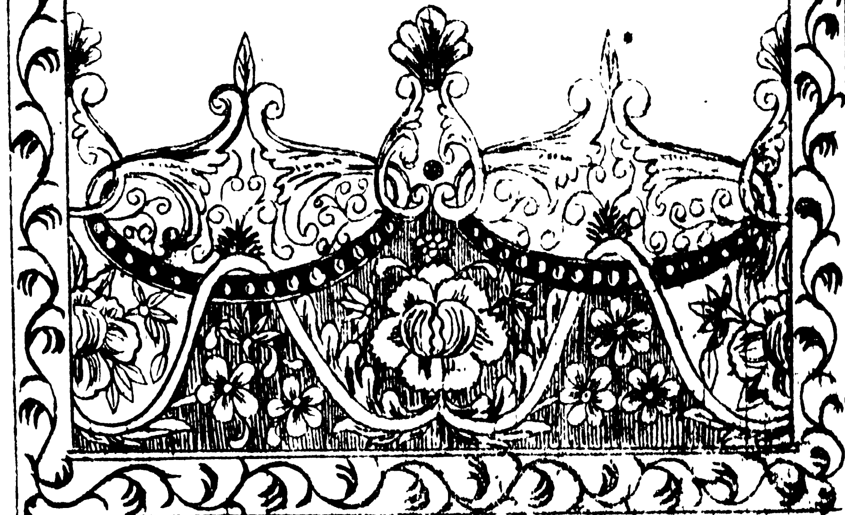
یزدان دانند و به عیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه مسالک دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت ساله زندگی که جز خود رازی و کلک در سخن طرازی گزشت و بساگزین روشها در نثر نظر فروز آمد از دو سال در بند آن بوده ام که نگاشته های گزشته را بهرشیوه ربایان فراهم آورم و دیگر ره خامه فرسائی انداز خودنمائی فروهلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه سه هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد روشندل فروغانی که مهرورزان آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد گام گزار افتاد از آنجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبه احزان من روی آورد و بشادمانی دیدار خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا برادر همایون فر نواب خجسته القاب ضیاءالدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن بر اوج سروری آفتاب ذره پرور سه بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من + به پنج گرفت و با خود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که در پنج عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون دو سال بران فزون گردد شهره سال پیکر پذیرد پنجاه سال نی بی برگ را به هنجار او رامه سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام سپس مافی الضمیر را که بر یاران نزدیک و دور عرضه باید داد هم به زبان اردوی دان هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گزرد

غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس + کنجی گزینم و بپرستم خدای را

به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان ما سنح



در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سر انجام آن در اندیشه گزرد و سر انجام هر کار که خرد با آغاز آن ره برد بستایش دادار
دانای بخشش پاداش سپاس اندیشه گزین و از انگاه ارزنگوست که بهنجار راستی و پیوند درستی بازگشت
هر گونه ستایش از هر زبان بسوی اوست نه بجز بخشاینده پرتو ستان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان انداز نه اندازه دان داند که آن بلندی آسمان
پایه نمود کیست و اگر چهره برابر روشنی انگشت نما سازند پایه شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینه شهود کیست چنبره چنبره کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام از انداز
جمال آرای مشاطه صنعتش بشماره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرواز
پرکار کشائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه گلشن ستاک تا
خورشیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان نشانی در دشت طلبش از نقش آبله
که بر خاک نشیند جاده رگ ابر نیسان ماناد گهرسازی و درواده شوقش از رقص گرد بادی که
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال خیزد انداز فضا لیش بساط تقدیم بود و نقش

چشم بینش تیر و کمانه در کمان نی و آتش گیتی سوز عتابش را او تر بر سوختن بنای آفرینش بسیج زبانه
بی زبان نی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه و لب باز افگند + طرح شناسایی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند بهم باز بست + شعلهٔ آواز که دود ویش
نیست + دیده شناسد که وجود ویش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بخلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سرو و سمنش کار نی + دیده دو صد پرده گشا
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیخت
جوش + هر چه درین پرده سراسر رود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هر چه شماری هم ازین ساز گوی + ترک دوی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگان نفس
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان + تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آیین چیست که اگر از آن گفتار در حلقه دم و از آن اسرار بر صفحه رقم زنند + شفتگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر بتل
آن پرده بر مسیحا بر زند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد + و خستگانش از زخم ذوقی بر دارند
که اگر بفرض آن را در اندیشه رویین تن در آورند یکبار دو شست و عباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه برتار
ساز روان و تهیدستان بجود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتد چون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای واماندگان راهش رخساره فرسای و مسیح بجوبان
تنک شکیب تندخوی او را بفروتنی بچاره فرمای دلای خوار انش در بزم بسر خوشی گردباز جمشید
برده و نی سوارانش دعوی رخش روشنی گوی از خورشید بجاه جلالش هباء دریچه باد با بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران خلد را شهپر نظم مناجاتیان صفیری فولاد

خراباتیان را بروی چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + دگر کافران نیز زنهاریش + رهش را
دهانها غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شبستانیانش ز می غازه جوی +
بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت
چین جای اوست + شهیدش بخویشش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند +
فرزانگان را بهوای حق پژوهی باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل + و
غافل که با ضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برد خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی ست
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را بدرون
نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم بهانا چون شنیده ایم که در قانون
اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی هست رنگ را بسنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پردهٔ خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بگیرد گر فرو
خوردن اجزای آفرینش درین رهگذر گرد فتور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه منحصر
دران آشتلم است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصورست که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود بسر برکشد
تا ماسوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سلیمان رستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی + همین
چرخ برفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب بمشرق
ره نورد کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری بفرخی دل نفس آمود و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
و ماه به شیروی سبکتاز آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه

خانه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش جلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار
گام سنجی گور و گوزن بر زمین پامال فشانی تدرو و دراج بر ہوا گردش پیمانهٔ آگہی در حلقهٔ بنی آدم
و روائی برات دانستن از نو آوازه پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جہانبانان فیروز بخت
بکشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پہلوانان پولاد بازو بفن تیغ آزمائی و خنجر کشے جفا شیوه نگاران
بناوک غمزه در انداز جگر بادل دوختن و وفاپیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دم کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که برآب در زد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نہانخانهٔ
گور و باد رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمہمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برہنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوارد رختان
باغ از پیش پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار ہر کس ثبت
راجوی شیر و انگبین از ہر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانهٔ حوران
بدلربائی نہالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص دوشادوش و رستگاران شادکام
طوطیان در شکرستان افتاده برلب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه های خشک
و تر سوز پنہان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش های در رویده و دل رخنه افگن و در روح
و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طائفه
را بشور ثبوریه یومئذ این المفر نفس در گرد فغان و ناله + حاشا که اینہمه انبوہی پندار کثرت و وحدت
حقیقی را زیان دارد و ہیچ شے از احاطه واللہ بکل شیء محیط سر بدر آرد. و از عالم اعیان ثابته
تا صور محشوره محشر ہمان ذات است. واحد است از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده با آتش
گفتار بسیج + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتیست
بسیط منبسط دیگر ہیچ + زمزمهٔ نعت روزی از روزہا بہنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و دوتد

عاشرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ گرداب‌های شفقه هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راهم افتاد که تا جادهٔ راه در نظر آید هم از تفت ریگ تفته هزار آبله بر پای
نگاهم افتاد و دران بیابان رهرو افگن محیطی ادگه از زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرم روان آن بادیه از شعلهٔ رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نهیب گلبانگی که تیزگامان
آن راه و مبدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ مار چون گوی که در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده و طبقات دوزخ بصورت خاشاک
نیمسوزی که از کاروانیان بصحرا ماند دران راه بر کنار افتاده مرا دران تکاپو بسکه از گوشش
قدم بر بهروی دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نفس ریزه ها صورت ذرات نقش بست
فرو شگافی ادجگر ذرّه نم بردن ندهد + بوادی که مرا با رو رگل افتاد ست گفتم این مرحله که
هر گرد باد ش آتشین روئی را محمل ست و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتینی تافته باشم که بچشم داشت رستگاری
جنگ دران توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا آن بهین دشت
بهشتی نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از
روضه جز به گلگشت آن بیابان فرو دنیامده و اینت خیابان که طائر سدره کم از صدره
دران خیابان فرو دنیامده باغبان در بر روی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر ردای
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایه درخت آراشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پیرایان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دو سودا که از سویدا جست ابری بود که جامه باد نمازی تواند کرد

وهوای بر هنر زاد که در سر چه‌چه یاوی بود که ابر سیه مست را بطلعت تواند آورد ابر به گلاب افشانی
خاست و باد بغالیه آمیزی سر کشش بر آن ریگ و دوانی نشست و من به تخلیه گری گاه بر لیسان
نفس ریزه‌های بهم تافته پروین را بهم بستگی بر آوردمی و گاه به نیروی بنان بهره از هنر یافته مینو را
به مینا در آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سر رشته را لب فرسود و مرا کف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک ما و نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحهٔ
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا به توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز راز نهان پرده بر زده + ز ذات
خدا انجری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویشش امیدوار + تن از نور پالوده
سر چشمه + دلی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + بدم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بزور شناسی
خاک راهش زنده را زندهٔ جاوید ساز و عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که در آن چمنش به محبوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بمهمانی خوانده اند دار نی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا و در دست
که همواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته بیک هنجار دوند و از خط دایره بدر نروند پویندگان جادهٔ شرعش را سبزهٔ باغ
بهشت چون سایه همپای و نخلهٔ طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بران جاده عرض رهروی
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایهٔ جاهش
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آینه بآئین پیوند اجزا بیکدیگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینهٔ قارون نام ننهند و نور فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار ندهند بلکه وحشی اندیشه کار از بیخش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد و داور
و غمزدگان را بیاد و یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاکنشینان در از سپهر برترش
منشور فرمانروائی سلیمان آنچنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع جبین سایان
سنگ آستانش نیست **نظم** مطاع آدم و عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عدو فگنی
که ز چاک کنار توقیعش + دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افادهٔ اثر رشش بر قوائم افلاک + تشکل رعشه بر اندام آدم طاری
افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصلهٔ معجزه خواستاران بوده است ورنه ز رهی سرانگشتش نیروی بهم برزدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکدهٔ پارس و ریختن کنگره های کاخ کسروی و در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنهٔ غار و بیضه نهادن کبوتر در آن تسبیح نیفتادن سایهٔ پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقهٔ کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل مبارک بر فرود آوردن شتر مست دو زبان بگفتار گشودن برهٔ زهرآلود و خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورتیست
که صورت پرستان را از بهره مشاهدهٔ تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه
ن را خبر بخشیی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و خبر بدلی که جز خدای را نه داند نتوان دانست یزدان دانا
حقیقت یکتائی ذات که سوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا به چشمه داشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور بهم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از توحید

در گرو نشاندار نسبت ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس هر کیش و رآئین انگیز بگزلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو روی جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بستردن بر داشتی و بیکه شاهد وحدت ذات بهنگامه پرده از رخ بر افگند بساقی نخانه عرفان راوق پرزور تر از ان باده سه گانه بساغر انگند هانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که بنوشتن خاتمه اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نورد نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز با قلم دمساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست

نظم

نبی را دو وجه ست دلجوی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی +
بود در روشنان بروشنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بهم بانی کلیم ارنی گوی و همه بهمدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد یا بختی سپهر هم آورده در شور با صور اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق نهان رفته و دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بهدو دیشان و کیش واگذاشته در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان ببانگ نی و چنگ و سماع جانرد بهوای می و ساغر پرواز روا
بداد گاه شرع عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بر دار درخور فرد در موقف
قهرش نگری بر روش داد + دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه شگفتن
غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن فرزوه تافتن نیز تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این زمرهٔ بهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شناور بیشگاه شرع را دانا
سرهنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زورآزمای
نظم گنبش را بدانگونه شیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سبز جالیش به پیغمبری + ترانهٔ مدح از انجا که بعد هر دور طوری دیگرست و پس از
هر انجام سر انجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی دیگرست و در هر وقت وقت کشایش
سلسلهٔ دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیما درخشیدی و اندی را به
نشانمندی فقر و فنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا دران مظهر ظهور
بهر دو رنگ و دران مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد او رنگ و منبر یکی شد
دو ساده و سجاده را دوئی از میان رفت درفش گاویانی از عصا درو امنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جز و باز بسته است عصا در داورفشش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سر جوش فروغ مهر و ماه با فشردن پالودن
و سرشتن پیکری ساختند و بهر دفع گزند چشم بد از پروین و پرن بران پیکر سپند سوختند سر تا
سا تاج شاهی افراختند و دلش را بنور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سریر گذاشت و فرخ نژادی فریدون فر کیخسرو شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بر نهاد فرّه تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از ندی در سپاس
زهی در انجمن خلوت نشین و بپادشاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن اداء کارآگاه ادب آموخته

وکارآگاهان و جلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش دریاکف و سحاب نوال
قمرلوای و فلک خرگه + ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گهی مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش
انفسیان را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر هم زدن
کشت پندار سبکسران را ابر سیت تگرگ بار و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان
را سیلی ست تندرو در موکبش پیادگان را به رهروی در شبها از پیه گرده هزبر روغن در
چراغ و در محفلش آزادگان را به می کشی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای توانا قدرتش
از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی نگین کارسازی عدل و امان گستریش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور اندازد چراغ جز لاله بدم باد رنگ
نبازد و اگر سیل لشکر بر دشت راند گردباد چون آسیا بر روی آب گردان ماند نظم تیغ آزمایی
که در احکام طالعش + سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پایبوس او +
خود را بکیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط در انبوه بندگان + محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بزدی زیور گرفته ایم + گر شه
کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرأت به عرض خط غلامی و دعا
نکرده + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق + مفتاح
باب سهم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و ورزش پهلوانی فلک
کوکب حریف آب و دندان بسبز نغس دعوی همسری در روشنی با رای بیضا ضیایش صبح
بر آفتاب خنده زن لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بشل گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاده راه نهند

آنچنانش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون + تار جاده از میانهٔ گنج قارون گزرد
سکندر که آب حیوان خواستی + دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون اینوقت را دریابد در رکاب
شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت که
چون سلطان کشور گشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار الخلافت
نطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در زمین از پرتوگستری برادیم عار آمدی گوی جمشید
روشن روان از رامشش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر راهش داشت
پنداری دیده ور سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که هر آئینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه شده + دم مزن از ره که مرد ره شده + در هزاران مردم در ره یکی است +
آدمی بسیار اما شه یکی است + در توهمی پرسی که مرد راه کیست + جز **سراج الدین بهادر شاه**
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر کون و مکان برهم زند + آنکه چون در نی نوا را سر دهد + نی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تازایدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دار و پایهٔ هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از پادشاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
بهم در رهروی + خرقهٔ پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + پادشاه عهد
قطب عالم است + بر دعای شه سخن کوتاه باد + تا خدا باشد **بهادر شاه باد** + **خطاب**
زمین بوس تا آن شیوه خاقانا و خواقین خدایگانا نی سلیمان آبرو سلطانا و مصطفوی خو سلیمانا
روی آوردن من از عدم بوجود بسودای گهرسنجی و گهرفروشی بود کالای بینش بهای من درین چهار سو
روی روائی ندید و متاع گرانمایهٔ مرا درین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هرچه با خویشتن آورده ام
چون گویم که با خویش میبرم لختی در سفینه ها و پارهٔ در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من آن گنج
شایگان را اگر همه باد ببرد گو ببرد و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیر را مدفن است لمؤ

نگاه گرم چراغ گور غریبان با دنیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرماندهان با فر و فرهنگ فرد مردن چراغ هستی نور دیدهٔ توره با دستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان را روز سیاه پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را از آن برگ و سازها جز تیغ گنداگون بکف نماند بمرز بوم بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایوانان کهسار نشین سلجوقیان دگرباره سر و افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نامداران کاوس کوس را نیز از پای افگند نظم در مشرب ما خواهش فردوس بجوئی + در مجمع ما طالع مسعود نیابی + در بادهٔ اندیشهٔ ما درد نه بینی + در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی + از و الپسیان این قافله بنای من که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند آمد در دفتر سپهبد شاه نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و بر پرگنه پهاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشهٔ پدر خویش داشت + و هم در کارزار جامه گذاشت همانا گلبن ثنای ترا نو آئین نوبلبلی همی بایست که از زمزمه سنج دوستان سرای آفرید

رباعی + غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم + زان رو بصفای دم تیغ ست دمم + چون رفت سپهبدی ز دم چنگ بشعر + شد تیر شکسته نیاگان قلمم + خاکم بسر که بفریب پندار آزاده روئی سخن لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والائی گوهر خویش نشناختم + سینهٔ من نفسی داشت به روان آسا نسیمی که از نسترن زار وزد زبان زدهٔ من که دم خیره نبایست زد دم زبان مرا قلمی بود بچابکی ابری که از قبله خیزد دمیده گوش من که باران بشوره زار فرو ریختیم فرد با این فروغ گوهر درخشانی نهادم + ز نیسان سیاه روز گراکرد روزگارم + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ پای بیراهه پوی + و زبان بی صرفه گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده نشتر زار + نه دستگاه خودنمایانه آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمانهای امضا پذیرفتهٔ سرنوشت اوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

و مرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتارم از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
بنکید گرزد بفروغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفرتاب دادگری دل افروخت + و مرا فرهنگ
سخن گستری آموخت + بدان در فرودم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری + و توانی که
دیده بر داری + دیوار کاخ والا پایه‌ها سایه بسیار دل دیده در قدسی سرشت برینی گر جاده شناس راه
سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم که هر که
بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت که سایهٔ خویشش بر در فردوس افگند آفرینش را آفرینش
بر زبان و منیش را بوی چشم روشن ترانهٔ منصور را بگوش حق نیوشش بار نیست زمزمهٔ بایزید با
حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است انچه دیگران
را غم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران + و با همه خلق چون همه خلق در میان +
تا همسایهٔ ادیم سپهریان در سایهٔ منند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایهٔ منند +
در دل و دیدهٔ روشنان جای من است + و بر سر ماه و ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خود بینی
نخست آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + و داور بستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوندان بود
دولت روی آورد بخت از خواب جست تو ز چشم روشنی گفت رضوان رضا جوی آمد چرخ از رفته
عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم دگر بتو
امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گردباد جانی در میان نیست همین یکی هم سرگشتگی تماشا دارد
مگر عندلیب گلشن تصویرم + که بسوی گل زمزمه نوی نتواند دمید + یا سبزهٔ چمن شیرم + که بوزیدن
باد مستانه بیارد جنبید گسستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان در چکیدن است تا پیوند چه بر استوار
بود و چه مایه بیرون گسسته اند + شبی با دل دیوانه که لختی از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار نیرو دهی
به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان زدود و بنده سخن طرازم مرا میتوان
پرورد و گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر میتوانی گفت بگو

که خسته ام مرهم میتوان نهاد و مرده ام جان میتوان بخشید **رباعی** شاها هرچند دایه جوی آمده ام + دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام + اگر چنان که به دوران تو ام بروزگار فرزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار آفرین گفتی + و اگر ما بسان که ما نتوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گردسر گشتی + دران انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی آذر از بیم من زبانه نزدی و از دلفریبی بیان من سر بشنیدن زند نپرداختی + من بدین فرخی بخت که چون تو خداوندگار فرمانی دارم هر قدر بر خویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین گرمی هنگامه بناز که همچو **غالب** بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات میدهی جای مردمک دیده بمن بازگزارد و در دل بروی من بگشای **گویند** در عهد جهانبانی حضرت صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل کلیم را صدره به سیم و زر و لعل و گهر سنجیده اند من آن خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از کشش و کوشش زر نجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم بسنجند **قطعه** بخشیم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خرابه نشگاه + کمال بین که درین غصه های جانفرسا + هنر نگر که درین فتنه های طاقتگاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر + ز نطق من بود ش عیش های خاطرخواه + بآخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو به ششصد و پنجاه + سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی + چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه + کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد آخر نه همانم که همه وقت خود را هیچ شمردمی + و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی ذوق همگزیدن این والا نظر که برگزیده تست مرا از من برد + خامه بی پروا بوی را بدین روش

و آهنگ بخرامش و رامش آورد + جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سرتاسر آفتاب گردش جای وی بخربوی نتوان گذاشت + و در یگانگی و فرزانگی و کارآگاهی همتای وی از چرخ و ستاره چشم نتوان داشت + آنکه چون بهوای شکار تگاور انگیزی بورزش شیوه ادب تگاور را بدنبال است و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی بعرضه مهر افشانی لشکر را پیشتاز + آنکه به نبض گیری تار جاده اصل سکته خاک دانسته و بمشاهده بشره ماه منشاء دوار چرخ دریافته هرچند دیگران دران سخن نکنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به بینی میخورد + و لبکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده دانش و داد به آئین داد و دانش جز در آئینه رای وی روی نموده + مگر این چهار فروزه پرفر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و ازان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس دهن به آب خضر میشوئیم و میگوئیم که آن فرزانه کیست که این ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیحم که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + با این گرانمایه همه دان توانا نفس همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن مایه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهره آفاق بکردار گزاری گماشت من خود ازان روی که دل و زبان این بیدار مغز آئینه دار دل و زبان شاه است دانم که آنچه عمدة الحکما درین باب بمن فرموده فرمان شاه است فرمان پادشاهان بانشا گفتن و کار

هوس است ٭ دیده ور شاهی که کار گفتن انداز دم بن نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقانی را بسایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است حیات ابد ارزانی باد ٭ سبب تالیف کتاب و انداز فتح الباب هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست ٭ گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست از سواد شب قدر است مدادم به دوات ٭ آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست ٭ مستیم سهل مدان ور روشم عام مگیر ٭ ناقه شوقم و جبرئیل حدی خوان منست ٭ جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم ٭ دهلی و آگره که شیراز و صفاهان منست ٭ خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت ٭ از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان منست ٭ خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم بنگارش ره سپرده ست و هم بفرقم از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون نبود همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست که سرم درین خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری میسرایم و سپاس گذارانه بسخن همی آیم درین زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را بستر خواب است و دیدهٔ بیدار این فرومانده بند پذارهٔ روشناس کف پای خسرو و هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاهد بسبحه گردانی ره نوردان بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور و بست و سوم شعبان سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بحمل در گام سنجی و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان شهنشاه شکوهی که پنداری آفتابست در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من بنشاطیکه گوئی عطارد است در تصمیم روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتخانهٔ خاصم بردند و قامتم را بخلعت شش پارچه آراسته بسلامگاهم آوردند خداوند دنیا و دین بدان دست بخشش آئین ٭ که کف آن دست دریا میست که هفت دریا کف اوست جگر گوشه‌ها می

معدن یعنی جبینه و سرپیچ بسرم نبست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت چاوش فرخ سروش گهرهای تراویده رگ ابر خامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه افشاند و غالب سخن سرای را **نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ** خواند بدین مهر خوانان که از خورشید ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هر آئینه با عطارد برابر یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پیشدستی من گماشتند کردار گزار را پسیچ آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خرد افزا نامه از شهریار رستم سرهنگ حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار انه سپهر نظر کرده از هفت اختر و بینش سوی فرمانروای هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر تیمور نامجوی نام آور که در زندگی کیوان ایوان و انجم انجمن بود و پس از هشتن تن کوثر آشنجور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که کلکش از دیرباز دستی پور دستان داستانسراست تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که صریر کلکش قافله خضر و سکندر را بانگ دراست کاغذ توتیا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن داند که هرچه دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی را بدانش داور بس + احترام الدوله عیسی نفس + بوی آموزد به باز گفتن آن نازاند و زدود اندوخته آن خرد اند وز را سر آغاز از آن جنبش نغمه فروز است که بمقتضای حب ظهور از قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر نشان دانای عصر که ما سایه پرورد نوای ولائی او ئیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز را دو بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه جز یکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری شهنشاه آسمان خرگاه نصیرالدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که رازدانان را در ستایش پیوسته
این فرد بر زبان رود فرد بدان نما که زادهٔ محمد است مراد + ز پشت کار تمرخان بهشت روی
بهنگام پند وخند. خوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهادر شاه
باد. هنگامه گزیدگان جلوه راز را منش افروزی روزی باد که این نامه را بر پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز و گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده‌ایم و هر جا فصلی
روی خواهد داد از آن فصل باید از جدا شناس به پرتو تعبیر خواهد رفت درین مقام که از مهر و پرتو مهر
همی رود جانب ذره فرو گذاشتن نه آیین داد است فرد بیراهه اگر گام زنم خرده مگیر + با درخور
راهم نه دراز است به پهنا + نگاه با جاده راه توام است و اقبال پیشرو و همت مقدم از آن راه
که هیچ جز فرزانگی نیست درین یکه جولان همگرهی نیست + سخن گزار پیشینه که از گلبانگ
آفرین گویان وی گنبد کبود پرصدا است آیا نمیدانست که خود نتوانست نمک گفتار داستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه مرانی آمیختن و نوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آورد فرو زد
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمری پیموده‌ام و دران سرخوشی جز غزل نسروده‌ام و از گریختن
بجادهٔ نثر گام نسوده‌ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده‌ام و تا بدین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثرند و هوش در رم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه سازم را
اندازه و اندازه اندازم را آزمون برگیرد نظم دریغا که در ورزش گفتگوی + به پیری خودآرائی
آورد روی + به برنائیم روی پیری سیاه + ز مو بود بر فرق مشکین کلاه + کنون نیست خلل
همایم بسر + به پیری فتاد این هوایم بسر + شبابم که تاب و تبی بوده است + ز سیمابی
چون تشبی بوده است + بدانسان که دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

از ترقی معکوس من + که باشد سر من بپابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید
مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه
دانم سرود + کزین نیز خوشتر توانم سرود + بان دیده وران بدلفریبی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به برشگفتن دیدار روش فرسوده فروتنی داد از دیده وران خواهم هم از دیده
وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی راه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند
و پیرکار کشائی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را
که خود میزد از اعجاز نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نمازی برد یزدان را بنده سپاس
گزار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و
تدرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک
بر ورق ایمایه دلاویز و ذوق انگیز تواند بود تیر ست که به سنبله در حالت سرمستی تصمیم خود نمایانه
بنازمی خرامد این پارسی آمیخته بتازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه دربسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فرد خسروی باده
درین دور اگر میخواهی + پیش ما آی که جرعه از جامی هست + خود ستائی فرو هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و داد ازان بیداد
که در ورزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کارفرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن
این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن درد دل روی
آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می پیماید نگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتو فشانی مهر نیمروز در باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز به نام آنکه گر زنگست در بوست * بغیر از وهم نبود هر چه جز اوست * سخن که نور
دیدهٔ خرد و جگرگوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی نشست که دیدن
فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که رازدان داوران
داور و آفریدگار نش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایهٔ درود دوپیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در نورد
سبب تالیف کتب گفته آید شمارهٔ بخششهای خسروی بود نه اندازهٔ بلندنامی خویش با اینهمه
داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا زین دست نقش اگر دلکش است
درنا خوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از تنگ و بار بد این خسروی آهنگ کیست فرد
غالب نام آورم نام و نشانم مپرس * هم اسد اللهم و هم اسد اللهیم * رنگ آمیزی نام و رنگ
و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ مثنویش ما را بدان گماشته اند که روداد هرسویه لشکر و کشور
گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار بسر بریم راز سربسته
آفرینش که آن را جز آفریدگار کس نداند در میان نهیم و صورت بودهای بی بود را پرداز هویدائی
دهیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نبرد بکار نبرد و مانند طوطی
آئینه هرچه از دیگران شنفته شود گفته شود دگرها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که نبوده است نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمهٔ علوم
عارف روم فرماید فرد پشه کی داند که این باغ از کی است * در بهاران زاد و مرگش در دی است
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره
پژوهش نمود همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخود فرمانداب جان بخش روان در تنش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی
که آدم همچنین از فحوای حدیث رازدان نیز دان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری کوگران پذیر است
جا یست که میفرماید: ان الله خلق مائة الف آدم: همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز بیش ازین آدم که ما از نژاد ویم سی هزار هزار آدم
و بپیمن گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار بی‌نیاز
بحکم تقاضای حب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پر شود و پدید آمدگان
جهان رنگمداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران دارائی و هنگامه آرائی روزگاری دراز
که شماره آنرا ایزد داند و گویند هشت هزار سال است گذرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظرها گریهان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی‌نیازی فرومیرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و سپس صبح رستخیز دمد و هنگامه گیر و دار گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک به نهیب صدای صور بر خیزند و به پیشگاه داد در روز باز پرس دست بند زنند و دفتر هشت
هزار ساله هستی اعتباری فراپیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیر رفتگان آن دور باندازه
خوبی و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بکران انجامد نطع آفرینش از سر گسترند
و آدم دیگر بروی کار آورند **نظم** هم درین فصل که مستانه سخن میگذرد: نکته چند سرایم ز وجوب
و امکان: صور کون نقوش ست و هیولی صفحه: صفحه عنقاست چگوئی ز نقوش امکان:
هستی محض تغیر نپذیرد زنهار: حرف الان کما کان ازین صفحه بخوان: همچنان در تتق غیب
نمودی دارند: بوجودیکه ندارند ز خارج اعیان: پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید: موج
و گرداب نسنجی که بود جز عمان: عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات: همچو رازیکه بود در دل فرزانه
نهان: نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت: صور علمیه کز علم نیاید به عیان: ای
آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی یکره بحلقه آزادگان درآئی و این راز با یگانه بنیان درمیان
نه تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد ز نوی و کهنگی در میانه چون تواند گنجید آن ذات

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محشوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ما سوی الله معدوم چون نبود فرد عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا * هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطل ست چنانکه فروزه فروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی دیگر نمی تواند بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتو از جدائی گزین ست نی نی چشم بد دور دو دیده خفاش کور همان نور است و همان ظهور همان لمعان و همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد حکم توانی کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست تاب آفتاب است و بس * دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن بجای خود در هستی و پیدائی با دریا انباز ع دانی همه اوست و رندانی همه اوست * اگر کلک بی پروا پوی که پیروز زبان بیهده گوی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود هر نکته را بجای داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه درازنفسیهای من بس ست مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم * جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم * پس از نقل سخن همیرود و پیداست که عقل در نقل نگنجد در هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی پیش نخواهم بود خرده گیران را زبان پیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست جداگانه حکمای جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و روشنان سپهر را

جادوییهای انگارندۀ آن سگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور انجا مانند جهان برهم
خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان اخشیج را فرو برد چون اجرام علویه که برفتار خاصۀ خویش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته
پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر از دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چهار دور نهاده اند انجا که دور را بزبان این گروه **جگ** خوانند هر چهار دور
را **ست جگ** و **ترتیا** و **دواپر** و **کلجگ** نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام‌آور ماند زمانیان درین مدت فروهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در **ترتیا** که دومین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزینند و عمر طبیعی پرورش یافتگان مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فروهیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دورۀ سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال برنگذرد **دواپر** نام یابد در عرصۀ آدم از هزار سال بیش نزید و زشتی
بر خوبی و کاست بر راست چیره پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از تشنه جرعه آشامان خمخانۀ این دور شمرند در **کلجگ** تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود مرگ در هنگامۀ این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگون گردد و دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درینوقت
که از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته
است دیگر آن سرایند که داور دادگر نخست چار اخشیج آفرید و منش نخجیم که بزبان اهل هند
اکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود عوام از اکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند اکاس جز آسمان است و ایزد آن را ازین نخشها آفرید بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نمابود انگارند و هر چه نگرسته میشود آنرا
باد پندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانیان شمرند که سپس هشتن تن بفرازگاه برآمده
در کالبدهای نورانی درآمده اند *اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی
راد گرباره درین پست لاد خراش روی در پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آمیختن سر فرو
دارند *آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان تواناست این شخص
بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد خواب نیستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد از انیان انسان را به سروری گزید و کارسازی و هنرطرازی موالید سه گانه بوی
سپرد تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند و هر یک از پایه خویش برتری نتواند بعد این
گروه را چار انجمن کرده هر انجمنی را نامی دیگر برنهاد نخستین انبوه بر برهمن نام یافت و آئین
خداپرستی و ایزد پژوهی بدینان حوالت رفت ۲ دومین زمره را چتری خوانده سپاه آرائی
و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مر اینان را ارزانی داشت ۳ سیومین صنف ابیس نامیده
بکشتن و درودن و رشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام
سوُدر روشناس آمد انیمردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی و برزن فرمان یافتند
همین کارفرما که تنها برتن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرده و بفرمانبران گفت که
از سپهر فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بر آن نهادند اینک هنود را بران همان کیش و همان آئین است بیدخوانان برهماپرست
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزاره که اندیشه اگر صد هزار پرده راز نوردد بجا
نبرد و هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین قمریه
متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس ننهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن
چندان بفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
بطریق غیر متعارف بگرورند عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سر و بن و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی بر جای
هزار و یکم ست که در عالم آثار بهر کار ابناز چرخ و انجم ست یا ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از
که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرومانده بلندپایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال
نخست روز نخست و ازان روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد و هنگام
نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و بینش بنمود سرآمد وقت است که از نص حدیث سخن بمیان آید
پسندیدهٔ آنکه آفریدهٔ نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در کهر
بلکه اخضر بجیب ریختند و همین یک توقیع و قیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که ازان هر چهار بر
توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی ست
سروش شنو که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکدهٔ بطون همان نور و افر السرور
در آغاز طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد
فرض کنیم این بمنزله زیور ست نظر را فروغ و خرد را نیرو همیفزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من
نور الله و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهارگونه
توقیع را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دویمین
را دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت خرخواجه را
زیبنده است آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر * درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم بجای
از کجاست و صدرنشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان خامه نگارنده این نامه بر شاخسار

نعت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل نگیرد
باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو
مهر ست ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق ست از آن محمد ست
هر کس قسم بدانچه عزیز ست میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی
فرو گزار + کاینجا سخن ز سرو روان محمد ست + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی
ز بنان محمد ست + در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد ست +
غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد ست + یکی از راست
گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله معه
ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که از جبین آیه وفی البدایه رخشان است بر عارض حدیث وهو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا برکشیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگاه
از ان آب که عرش بران بود موجی خواست و از ان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید
آمد و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبهٔ معظمه در انجاست فراهم گشت از ان بخار که عود
گرفت و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوهسار
افراخت و چهار شنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را و میدن و جنبیدن بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
آب بلکه بیان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بگمان موج آنهمه نقوش بر صفحهٔ ظهور
نگاشت + نیرو فزایندهٔ این سگالش است آنچه اینا اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزندهٔ

گوهری از خویش پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر بفرنگریست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد
تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این بسیط قبهای مقرنس ساختند
یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا
بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان همایون مقام
آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سروشان را ازینجا اندازه
میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ
سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد + دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان
سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی از نور و بروایتی
از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش
همی بگوش پیل ماند دیگر **لوح محفوظ** است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی بر رودادن آن تعلق گرفته باشد
چون هنگامیکه از بهر آن هنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش بدانش آن هوشمند
بنگرد و پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند در خبر ست که چون قلم سر و برگ
هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گذرد بر لوح رقم زند
و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسر دوید و گران تا گران راز بر صفحه
فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویشتن ناز کرده باشد یزدان خودبینی
قلم نپسندید و فرو ریخته آن نامه سوی لوح بیک اشاره پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم دران باره
گرده انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد که گو
این دوباره نوای فاکتب دو دم تیغی بود که جگرگاه قلم را بشگافت هم ازین جاست که قلم را شگافند

مداد را به خوردنی بپذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نگیرد و پیدار سی
آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نورگستر است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگرست ورای لوح
محفوظ هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سرفراز
جاوید تواند کرد **نظم** زهی نامور پایهٔ سرفراز + سراپردهٔ خلوتستان راز + سررشتهٔ نازش چون
و چند + به پیوند هستی جدان پایه بند + دوگیتی نمایش ز صبحش دمی + خود آن صبح را مهر فلک
شبنمی + ز ایزدپرستان بهر سرزمین + بود سجده آنجا چو سر بر زمین + گویند این فرازآباد گرد بر کرسی
را افرازش و بلندی را نازش باوست سقف بهشت هشتمین ست نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را بر دوش و به سرمستی قرب صد گونه خروش دارند شنوند و بدان
گلبانگها نشاط ورزند این ایزدی اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از هم
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت باز و داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهشمند
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه به پایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی دو
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان
فزونی طلبید ندا شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که و السماء ذات البروج در شان اوست حکما او را فلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه را نیز
سپهر فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان رایت یگانگی نداهد و لسان طرح بدین
سخن فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه هست در جوف عرش
اعظم چون نقطه به دائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا
بگفتگوهای کارگاه خاک در نمود آید + جهان زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده اند جنبشی در وی

روی نمود گویی نتوانست بر آب ایستاد کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بردوختند از منش خاک رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ داروگیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت

فرد

چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود +
پیش ازان کان درسرای ما مهیا کرده ٭

مائده آراستند و خوان گستردند و تا ازان مائده فائده برند و ازان خوان نان خورند معده و مات را آشتی دادند و بران مائده صلا زدند گویی نخست روزی و سپس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بسیار نوع و بیمر جنس گرد آمد توانا دادار دادگر هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکرها روان نهاد می‌دید درین نوع خاص که آدم نام اوست خاک بر سه اخشیج دیگر بیشی گرفت و پارهٔ فزونتر از سه جزو دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را خاکی نهاد گفتند نشگفت که آفرینش‌های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از اینها یکی پری جان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد ازان رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش ست جن را آتشی نژاد خواندند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرمانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت و نیاکهای دگر نیز مثل سوما و ابوعیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند ازانجا که شیوهٔ آتش سرکشی است زود نه دیر از فرمان امینی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ همان تواند بود باز داشتند امان طلبان و پوزش آوران را به آیینی تازه راه نمودند و جلبائیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب قهرمانی بخشیدند دگرباره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد و چون شعله سرکشیدند و بگرمی رفتاریکه در بیراهه روی داشتند دود از نهاد خاک برآوردند فرشتگان کارگزار بفرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی برخاست سرهنگان بارگاه جلال بدایرهٔ خاک روی آوردند برنا و پیر از دند و کشتند و نارسیدگان را به بند اندر آورده بر ریسمان بر آسمان بردند و پرورش

کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیایشگری گرایست و یزدان
را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین
باز باد پندار در سر افتاد و باهم گرد آویختند و فتنه انگیختند **معلم الملکوت** که هم از آن قوم بود گوشمال
قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس از چند روز
درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیز و آویز روی نماید تبه رایان
اندرز نپذیرفتند و دو یکبار رو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
جا نگذاشتند فرستاده سومین که یوسف ابن ناسف نام داشت بگریز از چنگ بدخواهان
به رجعت و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و در تیه عصیان سرگشتگان
آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ همی بایست کرد از یزدان والا همم رخصت
خواسته آمد و هم همت + خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت
نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان
از من فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشتگان
چندی را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه
کرد که بدین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی بر خاک رهی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و بیاره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه درخور نفرین
که باشد و نیز نه خشم خداوند گرا سوزد شما را چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار
نفرین که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا
گفتار بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتشغف بنوای هوش ربای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان با ما در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و برمز منہ اتجعل فیہا من یفسد فیہا و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش بر داشتند تا آنکہ گفتار
قہر آثار انی اعلم ما لا تعلمون مہر خموشی بر دہان گستاخ نوایان نہاد جز عزازیل کہ در کجروی قدم
استوار داشت ہمگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارندہ این نو آئین
نامہ در روان داشتن خامہ گرمی آن کہن ہنگامہ را بیش ازین تاب نیاورد و مہر بیدار دل دیدہ ور
کہ خواہد بسراپای آن رویداد گزر د نخستین مجلد ترجمہ عجائب القصص کہ فراہم آوردہ کلک سحر نگار
ارسطو جاہی دانش و داد دستگاہی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدولہ بہادر ست بنگرد

پرتو مہر نیمروز در نمود داری نشان ہستی آدم

رازدانان آفرینش بران رفتہ اند کہ
چون بہ جبرئیل این فرمان رفت کہ مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیر مایہ کالبد آدم و
منشاء پیدائی خلیفہ اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازہ مرغزار
آمد چون خواست کہ خواہش را روائی و خاک را مالش بزور آزمائی دہد خاک وسوسہ ناک بدان
سوز درون فغان بر آورد کہ گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آئینہ رازش را جوہر و پردہ سازش
را آہنگ این کہ سرکشی ہای آتشی پیکران و وزیدن تند باد خشم ایزدی بران آشفتہ سران نہ عبرت آور
نہیبی است کہ چون خواہند از من پیکری بر بندند لرزہ ہفت اندام مرا از ہم نگشاید حاشا کہ بہ
آفریدن آدم از خویش بخشنودی تن در دہم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگزار
از من کہ خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور
خروش بخشود و از گناہ ہای ناکردہ ترسید نفس را دست آویز آمرزش انگاشتہ نیایشگری
خاک پیش یزدان پاک عرضہ داشت عذر پذیرفتہ نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
بہ عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از ہمہ زمین گرد آورد و در میان مکہ و طائف
نہاد از ان کف خاک پس از انکہ روزگاری دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزای
پراگندہ وی از ان نمناکی بہم خورد پیکری چنان کہ من و تو داریم آراستند و چہل سال ہم بدان
ناہمواری بپایہ گلابہ نگاہ داشتند گروہا گروہ فرشتگان از ان راہ میگذشتند و بدان پیکر

فرو دهر بیب نظر همگماشتند همه را نشیمن آنگه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید ناگاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم محرم تعبیر رود فیضان
کالبد روان فرو فرستادند و پیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و مغز
واستخوان نقش بستن همان + همانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش
ساخته باشند تا روان را دران نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که دران سه جایه نفسانی
وحیوانی ونباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته واز دماغ
نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت وهم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون صفات
آدم نام یافت وبفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران خجسته آرامشگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم برآوردند + وبه ترانه یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند وبنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد واز سجده آدم سر برزد ناگزیر به بند خشم خدای والا گرفتار آمد وگردنش بطوق لعنت
سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب وگل گرفت وکینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم
در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی چرخ وانجم وانجامش آن عز و ناز بخوردن دانه
گندم همیدانست ونمیدانست که چون کند تا بی پدر و مادر زاده ناز پرورده را از خانه بیرون کند
بهشت را بر روی وی در بسته بودند واو از هر سو رخنه همی جست تا به کار آدم انداز فرجام کار
برهنمائی طاوس وهمپائی مار به مینو در آمد + وحوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آن را جز بدین ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد برتن هر یک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا دم فرو ریخت دانی که چه مایه آهنج

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که به بنگونه رخت
آتش کردند. تنها بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را فراز کوه
سراندیب یافت و حوّا را بیش ازان که فرا رسد که چه روی داد در جده پای بر زمین آمد بر جای
دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایمنی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل
بار از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیایشگاه را طواف بجا
آورده سخن گزاران قامت آدم برابر ازی شصت گز نشان میدهند. و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابو البشر یکهزار سال عمر یافته و
بست پسر و نوزده دختر که نتائج این بهی و ندتن به چهل هزار تن بر سید پس از خویش در گیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوّا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
روی داد و پیکر پذیرفتن دلربا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد هم دران جا اتفاق افتاد
آئین چنان بود که حوّا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جلبیس و تلبیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه بخردهای هنجی و سود و زیان
دارو گیاها و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاده وده و تخمه خود را گرد آورد و بهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و داور ابفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن
سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوّا پس از آدم اندی
گویند یکسال و چندی سرایند هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی با خویشتن آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را فرامشگاه کشتی نشینان شد بزمین فرخی آئین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد. فرزانه یگانه شیث این آدم علیه السلام که بزبان سریانی اوریای اول نام دارد و نام آوری بود خردمند و دانش آموز گونه گون خردهای ارجمند و کنش های خردپسند پدید آورد و از راز سپهر و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد یزدان دوست همدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند که این پیکر شیث را خاک شارستان اوده مدفن ست + از گفتارهای دلنشین اوست که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش این شیث ست بعد از پدر و ساده آرائی و فرهنگستان را کارفرمائی آمد گویند بزبان سریانی راست گوهر را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس آنرا به شیث بخشیده بود فرجام والا خردی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان و افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش ست پدید آورده دوست نشان انوش ست پیغمبر باید هرکرا فره ایزدی روی نماید و روی این منش های فرهیده فراهم آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی شناختن در هر کار اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن + شاهان دانشور دادگر را بدانش و بداد فرمان بردن نکوکاری پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان در همه روزی دل با زبان یکی کردن + غم بینوایان و تهیدستان خوردن + هنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن در تنگی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را به درستی پیراستن +
به داد ستمزدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایه بستی است باندک خشنود بودن + از هر چه
نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + بر دی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش صلا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و
به جان آفرینی ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بیضا ششصد سال و بروایت
یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش **قینان** ابن انوش جای
پدر گرفت رکشش درون بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ **غالب** توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از
آثار رای جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش
مردم بیشی گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمه شیث در
مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین
نهصد و بیست و شش سال یا ششصد و چهل سال نوای کامرانی افراشت پایان
کار از جهان ناپایدار گذشت **مهلائیل** در زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی ممدوح
این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماندو بود پسندیده بود دلگشا
شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل
سال زیست و فرزند و فرهنگ خویشتن یرد ابن مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی
فرا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این
ایزدی کارگزار یعنی یرد و نجتیار رسمهای فرخنده نیاگان برپای داشت بلکه آمایه در دانش
و داد افزود که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ بریده
تا بگشت و باغ و بیشه و راغ گذر دهم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان چگر تشنه اروان

پرورده در نهصد و شصت و دو سالگی یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان وحی زبر
شد که این نه ورق در هم پیچیده را نورد از هم گشاد و از هر پرده خبری باز داد هرگونه دانشی
که آن از جواهر سر چشم بینش دانند و هرگونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید
آورده این دانشمند منش و راست از آنمیانه جامه دوختن و نارشته بتن که اکنون صنعتی و هنری
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها از هاست اساس نهاد گویند
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی نی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و همی دانست که جهان را گران
تا کران آب فرو گیرد سوریدن نامی را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بیشی دانش و بیشی فرو
هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بر روی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دانشنامه ها درون نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد
و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نام مشهر
بدا هرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند + حکیم
اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرائی
که میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را بدین نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا بفروغ فرو دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال برهنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آبخور رد کرده در سال یکهزار و چهار صد و شصت و هفت

هبوطی بفراز گاه روی آورد خجسته کیشانی که از روی دانش و داد همی آموختند پیره بباغ جاگذار جدائی سوختند ۞ از آن همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت نه بروز آسودی و نه بشب غنودی نیکمرد ساده دلداده که درودگری همیدانست و صورت ادریس علیه در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه عشق همی باخت زاویه را از زوایای خانه چنان وانمود که پرستشگاه است و آن پیکر چوبین را در آن زاویه نگاه داشت هرگاه آرزوی دیدن روی ادریس بدل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو بستی و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و درد دل با وی گفتی چون برون آمدی قفل بر در زدی و کلید در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع ع به لیلی هرچه ماند عین لیلی ست + چون این ستمزده که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود بمرد اهرمن که ابلیس و عزازیل و شیطان نیز اوست از کمین بر آمد و غمگسارانه بحلقهٔ ماتمیان در آمد مرده را به رازدانی ادریس و شناساوری کیش و فروغ گستری فرهنگ ستود و از راز آن کلبهٔ دربسته قفل بر در زده پژوهش نمود گفتند نیا پیشتر خانه را دست گفت هان بگشایند و خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنند در گشودند و تمثال را دیدند و بیکار گرنمودند ابلیس که برنتابی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را همی پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان فراگرفت و هم از نیروی کشش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این آزاده مرد که در ماتم اوئید از لب پیکرپرستی از ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی پایه با خویشتن انباز نخواست این راز بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گو خامه بیراهه رو باش و سخن از جای دگر در میان آور هنگامیکه نمرود مردود که بندگی فراموش کرد و پشه مغز سر شوریده‌اش خورد ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و مویی بر تن همایونش نسوخت بینندگان بشگفت زار افتادند فریبنده بهانه جوی همانا همان اهرمن زشت خوی بصورت دلفریب روشناس خلق شد و در سویدای دل تیره دلان افگند که آذر بدین روشنی و تابناکی هم فروغ ایزد یست

بو خاکش بدینسان که گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آموز به فر پرستنده خویش
را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سروبن دل نهادند و گرامی بود و
بزرگ انگاشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردهشت نام مهر پروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوی خود خواندی
و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاده ع تعالی شانه عما تقولون * تا گزیر
آتش پرستی کیش شد * گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند * این حکایت خود آموزگی
ست از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه
نوائی بیگذرم و سررشته سخن از جائیکه فروهشته ام باز بچنگ همی آورم ادریسیان فریب ابلیس
خوردند * سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکری
بچوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد بنی آدم را دستان طراز و شعبده باز دشمنی در کمین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین هنجار به آتش سپرد * یزدان ما را و هم آئینان
ما را از شعبده و دستان دیو سراپا رنگ و ریو نگاه دارد * دگرباره از بلندی شبگیر ادریس
سخن همی رود بو که افسانه هاروت و ماروت درین نورد گفته شود * دستوری یافتن این فرهیده
فرهنگ به آمیغش جادو و انه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد * که آدم با آنکه
بنیروی گهر آزاده بی مادر و بی پدر بود * و آنگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همی داشت
باز وارش خویش از گندم که با میوه های بهشت به دو جو نیرزد نتوانست تا از ادریس که مر این را
از آمیزش خونابه مرد و زن آفریده اند و بر روی زمین ناف بریده اند چه آید و درین جایگاه چه بود آن
چون پاید خرم بهشت جای آدم است نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را نه پسندیده
خواست که این بیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان برگردانند به نوای که تا ادیبان

خطاب کرد که ای آبادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت از نه بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد ٭ و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم که هوان را پای در لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع دارائی خطهٔ خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانهٔ یگانه زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی و آئین گیتی آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند ٭ و از باده هوش ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز براستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکوهیده زنهار نکنیم باری یکچند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر بست آن بود که بروز در گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم ببام آسمان برآمدندی و نیز بهنگام نزول درین دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرایش رفتی آینه نقوش از صفحهٔ پندار سترده میشد یکی را از آن سه روشنگر درین کار ملال رو داد رستگاری جست و دیگر بجا کبازی فرو دنیامد آن دو آزاده که **هاروت و ماروت** نام داشتند همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکرزنی باداوری که گوئی در ستایش وی گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود ٭ نزد هاروت آمد و از ناسازی و دل آزادی شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود **فرد**

حسرت روی ترا حور تلافی نکند ٭ از تو آخر بچه امید شکیبا باشم ٭ شیفتگی خویش با دلستان گفت آری درد دل باجانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزه را بفسونگری فریب مهرگستری داد و گفت شبانه بشبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از انداز و ادا بدان رسیده باشد که دل قاضی ربودهٔ زن مردافگن ست داوری پیش ماروت برد تیغ ناز را به خستن یکدل دم فرو نریخته بود و دو کرشمه جهان یکسر تیر در کمان نداشت که ماروت جان بسلامت توانستی برد و همان گفتگو نزد دو سو

بهاروت

بزبان و پیمان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضارا هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه دران کاشانه بنحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار ورانی که فرشته را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند. و ازان رو که تشابه نظر موجبست دو مرد با یک زن در ساختند **فرد** نیست همدمی با فغان بگزرم ز رشک * خار رهت بپای عزیزان خلیده باد * زن فریبنده آوای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر درمیانست شمارا دست بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت سر بسجدهٔ بت همی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر پیش پیکری که آدمزاد ساخته باشد بجبین سایند معشوقه چون دید که بی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام بادهٔ گلفام چشمک زد و جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزهٔ موج می از باد و در پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت دمادم تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن سادهٔ پرکار کار فرمائی از سر گرفت آستین در نوردیدند و آمادهٔ خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه را دریجا دو سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند درآورد و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند * سخن دیگر آنکه هیچگونه ترو امنی بروی نموده است تا دست فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه که اگرچه آئین مهوشان دارد اما سری بسوگیری سروشان دارد گفتار نخستین فروگذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستیم سپهر را چرا پیوستن افتیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقولی پوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری ادریس عذاب عقبی را که جاوید پیوندست فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذرست در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر روان ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا آب نه دهد و نه چندان نزدیک که لبی تر توانند کرد زبانهای از دهن برآمده تا با زبان موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک زبان فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان را تازیانه زنند تا روز رستخیز همین سرزنش و تعزیر خواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از داستانان را هم بدین روش بر زبان رفته است و ردگویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضا از آنانند این واگویه را نمی پذیرند و هر آینه برآنند که بفحوای غفلت زدای آیهٔ واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیهٔ وما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادو همی دانستند و به نیروی جادو کاری که نه خشنودی خدا دران است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه آویختگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار هر دو گفتار چاه آویزگاه هاروت و ماروت دران بابل است که به دامنهٔ کوه دماوند آبادان است نه درین بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند ایدون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و براهی که روی بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پژوهش کافتیم ادریس را بر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر بخجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شاه نشانی داد و هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک ابن متوشلخ را بسروری خلق گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بداد شادان میداشت و کما بیش هفتصد سال زیسته چار بالش عز و ناز به مهین پور خویش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام است و در خشنودی و پیام آوری آبمند و بلندنام است گذاشت در چارصد و هشتاد سالگی

مهمانان پیغمبری و آیین آگهی‌گزینی یافت مردم را بجز دیو نخواندند و بخدا راه ننمود گویند نهصد و پنجاه سال بگشایش این کار
کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بخدایی نپرستند فرستاده
را به افسانه‌سرایی در رود چون فرستنده فرزانه را که جز بفرمان کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دوشش را
به پتیاره و تنش را بخاره و خاره می‌آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار از آن در گذشت
که دیگر آشتی ستم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی ماند است که از وی این نوای بیز و فزای بگوش خورد که درختی ساج
که آنرا در هند بوم سال نامند می‌باید نشاند و چون باندازه بایست ببالد آره همی باید راند و کشتی
ساخت هان حق پرستان ادا شناس اندازه بخشش بخشایش خداوند از اینجا می‌توان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بر آن بستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر نیز پیرا هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سر آمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم و البته
نگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال میبالید نیز زنان دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح باره و تیشه در دره دگری و ز ورق سازی و پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار و دو صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت + فرازین پایه
به پرندگان دادند + و اندرون میانین نشیمن رخت خواب آدم خانواده کردند و فرودین خانه
چاروا را آرامگاه شد پرنده را به بلند آشیان فرود گزار و چرنده را به پست آشیان فرود
... اینها از نامه‌های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود و از میان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
... مسیری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا انداشتند دل در خدا بستند ...

از تنور پیرزنی در بان کنونه که تافته بود و بیخ است کنان در تنور بند و آب جوش زد و جوئی بجوئی بلکه رودی بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را بنجار دانشنایان فن گزارش ما در سرگذشت **طوفان** گفتار ایست که چهل شب و روز نه بگیزه بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان را در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار ماند کشتی از جایگاه خویشش که گویند **کوفه** بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار گرد سر گشت و سپس سر تا سر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه **جودی** از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی سوی آسمان کرده زمین بوسیدند + در دامنی کوه خرم دهی موسوم به **سوق الثمانین** که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت + جاگرم ناکرده ملتشفی بی تر نهار یعنی هوای ناسازگار بر رمیدگان آرمیده روی آورد + وبا جانگزائی و جانستانی کرد و جز **نوح** و **حام** و **سام** و **یافث** و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت + این خجسته و خشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را مرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره ور ساخت بهشام و فارس و خراسان و عراق **سام** را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد **حام** شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان لوای شوکت **یافث** سایه گسترد + سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه تن شمرده اند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که نعم ثانی نیز اسمی از اسمای اوست سخن نیز بنا سبب عمر درازی دراز رود + از انجمله نگارنده جامع التواریخ یکهزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

کومس پیمبری از دو نهصد و پنجاه سال مردم را آیین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همیدهد میرم برین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن
برزودمیری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان ستگر
و ترپرسش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود چنانا مانا بخانه دو در که از یکدر
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم + نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار وجود غمزده و خود غمگسار است مرآنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کار اند + و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بردن میتوان
دادن + چه امیداست آخر خضر و ادریس و مسیحا را بهٔ غالب دردمندی بود وای
و بدانش گرای و سخن انگیز یافث سرای چون پرسش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود بسیل گرد
دانا دل بیداربخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود آید
سنگی کبتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود و ادیچ
یافث هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرهای پدید
بار آوردی + محمد اسحق شوکت بخارائی که از باز پسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ بهای تو گردید که چو ابر + گرمی بالش از آتش لعل
سنگ یده است + پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدره
روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود
از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانروایی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس
نامداران نغز نهد دانستی که چه گفتم هانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون هان
عنوان سروری است + روشن خردان هر کرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که گلشائی کار کیان
و سرچشمه دانش و دین همه آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد + انگاه از آدم تا یافث این لوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور بود

خشوری بنام و هرکی در آیین شناساوری و فرهنگ خنیاگری پیشوای جمهور انام است پس از ترک ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام یکهزار و دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این دوده و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر با ماه و سال بدر بنال است درین دوده دودمان خداوند و جاهمندی را اندازه پدیداست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز نعمت و ناز آنمایه برخورد که به پیشگاه بازپسین امام حضرت صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروز فرجامی این دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید

قطعه

من و دعای بقای تو و ندرین دعوی + به خاتم آل عباست محضر من + همان بعرصه دهر القدر که ذکر دعا + در انجمن بشنوی از زبان داور من +

پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث تا قهرمانی منگلیخان

نظم

خیز تا بنگری بشاخ نهال + طوطیان زمردین پر و بال + گاه مرجان و دانه از منقار + گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج + همه دستانسرای و پرده سگال + زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی وشان حور مثال + نشنوی هیچ یک ترانه کس + نبود شود گلبانگ دیگر از دنبال + کف زدن ساز کرده برگ درخت + رقص آغاز کرده باد شمال + خوبی و طوطی و نوا و هوا + نبود جز ترنم اطفال + نی کلک من آن نهالستی + وین معانی طیور فرخ فال + گفته باشی که خامه رقاص + خشک نالی پاره ایست هیچ مبال + نغز گفتی و تن زدم آری + نتوان جست کار ریشه زنال + نقش انداز نخلبندی کرد + رشته سروی بسرزمین خیال +

دیده جهان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان این والاشکوه را از آن رو که به ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند **یافث اوغلان** گفتند و مادر و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزشنگاه سیلول باسلیقا
را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگار وی پدید آمد درش
ازان پیش نره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه شیر
افگن برنهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مردری باز ماند جز شمشیر به پسر ندهند
و همه بدختر باز گزارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر
برین پلارگ الماس گون دسترس است مرد را دستمایه نازش بس است بالجمله اینهمه رسم و آئین نهاد و پایان
کار سیل از دویست و چهل ساله بیدار بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان دوده پس از یافت
اوغلان بفرزند بخت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلاه کج نهاد و رامعی پیشه گزید سبب
پیرامون دانش نگرشتی و با بدان همزبان نگشتی اندوهرو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیباقچی خان جوان
بخت نوجوان سپرد و خود از دیر شمار زار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید و صد و
پنج سال پاره به نموداری اقبال و پاره به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و بهنگام
ناگزیر درگذشت دیباقچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را به منظر
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که خرد دانشش جست و خرد دادش نگرد روزنامهٔ عمرش
چون رقم یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و بازنامه کلکلبی و گردن کشی بنام پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی بادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آزرم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجه خان
گذاشت برتر دستی در دیا گفت و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود دهش را بره دینی داد و فرودستان
را به همپایی از خواهش بی نیاز ساخت بسکران به باد بروت از جا رفتند و از

دایره کیش و آیین به برزدن اندامش داد که بسکون شین ترجمهٔ انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صورت پذیرفت **بانوی** این فرمانروای بابرگ و نوا دو پسر توام زاد اورنگ نشین یکی را **مغلخان**
و دگری را **تاتارخان** نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را دو نیم
کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بست و هفت سال در گیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت **فرد** ریزد آن
برگ و آن گل افشاند ÷ هم خزان هم بهار در گذر است ÷ گردآورندهٔ جامع التواریخ بزبان خامه
چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از هم نگسست و پی بپی
یکی رفت و دیگری بجایش نشست سپس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند **تور** گرامی پور فریدون
فروخانی درون گرفت مغلخان که کشور بخشیده پدر بکف آورد کران تا کران بساط امن و امان گسترد
و هم رعیت آسوده و هم کشاورز نوامند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اورخان
و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاه دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر **قراخان**
که هر سه را مهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر وساده سروری تکیه زد دیگر مغلخان مار در دل
فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهریست که دور روشنی گوی از ستاره روز
تواند برد لاجرم قراخان را بگرامش و بزرگ داشت مهمان نا آمده زود آینده گرایش دادی
اندر زیر پرده عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان سخن‌ها
در آمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سه حلقه مسکین مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ÷ ترکان را آیین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آور بی نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
درباره نام پژوهش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همی ریخت بسخن در آمد که نام من

اغوز رست شنوندگان بزمزمه در قائل درخروش آمدند و هم بدین نام نامی که باخویش آورده بود نام
آورش ساختند همانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش باخویش آورد و خود را خود
نام نهد یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش همیافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند همخوابه وی ساخت
یزدان پرست بیداردل بهم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن در نداد گوئی زن را از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دورباش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی
بجای ماند و جوانمرد خداشناس همچنان هیرسا که عرب عزب گوید مگر اغورخان هیرسا که از وی بجوانمرد
غزب تعبیر رفت * نیمروزی از شکارگاه به نیگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه کسیومین اوزرش
اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب
و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و بهنش و روش پاکیزه مائده گسترد و خوردنی
پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسرو نهاده به نازنین
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوی دولت بربائی اختر در گریز بود
و دختر را بخت راهبر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرو افگنده اغورخان
چون شکاری چنین نغزاک لبست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پریچهره کسیومین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بوا دید خونگرمی این دو تن و روز افزونی مهر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نوا به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند
که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مر او را انباغ اند ما از تاب آتش
رشک دلداغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس بهمزبانی همدگر با عم بزرگوار خویش
قراخان راز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغورخان که جانشین تست خدایان
ما را نکوهش میکند و خدای نادیده راهمی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراهم آورد انجمن

رازگوی و چاره جوئی آراست چاره دران دیدند که بیگانه کیشان را از میان بردارند روزیکه اغورخان بشکار رفت دهیدوه سواران شیر شکار خواستند که عنان برعنان تازند و بیجبر سنان بر سنان بران شیر مرد ریزند * زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی روان داشت تا رفت و از آنچه همی رفت آگهش کرد فرزانه با همرهان بیرون خویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائید نیزه در نیزه همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانند قراخان را دمان نادر روز و ر سر آمد و اغورخان را دولت از در درآمد کالبد خسته از روان پرداخته پدر بخاک سپرد و بجای پدر بسروری نشست * فرودستان را نکوداشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنان را که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشکری گران و سپاهی از کنده دران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغورخان گرد فتنه انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوس عزیمت افراخته در عرض راه همه در سپاه بهم پیوستند چینیان نازپرورد که گوئی نظامی در بارهٔ آنان فرماید

نظم

شبانگه هیولی خوش انگیختن * سحرگه بشربت برآمیختن * گر افتد بر ایشان سر سوزنی * دهن را کشایند چون روزنی *

ستیز ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان راند کیش خدا پرستی دران گروه رواجی پذیرفت سپس بر رودبار رود که ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد و نامه نگار گوید آنکه آئینهٔ دل را پرده از آگهی دهد بر افسانهٔ بی سروبن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست و بارنامهٔ جهان آرائی توریان و ایرجیان بیان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موی به تن برخیزد

کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به ساو تازده بمعنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرد است به دال بی نقطه و این نخستین کس است
که بر روی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتارطرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته گوهر
را به کرد و گفت آدم مانا یافته اند می سرایند که پارسیان آدم را کیومرث دانند و او آنست که گمان
بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهره درونان پارس کیومرث را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدان را دیدی و او دستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلندپایه یاسان به آغاز جا خرامید کار جهان
بر هم خورد و مردم را دوی شیوه دیدی آئین شد داور داورگر کیومرث را به پیمبری
برگزید و از دشت به گلگشت فرستاد و از خلوت به انجمن آمد و مردم را به خدا خواند و
فرهنگ آموخت ازین بود که او را پدر خوانند سپس سیامک و هوشنگ
و تهمورس دیوبند جمشید پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیوراسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روزگاری چندان دراز بلکه روزی چند
جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جا گذاشت فریدون ابن آتبین
ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به سه پور روشن گهر خویش که تور و سلم و ایرج اند سپرد
تور و سلم به دستی و همدستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر ما را به مهر خون خواهی ایرج کمر بست
و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آویزه های جهان بر نهرن نشان
دهد کیخسرو خود افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار اسکندر
رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن میشمارند و هم درین نوشته گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گر و ایراد لفظ مغل بر نژاد مغلخان نامور بر گروهان
بمجاز است نه بحقیقت بالجمله فالاثرادا اغورخان در ترکمانان البته خانیه چنان بود که در تومیان اغوریان
و و را بر جهان بیخ و بن تا دو و شش سال پادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را نامی دیگر
نهاد ایغوره قانقلی قارلیغ خلج قیچاق از انیان ایغور که افاده معنی بهم آمیختن میکند
نام گروهی است که در ستیزه پدر و پسر جانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که ترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا بر گردن دو شتر و گاو نهادند قارلیغ که آنرا خارلیق
نیز گویند یعنی برف است و لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان داده بود
که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاوردند و ره نبریدند و هم در رهگذر به پناه
جا خزیدند خلج که صحیح بقاف ست صیغه امر ست از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه
نام فرقه ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند همانا چون زنش
دران راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن
گرفته میدود اسپ را پس آن شغال تاخت و کبک از دهنش ستد و سوی زچه آورد و
کبک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد ره پیمودند و بلشکر پیوستند سپهبد شوهٔ دیر آمدن پرسید سیر گذشت فرو خواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلیج هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین قیچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بر دی و مردانگی جان داد و زنی داشت بارور وی در
ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار پوی پوی همیرفت در عرض راه درد زه
زور آورد جای جست تا کجا بار نهد کهن سالی درختی دید تنه آن از هم شگافته خود را در شگاف
تنه درخت گنجاند پسری ازوی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش را خواند
و قیچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این غزبانده یکیا یعنی اغورخان گشتش

پسر داشت **گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان**
و تنگز خان روزی این شش تن که در مهرورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابان
یافتند برداشتند و نزد پدر آمدند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک ارزانی
داشت کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضه خویشتن درآورد و آن سه
دلاور دیگر یکیک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را **بزوق** خواندند و برانغار سپاه به
بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را **اوجوق** نامیدند جرانغار لشکر بکلانترین
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را
گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سرا اینست
که کمان فرگفت پادشاه وارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ
خجستگی بیش ست و همین برادر از کهتر یک گام پیش بدین فرز بود کلانان را کمان داد
و کلانتر آنان را سپهبدی میمنه فرمان روا تیر بخشید و نخستین کس را ازان سه کس سر لشکری
میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشت وی از شهرهای دور دست بسوی دیرین نشیمن
دل راهی به نشاط از جا بر انگیزد تا در انجا سپید خرگاه زر دوز چو چشمهٔ خورشید گیتی فروز با فراخی
و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران به نگاهداشت
هرگونه راه و آئین پیمان گرفت **گون خان** را که مهین ترین شش پسر و ازان سه تن که
کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند دران طوی
شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را
صلا زدن جز بدین پایه فراخدستی صورت نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود بلند بود
افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گونخان را اورنگ آمد و پای بوسید چیر آمد
دگرگونه سرگذشت شیلانی بود خرم اندر خلق را بدهش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

از کام ستم لرزیدی و خرد او نورزیدی بناوک اندیشه موشگافی و راز دلی از سیمای مرد دریافتی یار ایل
خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشند که خاقان
جهان ستان اغوز خان شش پسر داشت و هم بدون اشان شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر آ
آئینی توان انگیخت و طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بست و چهار پسر
را زبان و دل و روان یکی گردد زر و سیم و گله و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت کردند
و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز ازان برگذشت و بر نهاد در میانه تخمه و نژاد اغوزخان
ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد هان تا النگال که پنجمی از دیرینه پس از گونخان
مهین پور او را قهرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش **آی خان**
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در بدانش و داد افزود و یکچند جهانبان بوده
در عمر هفتاد و چهار سالگی **یلدوزخان** را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ به پرده
خاک نهفت یلدوزخان رسم نیاگان بر پای و اندازه های پیشین بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بفر تاب کیخسروی در بزم هستی باده آشامید آبگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش **منگلی خان** سر سبو گشود و پیمانه بگردش
اندر آورد پیر دیرینه **حافظ** فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنجروز نوبت اوست * چون
از خم عمر شصت و هفت ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد برآورد **تنگزخان** پسرش را
همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند **ایلخان**
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسکه رخ رزم آراست درین روزگار
چرخ دورنگ را هنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گستردنی در میان نگنجد **فرد** غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد * دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد پرتو در فراوانی **وجود ایلخان تا قرشهود بایسنغرخان**
دانش آرایان پیش اند و زهم از نخستین روز از راز ده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگرد و در رود گردشش سوی نخهابیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نوآموزگان
این کهن دبیرهٔ گرانمایه روزه زندگی بدانش آموختن گذرد و دمیکه از چار آخشیج فرجام ساز کاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرومانند روان گویا که رازدان دو گیتی است و یگانه داور آنرا
بگیهان مان و جاویدهای آفریده سپس گسستن از تن نابینایانه براه گام نزند دانی که چنبر
تیزگامان را به بریدن راه نگمارند مرگ غالب راهی ست هر آینه پیش آمدنی و گزرگاهی است
ناگزیر گذارش از که جاده های جداگانه را سرمنزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آینه زمین را نه هراسان
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان به بانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که با مردی هست عصا و همدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند و
در شبگیر به پرتو ماه رهشناس رفتار شوند اندیشه را نسبت بین درست آهنگ اگر از شراره دم زند
و اگر از ستاره سخن رانند هم براستی و درستی اندیشه همتیوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آنان را سخن یکی ست که
این گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار جاودانه جا و در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جا و ب
دهم بدان فرجام توانند بود مه از تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بزشتی و خوبی خوی و منش است
و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکویی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گزرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد کام نه بخشیده گنه
شماری + غالب مسکین بالتفات نیرزد + پنداری ایلخان فراوان شکوه را جام
شکستگانی بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاتاریان به تهذ فروزنده مهر ابن فریدون فرخ منشور

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایهٔ پرچم مهرپیکر علم جاه داد و رستخیز از لشکری انگیخت و بر بیگانه
مغل غرور بیخت ازین سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز دشت از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از سوی فیروزی جوی تور تاتار آوازهٔ کوس و دف و زنگ برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوز خان نشان میدهند گویند درین ستیز داوری و کشش
و کوشش از اغوزخانیان و همگنان ایشان جز قیان خان ابن ایلخان و تکوز خان ابن خال وی و دو همخوابهٔ
نازنین این هردو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایهٔ هستی ساختند + شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند + در تکاپوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تا بجادهٔ راه زه دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار شکم سا ره رفتند و فراز کوه که از زمین باندازهٔ بلندی سپهر دوری
داشت معهذا گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سرتاسر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در هم که سایه نشینان را در تابش روز از گرمی آگهی رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند + باری دران جایگاه که بپارسی زبان کمر کوه و به ترکی + ارگنه قون
گویند اندیشه به آرامش روشناس آمد سایهٔ نخلستان و گومه و کاشانه که از نی و علف برمیبستند
پناه جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخم این دو گرد دلاور
که قیان و تکوز باشند نه آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید و الگان
قیانیه بسری و سروری برنشستند و نکو محضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند + لاجرم از این
نشانی که جاودان ماند تخمهٔ قیان خان را قیات نام نهادند + و دودهٔ تکوز خان را دُرلکین +
نامیدند از آن رو که دران نهانخانه از گیتی برکرانه بیگانه را از بادیهگان و سپاهی گذر نبود
دستگاه تو هم آیین نشستن نداشتند یا داشتند و بندی چگونگی روزگار درنگ و ویرانه

نام و ننگ نه نگاشتند کس نتواند گفت که چه مایه مدت دران نورد بهار پرور دلبر بردند و چگونه
با همه گریزندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جابیان گفتند رقم سنجان هر گروه
را داستان نگارش دست بهم داد آنچه شنوده بودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به داوری نگارش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانروایی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا برآرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چارسو کوه بود و رهگذر ناپدید هر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بیرون شد نیافتند و بجود فرو ماندند تیمورتاش نام والاشکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیاخان تمغای سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه
آوردند و بدمیدن دمادم افروختند از زبانه زود آهن را بگداز آورد تا سیلی از زر یم آهن
روان گشت و جاده ساده در نظرها سیاهی کرد از تنگی جای ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنای گام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست به دیرین بنگاه مغلخانیان
که اکنون تاتاریان نشستند باز آوردند و چون شیر گرسنه که بر غیل آهو دود برآرمیده و دودمان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند لیکن پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های
نیاکان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلخانیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دورلگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلخانیان رنگ جسته بروی و کشور ربا آب رفته بجوی باز آوردند ازان
باز آیین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی دیرین
تا زمی بدو فرو نشستند چون آن روز دلفروز فراز آمدی و مردم و آتش و همه بزرگان فراهم آمدندی

تا سقفش افروختندی و همگی به آتش روشنی گشتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس از تیمورتاش پسرش **منگلی خواجه** کلاه گوشه بچرخ برین سود و پسش **ییلدوزخان** که منگلی خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود و بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش **جوینه خان** ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد **نظم** چه دختر خوش تر از هفتاد فرزند + نکوروی و نکوخوی و خردمند + جم و اسکندر آیینه و جام + سراپا مردمی **النقوا** نام + شهریار شهنشه نشان جوینه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار بود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو به بناگوش فروهشته بود بهم پیچید و در دیهیم نهاده سر با فسر بلکه افسر به آرایش بپذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه پسران کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن دودا و گونه در مرد و زن افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم برآورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پاسخ گذار آمد کای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشه نگاهداشت لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم بپیچید با اینهمه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتی و یکی را از شما که همه همگنان مینید بشوهری گرفتی حاشا که بزیردستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبها هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی پدیدار نه ستاره تابناک مینگرم که بر کام و دهان من فرود آید همی هر آیینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران ما جلب دربر تیدید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برهم نزوند تا آنچه ماه خرگهی گفته بود وریدند و بپاکدامنی رازگوی گردیدند + کوته نظران بخشش پای
نگر را که بوادی شگرفی کار لب پر از خروش ست از ناوشیرگی درون و ناسرگی نقد و هوش است
ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوابی پیوند مادر طراز هستی گیرد و اگر **النقوا** جز با نیز
مرد پسر زاید نابینایان بینانمای را چرا شگفت نماید و تیره دران کنونه که با مریم همین ماجرا رود و
وجهانی به روا داشتن آن گونه هستی ستوه شود دانادلان کارآگاه باور گشتن مریم ثانی را طور
طور و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هرآینه ما را در
ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض توام روح القدس
که بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح آبستن باشد
چنانکه وادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر روی خرشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه **النقوا** پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت **فرد** عالم آیینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند +
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران **اوراک** همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و کشیده بی پیوند
مرد زاینده و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش یابند
واندام را بزمینی که در ته آب است سایند و شعب ناکانه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و باردار
گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنافد جای دیده باشد تا نبشته است که بپیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر میداد گفتند در هشت سالگی
بیرون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آن ماده و اینک پور آن زاده
دانشمندان فرازبود جوی را درینجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بر روی خاک از بهر چیست و سود بسپوردن نهالهای
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گویی قطره ابر نیسان است که در صدف نقش بست
نگویی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند + بر قتل من این
عربده با یار روا نیست + هان غالب گوشه نشین گر نه بناشی و سخن در ساز و ستیزه ساز نکنی اگر
دل دانشش گر نیست هست کارها به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش
را با آفریدگار سپار: آزادانه برفتار و رای و دگر ره همان جاده به پیمای + خاتون خجسته کدامن روشن
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر آبستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر هم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بیکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را سالی
بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه و شاهان با دانش و داد اند بوزنجر خان هما سایه همایون خوی
سپس روز فرو رفتن النقوا سورنای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سویه را در حلقه بندگی
خویشش یکدل ساخت سرکشان قدمگاهش را بمژه رفتند و کشور خدا را قاآن گفتند پرچم کشایی
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد خلور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن بپرید و جهان گرد آوری رست دو گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند مهین
بوقاخان نام آور و کمین به توقاخان نامی راز توقاخان جز این نسرایند که پسری داشت
نامش باچین همانا تخمه وی در گیتی بهم نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقاخان که سپهر
نامش خیر شکوه نبردی خود آن قهرمان جهانستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچون پدر جهان را قهرمان است بهانجوی و
جهانگیر و جهان پهلوان است همخوابه داشت منولون نام همیمه نه از نبیره دوبین خان در هنگام جوانی
خود و کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان بپوشید ناگزیر خاتون که نه شهزاده را مادر بود بجانشینی

شوهر و پیکاری همین بس پر کشور را کار فرمای و هر گونه فرو بستگی را گره گشای آمد مگر پراگنده چند از قوم
جلائیر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میزیستند و بدستمزد چاه کندن
و کاه درودن و هیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتی گرم کردی تا دورتر
روند و بسرزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک زدگان به پرخاش دلیر
باشند دور نرفتند و زود نه دیر روزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و دایه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر **قائدو خان** نبیرهٔ
آن هشت سلطان زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود و حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بر جستن از همیگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را
بخون در کشد دستان راز گوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانادل زبان آور صورت گرفت
دستمزدگان دوده جلائیر فرستاده را گرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی
دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران
دستوری جویند شبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوساران
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند درمه و همه آن به بادافراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرانده پدرود کرد جوانمرد رهنورد را
دگرباره به نژاد بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
و پرده ها آویخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قورلتای نامند ساز داد کوتاهی
سخن قائدو خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی داشت از رودخانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
فراوان مگر مغل هر جوی را اجراوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خواندند یزدان یگانه بجهانیان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که بسلسلهٔ قوم نایجوت پیوندد و سومین خاچین که زمرهٔ سنجیوت را ابوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها گشود و آنیها انگیخت
هم خرد را نیرو افزود و هم داد را پایه + ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان در سال
سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا بیست
و چهار مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پرتو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تافت [بهادر]
نظم باز باطراف باغ آتش گل در گرفت + مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت +
سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید + مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت + گلبن افسرده را روح
بقالب دوید + سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت + دشت به پرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت + سرو ببالای سرو طره ز سنبل فکند + گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت + قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید + عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت + گرچه گل از مهر زمین تختگی برگزید + لیک بسرهنگیش سبزه سراسر گرفت +
بسکه نیامد فرو سر بگهر گشتنش + قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت + مهر بسودای تاک لمعه
ز کان باز چید + از ره اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت + چون روزگار دو رنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش تومنه خان بر اورنگ نشست
سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند مر این شاه ستاره
سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام آورد یکی را قبلخان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلخان سر بر آورده به کبودی آسمان رسیده دمی چند پرتوفشانی کرد و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گسترد و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگریستم باز نخفت دگر ره در خواب نمودند که از جیب خودش هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو بیشترین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و از پرتوستان که در خواب دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را دران خلوتکده خواند تا گفتار برابر شنود مگر در پردازش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از نژاد قاجولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی * بو که این خسرو کیخسرو شکوه را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و نوا ماند * خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم نگسلد تا آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند * و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را کارفرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه نام رقم کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری * گویند [illegible] این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

و این دو یگانه برادر دو روی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدل
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی باوائی که گره در ابرو نفگند جهان از سر بسته اند +
دمیکه مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از الست و نه سال و ده ماه و هیزده روزه
دارای و کام روای بود بروز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر با الیجیک خوانند + نگارنده ظفرنامه
بر آنست که الیجیک ترجمه رعیت پرور است و دگران سرایند که نیای پدر را بدین نام خوانند همانا
درینصورت نیز افاده معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر است + درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با قهرمان تومنغل مهر ورزد مهرانگیز نامه روان داشت و گزیده روشنی را به نامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود و فروگذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و بهمنامی نامه آور توسن
تیز گام سوی ختا راند فرمانده آن کشور سران لشکر را بپذیره فرستاد و قیمان را بخوشترین نشیمن
فرود آورد دو پادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر
خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ خون
مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن برون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگرباره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان شگفت فرومانده که یارب این چه نیرومند و زور آور کسی است
که ادنا بیشتری خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ماست
میکشان دانند که چون باده پر زور دمادم خورند هر چند هر بار شگوفه اندازند نه آنست که سستی
روی ندهد و تاب می و زبونی قی منش را بهم بر نزند بشبی باده برخرد زور آورد و قبلخان ریش
دارای ختا که التانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم در
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

بازگشت سرو و میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زود از دست نرهند و آرزوی دیرماندن کنند نگر و کلاه‌های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها و کمربسته‌های پرنیان و دیبا پیش کشید و دیر رود گر هنوز زهر و دور نرفته بوده که بدآموزان التانخان را از جای بردند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورند و کالبدش را بدشنه و خنجر از هم فرو گشایند سخن بنری گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کربست و قبلخان را براه دریافت و به باز آمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد بگروهی از گردان دیلان فرمان رفت که جلو گسیخته بشتابند و هرکجا یابند اگر بشادی و رادی نیاید بخواری و نزاری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانهٔ وی فرود آمد دانم از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آنجا کرد داشته باشد + ختاییان شوریده مغز دران ده رسیدند دخان سادران خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوی ختا برگردد خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپایی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویز و برین بادتوسن نام برنشین و سوی ایل و الوس ریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد و ختاییان روی بازگشتن نداشتند بی امیدگاه بسوی خویش برگشتند خان سپهراستان نخست به آرامش جا رسید و ختاییان سپس با تا خود مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر بدخواهان را کشتند تا از کینه کشتند چه درروند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانوی نکو دیدار که از قوم قنقرات بود شش پسر داشت که اگر هریک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین و دومین او بگیره برقاق و قوبله خان نام آور و دگران بنامهای دگر رهشناس + روزی نخستین این دو برادر نام آور ناگاه بشکارگاه از همرهان جدا ماند و راه گم کرده هرزه همیگرد و تاتار خانیان که غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند و چون میدانند که کیست با سیری کامی برند و به التانخان خطائی میسپرند خان که دلی پر درشت

فرمان داد که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان پردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگرتابی این داغ درد افزود فرد یا سم زجانگزائی خواهش
نجات داد ✤ درد مرا به داغ دوا کرد روزگار ✤ چون دانست که ناکام همی باید مرد و همین پسر
خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید ✤ شیرژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور ✤ که چون
لعل بودی سراپا جگر ✤ بران شد که لشکر فراز آورد ✤ بسوی ختا ترکتاز آورد ✤ ز مردان و گردان
و کندآوران ✤ به جنبش در آورد کوهی گران ✤ ازان رو که بایست خونریز شد ✤ منشها
بخون ریختن تیز شد ✤ دلیران ز دشمن کشی دم زدند ✤ ز دم باد بر روی پرچم زدند ✤ ز تاتار تا
گرد انگیختند ✤ به بنگاه خان ختا ریختند ✤ التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار در آورد
و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت رقم فیروزی
بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون شد و اندیشه
بگریز رهنمون جانیان التانخان بگریختن جان بر دو تنهای خسته و دلهای شکسته از میان برد
بشهر اندر آمد و در بر روی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش آن مایه برگ و ساز
به یغما ربودند که در اندیشه گنجد سپاسگزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت را صلای عشرت اندوزی داد هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بکمان هست که خطا کند قویله خان را نیز بهنگام خویش ناوک بر نشان خورد و چون
پسر نداشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادری
در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش ایرومجی برلاس بر سر لشکری رخ افروخت نهفته نماناد که قبلخان نوزده سال و یازده ماه

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قوبله خان چهارده سال و نه ماه و بست و سه روز فرمان راند و برتان
بهادر هیزده سال و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان داستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان ترکمانیه
بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاجولی بهادر سرآمد یسوکا بهادر
مهین پور برتان بهادر رایت شهریاری و خسروی و سوغو چیچن گرامی فرزند اردمچی برلاس رایت سپه آرائی
و سپه سالاری نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار لشکر کشیده و خانان تاتاریان تار و
مار کرده مالی افزون از اندازه بیرون به یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین
سفر پیروزی از بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانستانی
از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون رنگ می از آبگینه نمودار تا هر دو
دستش را که هنگام زادن فروگشته بود از هم کشادند افسرده خونی چون زر دست افشار در مشت
یافتند و دانستند کاین نو پیکر پرنژاد در خونریزی دستی است ازل آورد و در پیروزی شکوهی است
خدا آفریده الان روکه دران سال تموچین فرومانده تاتار را روز فرو رفته بود یسوکا بهادر به جشن داشت
نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گویند درخشیدن این فر و آن
فروغ ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در
طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گذارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشد مگر از
ذیقعده بست و هفتم یا بست و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است مهر در میزان و ماه را در جوزا
سرطان نشان دهند نه در میزان کوتاهی سخن تموچین را بناز پرورده و آئین و فرهنگ آموختند
پروردگار کودکی بشی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دستی تیغی است از دست

در ادبر که دنباله یکی به خاور رسیده است و ستان دیگری به باختر بامداد به مادر گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این پادشاه دولتیار بخت بیدار که تموچینش
گفتند در روزی فراز آید که چنگیزخان نام یابد برادری داشت جوجی قسار نام پر دل و شیر اندام و
پولاد بازو و گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتن
درزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه و پایه
آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را که شمار سنین عمر از سیزده نگذشته بود که ییسوکا بهادر
ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد * راهدانان روزگار فرو مردن چراغ هستی این
روشن روش شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزی کرد در سال
پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروزبخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای به تخت * نگفتم دیباییست گفت که همدران سال که ییسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را بدیدار یوسف جلوه مهمان عزیزی رخ افروخت
و سوغوجیجین بن ارومجی برلاس را از رخشنده گوهری از غیب بجیب ریختند همانا برین صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روی زمین چنگیزخان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی
که داستانی نگارشها از آن گذارشها نشان دارد و ما نیز سخنی از آن خواهیم گفت در آن رنجوری
که دیگر از وی جان نبرد جغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و بهمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را به بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر جغتائی خان استوارتر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان خان والا و قاچولی بهادر که در مستقبل پرکار کشائی نقش نیمرخ یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از این روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمرزده و آنکه شهریاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

از میان

از میان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و زر و نگین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی خسرو رخ افروخت ازان رو که ترکی زبان داماد را گورکان
خوانند مژده گویان قراچار نویان را گورکان خواندند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر ابرویان
فریدون فر چغتای خان است + گهرشمارندگان گفتار را درین نوردشمار آنست که جهان در عهد
یسوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نمانده و بهر سو مرزبانان بهر سویه پدید آمده
چنگیزخان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هرچند بهمدستی قراچار نویان تیغ دو دستی
زد در ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار در اونگخان گریخت و
بکارفرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما سنجیده فرومیگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیزخان نره شیری بوی پناه
برد و با یسوکا بهادر برادرانه زیستن و هم گریز چشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جاداد شیرمرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر سر
می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاک مال از گشایش کارهای فروبسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را منشی بمبر رهنمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم
نایموت و ملجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیزخان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلازاری این گروها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به اونگخان پیوسته بودند
و در اودستی خان نپسندیدند و انجمنی آراسته باهم پیمان بستند که تا چنگیزخان را نکشند نیاسایند
اسپی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سره کردند دانی که ازین گفتن چه خواستم
آیین آن بود که مغول ما چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمد می آمد به ریزش خون این
چهار جاندار شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین بخاک و خونش افگند بیگار جویان پیر

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونخوار نخچیر بخون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بوی رمه از بهر شکار است
تا بشتافتن رمه سوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و در رفتند و بیکار جستند و هزیمت یافتند پدید آمدن
فروزه این فیروزی که بیاری و دستاری یکدگر بود میانه دو آزاد مرد مهر افزود و سنگون خان پسر اونگخان از
راه پیوند بیگانه با پدر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست و همزبانی
سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیزخان بداندیش دنا است و هم ازینجا نهانی با تاینگ خان هم
سخن آراسته است هوای بسری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند از ادوران و برادران چنگیزخان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در در برسراپرده چنگیزخان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا انچنین کاری در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه ای شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
به تهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته کوهی
را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی مانده
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت
کودکان دروغگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران به شبگیر برفرود آمدن
بجای خان تاخت و به چشمداشت کشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد نه از ستیزندگان
بهیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان رواروی روشناس چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت
دست بدندان گزان آمدند پرده آرا هم برخاست و آشتی را بهانه و فرو گذاشت را گنجائی نمانده ناچار
پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه دار رسیده پیشدستی کردند و سنان بر پستان و عنان بر عنان
با جنگجویان درآویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و خوی
نبرد آزمایان رودبار شد لشکریان اونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آنچنان لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیزخان برابر گشت سنگونخان زخم خورد و اونگخان شکست دانی که در خستگی و شکستگی از گریز گزیر نیست ناکام گریختند ابدوی خان فیروزبخت را پس ازین فیروزی تنک آبی چشمه فرود آمد بجایی شد که خاک نمناک بیفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادرخور را گذاشته دشتی چند در نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند و درین آبخور دیگر بر ده قنقرات پیام آشتی رفت و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان هرزه ستیز به گمان دیگر باره بهم پیوندیم تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هرزه ولشکری گرد سنگونخان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه بر ان لشکر ریختند و گرد کین انگیختند به شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشور تنبک خان هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگونخان را پس از گریزهای پیاپی در کاشغر روز سرآمد و این ستیز و آویز و بهار او نگخانیان را بر گریز در سال پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشورخدا شد تا بانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشوری سری و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود دران خستگی زود از جهان رفت جهانبان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره‌های باران را توان شمرد و دلیران سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان از پیوند گسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم

نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان‌گشای سپهبدی قراچار نویان تا زین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر میان ادا که وزد وز دور بهار باد + وارد به پویه کلک مرا بیقرار باد + وقت است کز تراوش شبنم ز جوش مهر + گوهرفشان شود لب سبزه زار باد + وقت است کز نگارش آثار نامیه + بندد حنا ز لاله بدست چنار باد + وقت است کاورد ز ره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خور و باده خوار باد + از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل + زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن + کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با فرّ ودای خضر + بی آنکه بود در ابهم آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت + مانند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در تزوک خویش از زبان ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گذار چنین حرف میزند که درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روزافزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان پرستی و وخشور پذیری روی آورد و بعهد استانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز د بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی دست نوشیروان روان وار دوان دوان + جهانداری را از سپه‌سالاریش صدگونه طراز بلکه سپه‌سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان فراوان از ترمز طرح اقامت انداختند و کاژه و کاشانه برساختند مهدران گلزمین بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر شستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند وی آبروروائی و فرماندهی و اقبال قوم را داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و دز شادمان در یول داشت پسرش امیر ایلنگیز بروزگار سپه‌سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آنهمه فراخی

نعمت ادنا سازگاری ترکانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت دلش از گشایشها
نه کشودی سپس هشتن تن جای خویش به امیر بهرگل گذاشت وی تا نظر بکار شاه و سپاه
وایل و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامگاه گوشه بکنج فراغ سر ببالین نهد به سری
او لوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره
و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت انچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود پدر
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پند آهسته پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دودر
لهو بازی نداشت و جز با خدا دانان روشندل دمسازی نداشت فروهیده فرجام امیر تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و ششم هجری
روی نمود این نو پیکر بدیر که هنوز از لبش بوی شیر بمشام زدی خسروه برفریدون نگر زه گاو سار
گرفتی و چشمک بر جمشید جام زدی در صیدگاه ورزش جانشکری دشمن داشت و
در دبستان ورس روان پروری دوست بایوان دانش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان
را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه
سخن گفتی بنوک ستان دُر سفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی قطعه هردم
سخن از نبرد میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت + قطعه آینه تیغ در نظر داشت + از راز
نه آسمان خبر داشت + میکرد به لهو ترکتازی + میجست به تیزه سرفرازی + آوازه ننگ
و نام میجست + از شاهد ملک کام میجست + شایسته پند و نغز گو بود + آزاده و رود و خجسته
خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی + حرف از ره ناپدید میزد +
بر قفل همی کلید میزد + بر یافتن سریر شاهی + میداد دلش همی گواهی + زان گونه که
دل بران توان نهاد داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + هر چند بهنگام گرمی هنگامه

که اندیشه ورز گروحال خجستگی فال صاحبقران اگر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود مرا آن خوش آمد که نه لابه بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو اندوختم و گهرهای راز به ترازوی گفتار خداوند کردار سنجم مگر بزرگی از صنادید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به جمشید اشتهٔ همنفسی من ساد آن زمزمه کرده ست چشم بسواد آن کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران دانند که جواب بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ **اسدالله غالب** سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نیگاهی که از وی همه مهر تراود بنگریست و گفت **اوغل** در آئینهٔ سیمای تو می بینم که هر آئینه بنگاه سکندر ترکتاز آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن ازان رو که برهنمائی فحوای ادنی الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایهٔ هشتصد نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صدهٔ هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود + شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی است و روشناس لوامع سحرگاهی دانشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ بینش های نهانی بخلوتخانهٔ دل از دم گرم شیخ اویس افروخته برهبری نویدی که از مزار شیخ الاسلام احمد جام یافت باندازه زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا به مشهد مقدس شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم + الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در توران زمین از گروه چغتا قاآن سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایلی و دارائی و فرمانروائی قوم داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار غوغائی ستیزه جوئی زبادهٔ پندار سیه مستی

بجنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی + و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگرباره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان براهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره برخاک ننشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + ز دادار پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس ازان فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند در زندان ساز داد و زرهای به یغما ربوده وی به ستمکشان زیان زده
باز داد پس از چند ساله گرفتاری سلطان را همدران بند بزاری کشت + لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای درباره
اولوس و قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار باز
داشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن دران شیوه بیانی
و گهرفشانی مهر دل بست و بآفرین زبان برگشاد و سخنگوی فرخ نهاده را پسر خواند و همدران بزم او نبیره خود
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بر خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر درمیان آید امیر جهانجوی پس ازان پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران چغتا هر که آن دستبرد و نگرستی از شگفتی فروماندی و دست مریزاد گویان بران دست
و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود که
می خاست و آن گونه گون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که داماد وش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که
زشت و نا سزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه وهم چنان که مائیم همه + شایسته

انفت و بویانیم همه + برادرزن صاحبقران همانا امیرحسین نیز بوی پیوست و مطلب آنست که هرچه از ملک فطلق
و بیگانه سادگر دآید بریکدگر بخشش کنیم و باهم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم بخونگرمی
این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گیر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با دبان یکی داشت و امیرحسین همواره در کمین آن
بودی که اینان را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری اسکالشهای آن شرزند اندیشه
نارستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر رونیاوردی فرد ستم بجان رنج اندیشی میتوان
کردن + خجل ز راستی خویشش نتوان کردن + روزگاری دراز از رشتهٔ طول امل با ملوک طوایف
در کجدار و مریز و ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش برآواز داشتند تا یل اسفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیرحسین که جز بریو و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در ابنازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سو بسو پای بسنگ خوردی
و هم این گروهی و ستبر را جابجا بهست از کار رفتی صد ره اتفاق افتاده است که این نفاق
پیشگان خرد و شمن خون گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند
و زود نه دیر شمشیر بر سرش رانده اند تنهای سلیتستان را سند و نطع از پی هم مهیا بوده و سرهای
سروران را نه بالش و خشت گور از پس یکدگر آماده **قطعه** سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون +
اینها کند هر آینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق وهم + زاختر چه شکوه چون نبود جز
خدا قسیم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد و فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معزولیست گر انصاف و رستم + تشریف خسرویست گر اطلس دگر گلیم + از حق بود افاضهٔ هستی
بهر صفت + جز داد نبود آنچه بسایل دهد کریم + همچنین بارها امیرحسین را در ماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری وی بخشوده بیاری
و یاوری دل نهاده است کینهای نهانی امیرحسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آن رندم ناگزیر سرگذشته باشد که مگر این سست مهر خوهای زشت
و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار راد گرینار آسته و جهانیان را پس به داد گستری نیاز آرد و تن
ناجوانمردی با فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگرود و در راه دانش و داد رود و در آرزودن دل آمند آشتی
و در برون در شکیب و در گشتن خلق برد فرد تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم + که بی کلبه
اوباش آشکار گشته + پایان کار لشکر پالش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را با هر چهار پسر
گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند دارای بزرگ آزمای را آهنگ جانفرسای نبود و خونگرمی
یاد اش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم
خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر نخجیر که ریشهای
نودنا سورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند که قصاص
خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آن اجل توان کرد ناگزیر بدین گفتار
فرجام گیر شد از شرح حوالت رفت کارآگاهان و دانش پناهان خون ریختن فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود
را بدر دیدن از هنگامه بدر برده و سپس در زاویه گمنامی که همسایه نیستی است روزگار بسر برد از آنجا که سلاح
و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و مشت راه گریز پیش گرفت
خونخواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش که بدیدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش + بسبزه که سر از طرف جویبار کشد + فریب مهر ز گردون
مخور که این بی مهر + دو هفته سالکسی را که در کنار کشد + هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + ز حرص
نبرد فن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
همدران نخو غاجامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان بکلاه آیین

به شهد به یکدیگر خوم هستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند ٭ احمد والی بدخشان امیر
کیخسرو داماد کدخدائی خلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با دیندارسری در سر و آرزو آرزوی شاهی در دل
داشتند اگرچه نخست بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همسرو رهنمونی بزرگ زادگان مرتضوی
گهر که سید ابو البرکات بشیرو آنمه و بیشی آهنگ این ٭ مه بود بزم شناسائی گردن نهادند و بنفرما بری تن
در دادند ٭ روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روائی فرمان صاحبقرانی
در قلمرو سنین عمر بمرحلهٔ سی و نجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه را آفتاب
سایه بران گذاشت و آفتاب بسبیل بروز بصورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد زحل
در حلقهٔ مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمرهٔ سادات بروشناسی
و آشناروئی چشم روشنی گفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر پرسش
رود هم از دور زانو زده راست چون رستان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد در روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدایره خنیاگران بزم در آمد و این
توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی است خود از دیرباز درین کار بود که هر روز مژدهٔ فتح
از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش برده حوران را
برقاصی ٭ کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی ٭ فروزش را بر ویش سازش پیمان یکرنگی
نوازش را به خویش نازش پیوند روحانی ٭ باقلیمش گه انتوان بره دیدن زنایابی ٭ بدیهیمش گهر
نتوان شمردن از فراوانی ٭ نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی ٭ عیان بر خاطرش آثار توقیع
سلیمانی ٭ سر راهش سپهر آورده قیصر را بدربانی ٭ بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی ٭
دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی ٭ فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی ٭ همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی ٭ همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی ٭ هان ژرف نگهان
شگرف کاری اقبال ازل آور و نگرستن دار و آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای بر تخت
و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگرفتند و میسرودند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سنهید باده

را خمیر و چون پسندیدیم این سر مغفور خواست نه شلاج و این دست به خنجر سزاوارست نه به نگین امروز جباران پایانه
زانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و ناسنجیده گهرپاشی بدانسان
کف کشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد باد خوانان بردند تا بازیافت سادات و
مشایخ و امرا چها خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام
خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران هر مرز و بوم پرنیانهای
نوازش آموده فرستاده آمد و بآسایش استواری و بافزایش امیدواری داده آمد شهریار خرد پیشکار نوینه
نو آیین شیوه مراد بهادر را بکارگیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای عزم بسوی سمرقند افراشت
دران شهر خرمی بهر بهر بخطبه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه زر زدند از روی بروائی فرمان
جهاندار جهان آرای باره بلند بار و بدان باره و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش از آن
سوگذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فروزه فرازش گزیده و والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی
که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس پذیرفت و ملائک بسیر گاه خانقاهی
که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست بنا نهاده آمد و همچنین در بیغوله
ها مونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین به پیدائی نام برآورد **نظم** از شهر
نغز نشیمن چه سرایم که بجوش گل + رنگ شفق بگلگون آن شارسان ده + معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل ترکیبت باغبان ده + درازی سخن پیشکش سمرقند را با فراختن باره و بارگاه و
ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه نام نهاده
از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که کشورهای دور دست ترکتاز آوردی
بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته ها ناخواسته
به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه ها در بسته بخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار
فلک رخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و دربند گشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش
و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دور برید خامه به تگاپوره

بیابان نبرد و پیکار اندیشه سا از انبوهی راز جامه بر تن میدرد فرو بگذرم از داستان خواهم نبشت +
آنچه در ظرف بیان گنجد سه سه + رفتن فرمان طلب به زنده حشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جادهٔ فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
بسمرقند و ویران ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیان تمر پسر اقبوغا + لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعهٔ کات در عرض راه و گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و بهره ربان دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و برون راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن ویرانه
بفرمان خداوندگار + آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازه خاکمال گروه جته که قمرالدین
سرور آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رو دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی + پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق
و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوند مر او را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و برانگیختن پسر اروس خان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن بزمین بوس بر
داور دستگیر و رسیدن ایلچی اروس خان به پیشگاه همایون سر پر از آهنگ باز خواست توقتمش اوغلان
و روائی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو بکینه و فر بسوی فرستنده به ساز و سامان
نبرد و مردن اروس خان و پسر دیگرش پی هم بمرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مرسلیمان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را + جنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بچنگ آمدن قلعهٔ فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و گشایش دژ ترشیز و فتح قلعهٔ سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیهان

پویی از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ماهانه سر و پهن گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی قلعه
تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم‌خواه به عراق و فارس و کشودن سغند و ترکه
راه‌های دشوار گذار را داشت بآسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرورفتگان اصفهانی + گرمی
هنگامهٔ پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحهٔ روزگار گرایش قهرمان
توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد و از پا افگندن دژ
تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرا بجهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد آسمان
پا انداز برادوس جوجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گروه قلزم شکوه از ان
وادی بسوی چرکس و البرز کوه + خرامش صاحبقران با گروهی از پیلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و خلم و غزنینک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از بیداد
سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره دردنان سیاه رو مانند آتشین سیل فرو غلتان
و وود اندوه گشتن نگاه آن خرمن سوختگان چون راسته بازار زرگال فروشان + ستانه [illegible]
فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشاد پذیرفتن گونه گون حصار و صورت
گرفتن خونریز گفتار بهر مقام فی نی بلکه به دادن نسخهٔ تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جا یافتن سامان
و کیستل و پانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مغرب او تا دخیام وصف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بیستون توان عیاری نکردن اخترش دران داوری
و گریختن وی از دست کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی و سربلندی و نوامندی منبر
مسجد جامع بخطبه و اسای جهر دو لاور رومان و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار سیرت و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خدا داد به پیشگری در فتح پس از فتح + فرخی
فر جاهم ترکتاز برگو گل به برهم زدن صنم خانه‌ها و خون ریختن بت پرستان و شن قبله و همچنین خونریز

هنود و به سواد اتک و تاختن و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند روی آوردن
به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران ساز کردن و هم
در نوردیدن بسیج آن ناورد و بهنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن * راندن لشکر تسخیر نهیب بر کشور
روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و به یکبار گرفتن قلعهٔ سیواس و با زمین هموار ساختن آن دژ
خارا اساس و بهترین یورشی که روی سپاه بسوی روم بود از روی فراهم آمدن دواعی و اسباب
برتافتن عنان توسن از آن راه و تافتن با انچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن سپیدهٔ
صبح ظفر بر فتح الباب و عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بنایش بنا و درون حاکم بغداد و بستن
دروازهٔ شهر بند بروی داور و پوزش نپسندیدن و زبانه زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام پس از
درآمدن در شهر به نبرد و بخون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکن در آن نورد * به روم شتافتن
و بر قلعهٔ کماخ و توقات بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از ریگ بیابان شمار
افزون تر * و بباد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید روز و دینه دیر سپری شدن روزگارش در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید * و ورود موکب فرخ کوکب بقلعهٔ ازمیر که بر لب رودی نشان پیدائی داشت
و در آمدن ترکان بر زده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بدریا راندن جویهای خون
از خون دژنشینان رهرو آن لاد و برابر کردن آن مرحله از پست و بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود * آمد شد نامه آوران نام آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبلهٔ دعا و ارزش افزودن دینار و درم به طراز نام نامی
و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج و ساو و خواستن
زنهار از اینها و آنچه در رهنوردی از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگامه و بهر هنگام
در نمود آمده بگذارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضة الصفا در آستین دارند حواله است * بر دو نی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیدار بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس ازان که چون دور آسمان جهان را کران
تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که همونان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه‌های قاف
شگاف در کف آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه در آرد بسوی **چین و ختا** آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تر دامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران سپهر جولان را ازان وادی
جلو تافت و بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و گام درم و آرام در رهبر
و ره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل
شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بیخزان فرمان آرامش جاودان یافت همانا
در اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان را دران ناخجسته مرحله کالبد
سوز تبی و جگر بند گسل فواقی زور آورد که دارو نپذیرفت و چاره نگزید و درمان برنتافت +
شب چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام به میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند
و حجاز و روم و شام زده بود که زجهان انجام دهنده بآغاز جا رفت و قطره طوفان انگیزنده بدریا
پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
بادشاه و آنگاه انچنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف + دینکه ناچار سپرونه بخاکش صد حیف + یکتا ایزد بسیار بخش
بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود هر یکی سرو نو خاسته شا
و ماه نو کاسته مانا ازانمیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش
به پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاد شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی
وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیروجود فروغ آمود والی مصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی هست شیوه اختر شماری بشب زنده داران گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آیینه حال جهان داور ظهیر الدین محمد بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سررشته دارائی هند در پیچ و دراز هم نگسسته باشد و این سلسله به آیین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجایی که زجم ماند قناعت کردیم + به سکندر بر هند آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند همانا زین پس + ما نمانیم و گیتی سخن از ما ماند + پرتو مهر نیمروز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن + به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بدور پیاپی به پیمای می + بشور دمادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن می گمار + نفس را بفرسودن نی در آر + بیکسان رامشگران را برامش در آر + سهی سرو را در خرامش در آر + بخشم از بلای زیاران بگرد + بکام دل شاه خواران بگرد + ز هر کس فزون می بمن ده که من + ز شاه می آشام رانم سخن + پیوند اندیشه بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو هنرمند هنرور پرور نچنانست که موی در میان تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه و پشت به پشت جهانیان پناه فر فرزانگی و شکوه مردانگی مگر این خاندان را خانه زادستی و این نام آور دوده همانا دبستان دانش و دادستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی گرد که عذر نارسائی بیان و کوتاهی سخن خواسته آید سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر ظهور نقش را در وجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت سپهر سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال هشتصد و ده هجری در پیکار دیگر با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد به گلگونه شهادت

سرخرونی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با مهین برادر خویش خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به همسازی و همرازی و سروری و سرلشکری روزگار بسر آورد، پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گریز نیست ازین گذرگاه درگذشت دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار ستوده خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هژده سال ترکستان و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق تیر گرفت فرجام کار در سال هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرورد جمشید را به آره بیوراسپ دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را به دشنه سرهنگ فگار، در جنگ شکست خورده به بند اوزن حسن افتاد و به تیغی که یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش راند همدران بند از بند تن رست و چار بالش سری و تکیه گاه سروری به خلف الصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه که از شهر فرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا بکار شهر سپاه و افسر و گاه پرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و برروی آن جسر کاخهای عیوق دیدبان و منظرهای پروین دیدار افراخته شهریار دران شارستان که بهارستان بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که دگر نتوان فزود فزودی روزی بفراز آن فراز آباد سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم جسر آن آسایش انجمن آورد تا پژوهش رود که این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد و تا فرا رسند که این جنبش از کجا خاست فرونشست همانا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان بخاک خفت و روان آزاد و نژاد فرخی کیش و توشه پاداش داد بر کمر بفرازستان مینو روی نهاد و این شگرف رستخیز که بهنگام خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد

نظم

تنی چنان که شگفتی بهار از وی گل گل * سری چنان که فشاندی فلک بر او پروین * چه اوفتاد که افتاد گرد در [illegible]

چه بود بیاد که از خشت باشدش بالین + گوئی آن شهر و شهریار بهم برزدن و شاه و بارگاه بیکد گر زدن آن میخواست که سپس سکهٔ شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو در قلمرو دیگر زنند + فردای آن روز که آشوب گسستن پل بر پیدا پیوست جهان ستان گیتی آرای بدگسگر فروغانی مای داورا فروغ افزای و ستم با تاریکی زدای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نوسواری است شهسوارانه در ترکتاز آمدنشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیروی و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاورز بخت را بجای زمین خستن و دانه افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اندجان روی آورده بودند اگرچه این دو رویه لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش خشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم از دریا برکنار افتاده نبخشودند چندانکه بچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که برای گیرائی در خور بود در نهاد هم جنگجوی و خال ستیزه خوی درنگرفت فرو گردهم شرح ستمهای عزیزان غالب + رسم امید همانا ز جهان برخیزد + جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد در باردوی آن وبا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر نه بس بلکه به قهر با کین درنوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مزد مژده این آگهی آفرین سرای خویش میخواهم که با وجود فر فرماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان شرافت
سپس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزا تواند بود درین دودمان
نخستین کسی که شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزند
گوهر فروغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور ناموس
پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان چغتای و خانان اوزبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و پرچم
لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دائره محیط همت که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند بینا و بخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید باد دامن زرین شقه پرچم علم را همواره به جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه
پیش آید اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابتذال شیوه جهانگیری شمردند و دره نوردی
و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند سر آغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر برزد و آسیب سم بادپایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد پویه های پی در پی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که داشت بشهریار سپرد
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
راز دانان روزگار سرایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت بایسنغر میرزا را
بر آندن دشنه بر گلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته با آنکه
این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را و تیره درین هنگام
که میتوانستند منش را بجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دوم
خسته نیش ستم میبایست گشت آزرم گستری و مهر ورزی شاه آزاده را بیرم که از باد خواست خون

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا بجواب
و اپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد به تیزی گام هیونان صرصر تک ره بریدند و بدان
انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را بدارائی و فرمانروائی بر داشته
بودند و از بهر این گرانمایه میهمان جان گداز آشفته خو آن هر دو تن را حال دگرگون بود دمنشها بکثری
و ناراستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی
کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که کوته نگان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تمریه بر چاربالش
خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه
از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در لوامع
سحری از هم پاشد بیکبار فرو ریخت از آن اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس از
هنگامه بر انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باد پرس ترک
ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود
در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش هان صاحب نظران کار آگاه
جسته بد هنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله برهمزن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گزرند و نیرو اینان یزدان را بدینسان سپاس
گزارند نظم زهی در بادشاهی دانش آئین + خداجوی و خداداد و خدابین + سخی
فرهنگ بخشش را رقم سنج + که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج + بود ز تاجداران زین
نشانها + بفرقش گوشه تاج آسمان سا + جوانمردان چنین باشند آری + که جان بخشند و
زر پاشند باری + خدا را بندگان برگزیده + دو عالم دل به سیم و زر خریده + اگر جان ستان
تیز دستند + ز جام مهربانی نیز مستند + چون تماشگاه بدخشان از خسرو خان به بخشش
و بخشایش فراخ تنگ آمد خسرو و کیخسرو خوی برادران ملک خداداد از بهره دائی آمین داد

یکسال و رنگ آمد سال دگر که یابند گشایش کابل بلشکر انگیختند پرکارگشایان قضا دوران دائره نقش
فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر وی کشورکشا دربست و در نشیمن
گردیده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و نظرگاه
التفات بار نخواست و زان پس که حق سجود بر آن آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی زنهار
خواست پوزش پذیرفتند و خیربادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد وگرازنه
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جاناسپ دانشش را کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر اوزبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند دیکبار پس ازانکه
در سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان ما نا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری ازانجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینه ما وراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه ببایستی که چنین نبودی رصد بندان سیاره
اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پنج و در آساس می نهند و صدا دادن کوس
نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که مهر نیمروز نامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا و افتتاح صورت ظفر و منشار انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت **نظم** داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که نهمارند خلق + نوبهار
بی خزان آید همی + پادشاهان نکته دانان بوده اند + پادشاه نکته دان آید همی + پادشه بر خلق بیمهران

پادشاه مهربان آید همی ٭ پادشاهی با جوانی خوشتر است ٭ پادشاه نوجوان آید همی ٭ معدلت را منصب مشاطگی هست ٭ زینت افزای جهان آید همی ٭ لاجرم اهل زمین را ز آسمان فرودهٔ امن و امان آید همی ٭ هم به نیروی روانیهای حکم ٭ چرخ تیغش را فسان آید همی ٭ هم بفرمان فزونیهای زور ٭ قوس تیرش را کمان آید همی ٭ سلطان صبا عنان برق سنان که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد ٭ نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان در آمده بیت الشرف خویش را بچشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار نگذشت بسوی سواد هند روان گشت **میرزا کامران** را که به توقیع رعیت پروری در قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد **سلطان همایون میرزا** را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و هندوستان خود از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمرهی گزیدند و گرد فتنه فرونشانان و خسک بر رهگذار دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور سوی پنجاب به پانی پت که هم در انجا جهانیان را ریزش خون و جهانبان را دولت روز افزون روی خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکر نصرت اثر در ان اقلیم ٭ چنان بود بر بینندگان معنی یاب ٭ که گشته است همانا برای خلعت ملک ٭ زمین حریر منقش ز نقش سم دواب ٭ گویند این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود دیگر مجوسشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت ٭ و بشرف بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدم سردی خاقان پیشه و لشکرش ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت اما هم بران راه زود از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت پنداری از استواری باره و باره رو

پشت هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران ذرریختند واز اساس قلعه گرد دوار حصار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین
نه کارزار را میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست واگر برود گریزگاهی نیست
ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن
باز آمد بهمت گیرش گوشتاب دادند و بند سختش برنهادند سختی بند را تاب نیاورد و همدران بند
بسختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر رخشنده افسر شاه افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر جاه وش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز پانصد هزار
سوار گودرز طرز و هزار پیل اژدها کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد +
دانی که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران پورشها توسنان این لشکر از پیلان دیو پیکر رم می خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم می خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی راه همت
آسان گذار بود و اندیشه دشوارپسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران
روز وغا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور روز تیغ و
خنجر و روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش دران روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت
که اثر فتنه بر سیمای منش بدان نشانه نشان داشت که تا برد از مایان هر دو ارد و با آوردگاه
روی آوردند چهره ها و در و یه از بیم قالب تهی کردند **نظم** بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد + هر قطره خون بمجمره
سینه اخگری + بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان در گرفت که بروزگار
را همچنان دو فراز و دو رخ مانند سپندی که از مجمر جدا از با در رفت + غم هر دم تیغ بدهان بی زبان از

دهان زخم دگر بوسه ربای و پیکان هر تنی تیر زبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زه فرو سراسے
با هر یکی از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از انبوی ناوک شمار مژه با چشم پدیدار
به بازو بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه در از و صدای تیرهٔ تندر خروش آفت تار و پود پردهٔ
گوش جلوهٔ یلارک برق شراره ماهتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که هر یک
از دشمن کینه‌ای با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای شست
کماندار گذار بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون مژه برهم همیزد و کمان را هم لبان ابرو جنبشی دنهانی
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دم اژدها
آدم آمیخ و مردم ربا ستان ناچخ چون زبان مار دما دم به جنبش بیقرار دشنه بخون تشنه تیغ
در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوار نشمارد چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه صحبت تا بخلیدن جوهر هنر عرضه دارد رخنهٔ هر تیر که نا گرفت بر بر
خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی **نظم** شکم در پشت وزدید آسمان
از نیزه در گردش + زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن + هیونان را ز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا + سواران را بدعوی خون تراوید از رگ گردن + بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر + بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن + زگردی کز تگ توار سپه
در ره فراهم شد + زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه برهم زن + دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی + ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن + گداز آهن از تنهای
گردان ریخت چندانی + که پیدا گشت در نا در دگه کوهی ز زر یم آهن نی اجل در جانستانی
نائی میجست از یزدان + که پیش از عزم وی جوید ز بهر کشتگان مدفن + دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز مانستے + همانا مرگ هم ز اندیشهٔ مردن نبود آمین + صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد + که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون + از کشته هزار پشته

سوار خسته صد هزار دسته چون بهر گوشه دشت از نعش آنچنان پرگشت و هر پاره تن از زخم آنچنین جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار آن گست که به دامن اجل دران دشت آبرو دو آمد هر کرگس که بوی طعمه از هوا بر دی خاک فرو آمد بسکه در آنچنان عمر دراز بهین خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بخودی فوق هوای در نزدمین پرواز و پروای دمسازی باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش خو داز ترکان تیغ زن رخ گردانیدند و گردنرازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند فتح چنان که در حوصله آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو بهرام عزم مهر علم داد و مردان مرزشناس که به ترد هش بیگانه و آشنا شتافتند سپهدار لودیان را بانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپی که به پویه گرد از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نعش از و خاپیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته چوگان زبی تنی + تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری + خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند پیروزگر ز... ن بزم مرالک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بروانی رود و درود آبرو افزود و پایه منبر بدلنوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکه زر بر دستیاری غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت + دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند و گشاد و روزنامه جمع و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش بمهکه داوری روائی پذیرفت و آسمان زمینیان را بانی چشم بدوستی گمگشت بهپویه بر رخ پروین غبار افگنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگزار افگنان بود آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر ببغکستگی انجامیده بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره بر ساختند گنجهای آنجا که از

گنجهای نا سنجه که شهریاران بروزگاران اندوخته بودند و تهیدون سلطان ابراهیم آن را گنجوری میکرد و از فزونی
حرص در آبادی آن میکوشید. والی ولایت ستان را فراچنگ آمد. همه گنج خانه ها را درگشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بارنج بر دارد و ازان گرانمایه گنج
بردارد خاصان خود دران صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایه جاه سربلندی. از انمیان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شاهزاده همایون
گردید. به کابل و قندهار از بهر خسروزادگان سکندر آیینه داد، و خاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغان بهره وران داشتند که سنگینی بار بختیان مست را ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد. آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ و درخشند. هر چه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند. مادر سلطان ابراهیم بادنی
از بینائی زیر زبر و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از برون سوشاه را آفرین خوان. بدرگاه آمد. بپاس ناموس از بهر نهفتن روی در موی
گره بر پرند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست
بند زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آورد بود هر زبان خاموش اگر
بیم راه سخن بروی نه بستی بخون دل چون ماهی بدجله شناور بود. بسپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ پنداشتند و از هر گونه لباس و آساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند. جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را بر هفت لک تنگه سیورغال برات دادند. پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی پا بود و از لای پالای اندیشه لای
بر دن ریخت و باد دل از زنگ کینه صاف. بتقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری بزبان اهل
روزگار همانا ستوده باشد کردگار بخشنده آنچه هر درخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از ان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان ٭ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ٭
تا در میانه این برد هر چه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ تهی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
بجوئی که کجاست آن خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن در آنست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
برهوا تاخت چه بر سر گذشت، چه پیش آمد و چه روی داد ترا بگردار گزاری شهریاران گذشته
اندیشه بشمردن آثار روزگاران ٭ سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از شیخ
انجهان بداد دل بست و اینچنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان بزنبورخانه جنبش نیز رفته آشفته میانست هر سو پراگندگان گرد
آمده و بشورانگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالا اسپ
بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش داشتند
دیو ساران لوهانی جداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان عنان
و تیر و تبر در کار بود و تماشی فتنه ها از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله ها تا که لعاب تیز نیش سا

برخویشتن تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که سراسیمه میشتافتند دام گرفتاری خویش میبافتند حسن خان مرزبان میوات که با جمله عتبی از لشکریان بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه دوستان در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون راند بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ✣ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ✣
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ✣ ز جا دوید بلند و زپا فتاد و شتاب ✣
ز سعی طرف نه بندد خس فرومایه ✣ ببال گرچه زند فال جستن از گرداب ✣
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی ✣ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ✣
بجا کمان گرانمایه سرگذشت خسان ✣ همان حکایت نعل است و پیچش لبلاب ✣
دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ ✣ پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب ✣
به پیش تیغ سرسرکشان فرود آمد ✣ که ناگزیر بود سجده در خم محراب ✣

از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گرد پریشان تار و پو هایان کین توز کین جوی از راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه هرکرا نگفتن نام برند و بشمردن پا و آورند یا سر دادیا گردن نهاد گریختگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ بحر شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و مال نخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهاندار ان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود بفرمانروایی سنبل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز و بوم بهر کشت بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند ✣ آب و هوای آن ناحیت با فراج همایون نساخت پس از سنشماهه آرامش آرام رام خورد و تپ گرم بدانسان که سموم بر نهال وزد بر سراپای نازپرورد زور آورد مگر دران گرمی هنگامه ایثار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

آغاز ۱۵۵۵ء

داده بودند که خسروزاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانباری چاره بی اثر بود دوار و ناسودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آورزد و دخله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرداب تعب از دل برد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبران رفتند و فرمان ده بفرمان شوق و رود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک ست یا به خوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته باشند که آن پاره الماس گران ارز که تمغای نیمادارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا فدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند: رنج تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آن می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقهٔ همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرارسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران گشته از شاهزاده تیز و هشش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گزشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا بر داشتیم و جای خود را بتو گذاشتیم دیده وران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و کوفت هرچه از شاهزاده میکاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر چار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه فرخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت دومین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سومین ماه دو هفته سپهر برتری میرزا عسکری و چهارمین ستارهٔ آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب دریا اساس نهاده شاهزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است سپری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند + کلک ارژنگ نگار را آفرین که بانگیختن این نقش نوآئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر امان دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دهر که هم شهریار است و هم مرشد و هم خداوند بر کارگشای گردم نظم کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد + مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند پرتو مهر نیمروز در نموداری حال فرخی فال جهانبانان جنت آشیانی نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن + گل از نغمه تر بر دستار زن + بپردازش آن گل افشان نوای + نگویم که از دل دلی از من ربای + دل از خویشتن بردار و بر ساز بند + هم از خویش گوشی بر آواز نه + ز گنجینه ساز بردار بند + درین پرده نقشی بهنجار بند + برامشش بزار درهم آواز شو + به آهنگ دانش نوا ساز شو + که دانم ز دستان سرای چنین + دلاویز باشد نوای چنین + روشنگران آئینه خسروی و دارائی را عبارت از روشنان گنبد مینائی است همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم خداپرستی پیشدادیان را در شاهراه داد پیشرو و جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبلهٔ راستان خاقان آسمان آستان را بابنهادی فرخ و نجی خجسته و رسمی مبارک و آیینی
همایون در سال نهصد و سیزده چارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه چشنی که در دعوی روشنی بر روشنائی
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پرسش مهر دولت دل افروز روز افزون
در قفا داشت ✣ از فراز آباد نفر و دین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بهروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بست و چهار سالگی که برجیس دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دوبار پیموده بود فراتخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریادل هدران
سال روزی با فزودن آبروی دریک شستی در آب راند و تا به سفینه پای نهد یکسر ورق زرناب
بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازهٔ خوش باد پیداست و سال
سریر آرائی از زمزمهٔ خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ گشتی زر هویدا اینداری
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بزر و بازو
بروشناسی پا به گیو و طوس رخ افروختند و نوئینان آرش از رشک به نازش بشکوه تهمتنی
وفر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادرانند ماجراها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی
رای پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کمین جوی خواهد بود و آنکه نه آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جانی را بهم خواهد زد
و تیره میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر هم زن کسی بود و سر به شوروی از آشفتگی بطرهٔ خم در خم مهوشان
همانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
بوسعت سخن همی رود تا گفتار یکسر دار برادران کی بپیوند دپادشاه مهر پیکار سپهر پیشگاه بعد از

شتشناوه که بر بساط شادمانی بگردش جام بادهٔ ارغوانی گذشت عنان و سنان را بجنبش در آورد تا
غبار راه لشکر از پای قلعهٔ کالنجر سر برآورد سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را عنان گرفتند
و از خانه‌های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر بیش از یکماه تاب
آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش ازان که کار از دست رود هم بانگشت
زنهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقه فرمانبران در آمده به نشانمندی
داغ بندگی بهادران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و برگشتند سپاهی کردن قلعهٔ چنار در نظر
دگرباره خون در رگ دلیران بجوشش آورد مؤتمن الدوله **شیخ ابوالفضل** در اکبرنامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نامی ز لادری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ دهر بگزلک عزیمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت آفریدی حسین
افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر بشمشیر از سالار خویش شیرخان مهر خوان
یافت و پس ازانکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیرنگها بکار برد
و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از روی اجمال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت و قلعه
چنار را که بر وانمود مثال اساسی هست جاگر گوشهٔ کهسار بسروری کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من بار دیگر دو لشکر کشای در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوه
هوشمند افگند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک پیمانهای نااستوار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با آهنگ گوشمال افغانان
که بایزید نام بدنامی نام پرداز آنان بود بمشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از هستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغازه حکومت جونپور سرخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه‌ها که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته
پاستانی پادشاهان هم افراخته پیشین کارآگاهان هست و اندران روزگار از کهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر آنجا بهمچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و آبرو ی
دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند بهدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهدهٔ عهد و وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در صورت
تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه را
گرفته آوردند و دو تن را میل آتشین در چشم کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزره بریده به سلطان بهادر ان والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلتید دیو غلط کار از راه برد تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار بالابه فریبی دوستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد + و بشهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم کی
را از فرمابران بفرمانبری خواهند گذاشت اگر آن فرمابر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است +
داور راز دان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در وریزش
روش آزرم روی آورد و از زدودن داغ آزو آرزو در دل زار آن دو رو
راداری و روان آزرده او را آرام داد آری ره رو رادور وادی داد از نهاد
روی دم زد و در راه داد ورزی از روی رادی ورای آزادی در رام زد
صنعت الفاظ بی نقطه پیشکش درین بار از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا که از بد ما گریخته است و بنده گریزپاست بنده وار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از بیش ازین پس کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار نمی گردد و نیز

با همعنانان بیدالش به آتش میغ ریزند که وفا شیوه مردانست و وفا شیوه مردانست که هرگز از تهنا رد به روز تیمار ندهد
نوز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست دماز از روی بروز بروی روز افتاد و
گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بیمر گروهی را به سپهسالاری صاحب شکوهی بسوئی
و چندی را بسرکردگی بارجمندی بسوئی همچنین سوی بسوی و روی بروی لشکرها روان میدارد و هر سو گرد
فتنه می انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری نی نی سکبری
با چهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضا را خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شهر قیروبه آگره جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آرامش گاه
عزونازبازمی آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را باتنی چند از سپهداران نامدار
و هیژده هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پرنیرو د
رده یکدل و یکرو

نظم

گزین شهسواران عنان بر عنان ✦ همین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش ز چرمی عنانهای سخت ✦ زحل را به دلو اندرون پاره رخت
به جنبش ز رخشان سنانهای تیز ✦ بروی هوا نور خور ریز ریز

ناگاه به نبگاه غنیم میریزند تاتارخانیان نخجی به هوس می ستیزند و یکدگر را خیرباد نا گفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که بباران
فرو نشست همین شکست که بریک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود بر پراگندگانی که جابجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند همین گشت هر کینه
ور از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار برخاست
و در راهها از کمینگاهها غبار برخاست گریزندگان رفتند و ستیزندگان دم گرفتند خسرو
نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاسگزاری داور بهروز گزار روی دلاوری باسلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بیشمار افزونتر و از برق بجهان سوزی گرم خوتر با دلی که باد بر سبزه زار وزد و مهر بر شبستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی از گردان و گندآوران بر قلعه چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که شاه کینه خواه آمد از پردلی قالب تهی نکرد و در کشودن قلعه سخت تر کوشید و بزور بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دآسان دست یافت و هم ازان خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر دایوار ره مینوشت شتافت در نواحی مندسور گرد راه هر دو ارد و بر هوا اتفاق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سویه از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از رجزخوانی جنگی چنانکه دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین زدند و گره را بر در و بروی هم فرود آمدند از بسیاری افتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا دران دائره ره نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جستی اگر ناگاه تندباد چنانکه ادای اوست از گرزگاه دگر گرد بره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی و هم بر پرده خیمه و شقه علم نشستی سلطان بهادر توپخانه دور دور به دور لشکر فراچید و حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد هر دم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی داستانسرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خود نمائی و دستبرد آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر فرساید با جوانان کارآموخته پیکارآزموده از حلقه برون آمد و نیمکسائی غبار راه شور در پهلویان رزم خواه افگند شیر مردان کمین نشین شیر کمین هم شمشیر کین پیوند آتش برید ند با فروختن آتش خشم باد و امان زمین سواد را از کمین جاها بدر دویدند حیله سگالان روباه فن پا انداز گجدار و مریز جنگ گریز سر کردند

وچون بهر بران شیر اوژن را بم نویهای اژدردم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند بنیه آشتی کاری
داشتند که تا از پیش بروند پس رفتند یک برق درخشنده جابجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت دران مایه درنگ که کس مژه برهم زند از اسپ و سوار جز دوده و غبار نشان
نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوختهای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و باستواری گره آمدن و پایداری از جا نرفتن گوی از حریف
بردند رای جهانبانان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بد اندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری است هم درین گوشه توشه ازوی باز گیرند و به بستن
راه روزی بهادرین حصار فشار دهند تیزبینی کین داران هوشیار در نگاه بانی نه آن آشتلم کرد که
مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره راه توانستی برد چون روزی رفت دو روزی برنماند
و قحط و با پدید آورد گرسنگان نه بنان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سراپا
آسیمه سر هوشی که نداشت گم کرد به شبی از شبهای واج سراپرده خوابگاه را بسراسیمگی بشگافت
و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری بشوخ چشمی و پرده دری پیرایه شاهد تجلی بر بند شب گسستند
و آسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شکستند در سپاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از هر آن که روی براهی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه به
همتای یکدیگر بودند بپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن همراهی
کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای زمین پیمای را رخنه تار جاده راه
لاهور ساخت تا از آن تاز جنبش این رخنه کدام نوا خیزد سلطان بهادر به جمشید اشت پی کوه
گرزن فرسنگی چند راه آگره پیموده ببالادوی رهگرای مندسور گشت بنه و بار دبارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گزدک و چارطاق و دیگر بسیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خور و پوشش و گستر هر چه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت میغان لبسر سهنگان لشکر فرو گزارم هر یک از هر گونه رخت و کالا رزمه ها بربسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض راه یا بمنزل گاه به صفدرخان و عماد الملک پیوسته باشد و در سرگزشت قافلهٔ اقبال آسمان آور رزین بال که امشش علم است و از سبز و ستان از همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان تار کرسا سایه دارد سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود نه دیر در ساحت مندسور در عرض دراز دستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود دارا شکوه خسرو هفت کشور بجنگ آور به مندسور رسیده از حصار بر زندان نشسته بودند و بگشودن جای آسایش تا گریز بسیج کنند آن آهنی قفس را در فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن ازان حلقه برون رود دو بیست گرد پرخاشجوی هنرور به روز و در قلعه را پیموده و جای بسیج کار به نشانه ندی و نشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای بر آمدند بارگیان را بر در باره گزاشتند و یکباره بدان جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها بر افراختند و کمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از گشایش حصار نشان جو آمدند برون سو از نشیب بفراز رفته و درون سو از بالا به پائین فرود آمدند بخت بیدار یاور و پاسبانان بخبر متغیابی بنام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در در گشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن همان بود و تیغ در قلعگیان غنوده بخت خواباندن همان سلطان بهادر در آن غوغا بیتاب از رخت خواب برخاست و بچشم نیاز بر نگاوری که شاهان را درین چنین روزها و شبها نه بر در خوابگاه نگاه دارند فرانشست و بهم عنانی بست سوار ازان در که نه بر روی دمی چند بر

وی گشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه ره نوشت که در نظر دوربینان سیاهی تواند کرد دمیکه صبح بهمان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم برافق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم برای از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدای را سپاس گزارد و سپاه را آفرین خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون بگریخت از کجا بکجا رفت و تر سر شوریده وی از چرخ گردنده بیمار رفت و به مونگیر میرود و از آنجا به جاجنا نیز میدود و گروهی را به دژبانی جاجنا نیز میگمارد و خود جا گرم ناکرده وکمنسابیت روی می نهد و بر کنار بر جدیای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تگ و تاز از هر گوشه و کنار سر بر می آورد و مرغ نیم بسمل ما نا رقصی سر میکند او به ناآگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا بادی پیه بین بیغاره تمانه سرای فرد دوری در و زد رمان نشناسی هشدار + کز نیبین دل افگار برهم سر پایان کار باز گشت وی همان سوی دیبست آبنامداران فرنگ که فرمانروای هند رو آداک قهرمان آن آب و خاک بودند می پویند و هم به نخستین دید که وا دید از پی نداشت و از هر دو سوز ورقها در آب رانده به سفینه بزم آرای بودند کار برهم میخورد و ستیزه در آشتی روی میدهد و چون قلم بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که به شنا از غبار ره حیف که گمان برد و جان ببرد و لیس از یکدو با غوش در آب فرو نشست فرد

غرقهٔ بحریم ما را در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از هزار ما مپرس +

آن جوهر فروزنده که یاقوت گداخته ماند و هر کس آن را خون نامد شنیده باشی که روان را رخش ست و تن را مایه بخش هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو هلد دزمایان از نگاه داشت خون بپرهیزند و خواهی نخواهی به نیشش از رگ برون بریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آو نیز خسرو زادگی بانگیز خسروی می برده بود شرم از میان بردارد دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسرو زاده کیفر چون فرو گذارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین ست همچون پدر پشت به پشت خداوند

بروی زمین نیست در آیین دادش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را مهر پروردی و به آزرم دلجویی کردے
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان با آوارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمرفشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا و اگو یه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست برزبان روز فرمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار خسرو
خواهم نگاشت سر رشته حکایت بذروهٔ این روایت بنداست که گشایش قلعهٔ مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوے
رم خورده نعل توسنش به بهر شکار در آتش نهاد زمزمه آرای اکبرنامه که به پیچیده بیانی نواهای
پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه نامجوی کینه خواه به تندخویی و تیز
روی گریختگان را تا کمنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکریان
را بتاراج صلا داد و به پرسش دیدار کشتن و بستن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع میمن نگر
که کماندار ز پی ؛ پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت ؛ راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت ایدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارشش در خوراست و نه پرسش ما رزنده لشکرکش کشورکشای و کشور خدیو
لشکرآرای ایدران باز گشت بجا پانیر آمد آن دلیرانه ورزش که انبار و بباره فرود آمدند از درون
بگشایند تا بیرونیان در آیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دو باره روی نمود صورت
بستن کشور و قلعه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال شمردند و بدمسازی و اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبیله تافته بود به نبردهای نافشرده جز آن که بخون بیگناهے
چند زمین را حنایی کرد و گریخت کاما دو پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و ارد دسے

دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد، دران سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب
خورد کردند؛ همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند. نا پروای
جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد. میرزا عسکری
اگرامت پرستی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف به دارالخلافه تاخت. از شنیدن
این خبر از آرامشگاه به بر شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند؛ روی
بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد؛ روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم
پوشیدند. تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فرودآمدن جای سپاه شد
به اندیشان باندازه شادمانی بوسه بر پایهٔ اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بر سنگ
زدند. بخت را تا به خجستگی نگران گردد دمادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر تخت خواب افشاندند. انجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سرخوش‌ترند
نه سیه مست؛ گوشی که بدان واد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بفغان دادخواهان و گفتار
کارآگاهان نیز می نهند. **فرد** ناز گرمه موج گل از کمر گذرد ✽ ز خویشتن مگذر گرچه می ز سر
گذرد ✽ شیرخان که اندازهٔ کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از
کمینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست. **قطب خان** کهین پور خویش را
در قلعه نگاهداشتن باره و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب
شاه فرمانروائی آن قلمرو ریخت. شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت
از پس شیرخان که پوی پوی بدانسو میرفت روان گشت. در پهنای راه از گرفتن قلعه چنار
شگون فیروزی روزافزون گرفته شد. هدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم
گسسته بدرگاه آمد و به بهانهٔ انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بداندیش تیزی
افزود. سبک رفتار تیز ره بریدند و با کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند. سرزمین
بنگاله پر رود بار است و دران خاک رودها و جویها بسیار. هان ای همنفسان جان من و

چون شما تا نام بنگاله بر زبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نال تار بربا
بست و ناله ساز داد نامه نگار را بفرمان آن شور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل نمایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین مالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافرپروری دیده بپای رهروان آن سرزمین مالد اگر همه کودکی بجا کبازی زمین کاود
چشمهٔ آب از خاک برون تراود و غریق رحمت آن مرده که آن خاک جنت‌ناک مدفن اوست و تماشائی
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسیای بر دستها کشاورزان را پرنج و مینوئیان را گو مه بکارزه از نی قلم ست سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست رباعی هر چشمه به کوثر همعنان است اینجا + هر خا
بنی ثمر فشان است اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی‌ها همه نیشکران است اینجا
شیرخان مگر بدانست خویشتن مهرهٔ حریف درشت مشت را اندازه باشد و بکارزار با همایون نگاه و گاه در جنگ
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده بیم بنام آشیانش گمنیمت چون بهار رستان
جنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه نگفتن ست بی آنکه تیغ برنند و از سپاه یک خون گرد بر بستر
آمد بسر خوشی آب و هوا ترنم شادی بر گرفتند و همان آئین سور و سرود که در راه داشتند از سر
گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آینه با مزاجش چون لب
نساختی هر ثمر که از روی ذوق بجام افشردندی نوشین و هر گلی که از راه لهو بکیفیت گیر نشابایستی برپا نپوشت
بساط بزم را مخمل سبزه گستر و هوای سیاه را موجهٔ گل برچم شمرد و حریفان جلوه رنگ درجگر جام لاله در
گل + چو آن گدائی که دنبال کاروان گیرد + سرود پیوسته بانست و باده خورد گسار خواهش
راهزن نست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از
دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه بدستوری جوید از بزم النسر
بدوری جسته جنازه بسوی آگره راند و به تهدید بدرد دشمنی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

سایه رم گونی در بستر خوابش خسک نریختند که بشتاب از لاهور بر آمد و تا به میرزا هندال نه پیوست از
رهروی نیاسود شیرخان در آن گریز پا چاره جباز کمند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه جنتامن
بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار
برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب ناچار برخاست و دوستان از شاه راه
اخلاص رو تافته و دشمنان به پشتگرمی باهم نیرو یافته موسم برشکال بود و دانی که برشکال بنگاله چون است
سه شبانه روز بارش باران بیفاصله و دمادم تابش برق نظرسوز ابرهای سیاه پیوسته هر سو
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید در رهگذرها فراهم آمدن جابجا گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب یعنی سیل در میل و سیل در فرسنگ آدم و چاروا ابزور آوری گام زن
و به شناوری راهرو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان ست بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو نگاور بر نگاور زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی ندادند و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مندپور کوشش هر روزه که روان از وی فرسوده
پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگزیرد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم
بد از پس و جنگی چنین که کردار گزاران بروزگاران از آن سخن برانند در پیش فروخته
چشم زخم خویشتنم ✣ تا ناوکی بر نشان نخواهم ✣ شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند و روز و شب از رهروی نی نا و شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت بریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان و دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرونند پا بها بجاده وزه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر از بالش برنخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران است تا حلقه و جوشن کجا برند بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دم که تیرگی تا ریخ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان ریختند شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه هرا هر در لشکر افتاد کلاه از کمر و یار وم از افسار نشناختند از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه باد اباد گویان سواره خود را بدریا زدند و هر وری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بخشم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این هنگامه جان بسلامت برده باشد شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم ران بدر رفت و شاه سواری که شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده هراکسیان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و باخویشتن درین اندیشه که از بحر چون گزرد به ساحل جا داشت + هواخواهانه بدان جستی که گوئی گوی دولت بر وخود را بآب مدد زجاری بدالست آشکار ابنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان فرشخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان منت نهاد همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و ششش روی داد از معرکه جستگان و زخم خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه چرا نیقدر نمی سرایند که تا از دریا یکبار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا بر دگوی را در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدیگر چندی جا بهم ماندی

باهم آمده باشند و مانند ذره‌های بیدست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شود منظرگاه سلطان فراهم آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجده بستگی فرسودند نه در دل از مهرنشان بود و نه دیده از شرم افرازان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر هوای تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه در کشش پریشانی تواند بود صورت گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد و در حوالی قنوج هردو سپاه را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه‌گاه شد هم دران میدان که میدانی رستخیز آشوب نبردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود در رسیدند اما دیر نپا را امید ندیدند پندارم در رنگ و ریگ جا فرخ نه دیده‌اند ناگزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و تهته رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوت دم امن در دامان امان گرفتند و دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده گلبنی رست دانسته باشی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه‌گاه را مظفر و فرخ رخ فرزندی بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون پر فرخندگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت در تنگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین ورزید بهوای ثمرفشانی نخل این آرزو بود فرد بوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون ٭ بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد ٭ جاده راه قندهار در روشنی روی نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لوای مخالفت افراشت و به بروی گرانمایه میهمان نبست و لبسوی آشتی ره نبرده به نبرد

همایون

میان بست جنگ با گتی بن ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر بنه و بار و سراپرده و پردگیان
تاختن آورد و شاهزادهٔ زرینه سند گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذاشت و میباید گذشت و آنگاه در این
گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از سر ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین
را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود فرو خوردن اینگونه خشمهای بیشمار
و تاب آوردن اینچنین غمهای بیحساب زهرهٔ هر مردیست حدیث درازی راه کوتاه به
چه نداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاه طهماسپ فرخنده نهاد بود بسیچ راه عراق کردند نخست بحسب راستی
راه ایران که بسوی تختگاه هم از آن شهر میرفت به هرات برات و رود آوردند کشور خدیو عرض
جوهر مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سرفرازیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و به [illegible]
و بهر منزل نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان
فرهمند به پذیری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامهٔ مردم از سپاه و رعیت بجد یگانگی
پذیره برند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هرکرا دید بدان فروتنی
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خوشدلی
آورد که پنداشت هم از آن اوست در از نفیسی پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس
نیشاپور را پیموده روزیکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دو روزه
نیم نگاه باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان این

بفرجام و شکوه کی از شهر برآمده بود و بنگه گروهی شهر والا میمان را دریافت بدیدار هم دیده روشن کردند
و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند **نظم**
خود آهسته رو بود در ره ز پیش + فرستاد فرمان بدستور خویش + که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی بسیج + نمطها به آراستن نو کنند + پرستاری بخت خسرو کنند +
بروزیکه بایستی از شاه راه + بایوان خرامد خداوندگاه + هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند + بمهتاب شستند سیمای خاک + فشاندند پروین
بدیبای خاک + ببازارها سو بسو صف بصف + به پیرایه بندی گشودند کف + ز هر
پرده نقشی برانگیختند + بهر گوشه چینی در آویختند + بدانگونه آیینها ساختند + که
بینندگان چشم و دل باختند + چو گیتی کشا موکب خسروی + قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی + رسیدند گوهر کشان پوی پوی + بدان جاده گوهر
فرو ریختند + بمغز زمین رنگ و بو ریختند + رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی
[illegible] شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد در نما
[illegible]غنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپرد و بهر طرف که
راه جویند موجهٔ گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا باطا منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند
و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه میزبانان سزد پیش بردند همانا دران انجمن که این دو
خسرو فرزانه همنشین یکدگر بودند انجنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی
آواز گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامیهای فرسوده با
هم دران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سروا فرشتاهان گذشت
یکپارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داور هند
به نوربان گذشت + نامه نگار کردار گزاران سپنگالند که اگر استعاره هم بزمی این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن یکجا مهر و ماه خواسته باشم هر آیینه یکی را بپایه افزوده و دیگری
را بمایه کاسته باشم و ناگزیر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه وان مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را یکچند هر روز به مهر درخشنده
مهر هنگامه گرم بوده و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سیر سیر و اخبار
که هور و روزنامهٔ شاهان روزگار را از هم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و انگاه
بزمی بدین آیین نشان نداده اند **نظم** اساس کاخ امل بر گذار سیل فناست +
مجو هر آئینه جز نام نیک کان باقیست + نماند گنج همایون و پرسش طهماسپ + ولی
حکایت مهمان و میزبان باقیست + پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید رامش و آرامش یکساله آبخورد قلم و ایران را نگفتن ساز نتواند داد و باهمه
پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را سازها بلند آواز آیین ادب خود نیست
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد + بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی یافته
همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمان خانهٔ ایران تشریف ورود ارزانی
داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هند روی آورد
و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ
دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان
سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند + این سه تن که برادرانند و چون پادشاه در گوهر
و نژاد انبازند چون گویم که بدگوهران آری و از تخم خردوان نژند اندیشه و کژروان ناراستی پیشه
یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای خلق
ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد

و از آن پس نام آوری جز نام نکو همیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و هم در آن راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این پیراهن خرام را در این راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صدره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و به رگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید در هر خود بهایهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایشگاه رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به دراز خواب واپسین غنود و
هم در آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سررشتهٔ گفتار **شیر خان**
از آنجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بر آن تار روان کنیم تا گسستگیها هم پیوندد و زمزمه
به هنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برار روی گیتی داور شکست افتاد
و داور را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بجنگ و آشتی
و رزم و آزرم گشاد و یافتی که در این یورشهای دلیرانه بر کاب فرموده بود براورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه ها بطغرای شیر شاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت داد آنست که شیر شاه رده مردان را از آزادمردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سری بلندی گرای و دستی تیغ آزمای داشت هم در آن
فره ایزدی که با خویشتن آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند به درازا و پهنا پل
و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سرتاسر رهگذارها و دورویه نهال بار در نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکرآرائی پنج سال فرمانی و دارائی کرد و نهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو بپایان قلعهٔ کالنجر در آتشی که تندباد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت چنانکه
زآتش مرد تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن پدر
به پنج روز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشه رازدانان هست و بود از اندازه این مایه درنگ در نگذرد شیرمردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را **اسلام شاه** نام نهاده بخطاب سلیم غازی زبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند را بداد گری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر بکجند باندی بماه چهارده مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جام خون جگر بند خویشش آشامید خواهرزاده را تیغ بر گلو راند و خود بعز از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول کرد خود را **محمد شاه عادل** نامید و سپس به **عدلی** شهرت یافت در دون پروری پرورش آموخته روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را نواخت
هیمون نام ناهمایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شماری دوکاندار آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران درآمده بود همیدون درین روزبازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سرآمد دوران طوفانی تیز رو و کالشش آسیا آسا که بآب گرد دیگر بخش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچه طالع میمون **هیمون** فتنه را لولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و هر لولی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی بسر برآوردند و ابراهیم خان نام افغانی خود را **ابراهیم شاه** خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم ازان طائفه تبار دعوی سکندرشاهی دم زد و درین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرای بهر نگهزرتن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنازش گاه هند باز آمد دگرباره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز نای
و نوش را گرد آوری کردند تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در ان مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرونشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزادهٔ سپهر پایه مهر مایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامهٔ تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پرگار کشای
آمده است چنانکه شیشهٔ همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرو می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای مبارک
و بیرون رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آرای مانده اند
و یازدهم ماه هم هنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانهٔ
نازپرورد برینی جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدره بوستان
گذشت بیست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سیه مستی عدلی و هرزه گردی افغانان دیگر و گرمی بازار هیمون هنوز بر جاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخن رود همانا پرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فهور ریختهٔ کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب وامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان زمانه اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منور صفات این فرزانه یگانه آسمان سخن را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمدالله کاین درسی صحیفه + سماوی نکتهٔ غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و سازی + بهشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نوبهارش + کلام نغز و شیرین برگ و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آبجویش + جلا افزای چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم نخلبند این چمن را چمن پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان غالب + سمی شیر یزدان خان غالب بنثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + زبان خوان او شیرین بیانی + می تر جرعهٔ او تر زبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از امداد ایام + بنامیزد کتاب پرتوستان + بذکر خسروان بل خسروستان + زمبدء خلق تا این روزگاران دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه و خشوران نامی + بسا گیتی کشایان گرامی + بسا فرماندهان کشور آرای + بسا اسپهبدان لشکر آرای + بوئیژه سروران ترک و تاتار + نوئینان نوئینان سپهدار + نیاکان شه ما با فر و زور + از آدم تا همایون پور بر پور +

در آمودہ ہمہ در او لین قسم + کہ بروی ماندہ مہر نیمروز اسم + دوم مخشش کہ ماہ نیم ماہ است + زانکہ تا گہ این بادشاہ است + شدہ عنوان این مرفوع روشن + بتوقیع شہنشاہی مزین + شہنشہ بو ظفر شاہ مظفر + غضنفر فر فریدون جم افسر + نگین خاتم دولت طرازی + سراج الدین بہادر شاہ غازی + بفرمان ولیعہد جوان بخت + سزای افسر و شایستۂ تخت + مہین شہزادہ فتح الملک سلطان + جہانگیر و جہاندار و جہانبان + بہ بزم اندر کفش ابر گہربار + بہ رزم اندر روش برق شرربار + گران پرفت در فخر الطبایع + بریع دو مین را روز شایع + بامر صاحب عالم پناہی + فلک جاہی خلافت دستگاہی + نماید نیر رخشان گزارش + کہ سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث کہ طرز مشش جانفروز است

حیات افروز مہر نیمروز است

۱۲۷۰

دعا

بود تا نور گستر اختر روز + فروغ اندوز از وی ماہ شب افروز + جہان افروز چون خور بادشہ باد

ولیعہدش فروزان ہمچو مہ باد

تمت

فرہنگ

نعاب گرد و شر	آمیغے	آبجزرو	آونگان	اندرستائی	پیغاره	پروار	پزیره	پای کوکردن	پالاهنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آووَر	ابناغ	آواک	الفخم	الفخته	پاغوش	پاردم	ت	تندیسه	تارومار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
ارتنگ	اپنیت	ب	باختر	برکه	تنک شکیب	تو و یزدان	تیر و کمان	تندر	ج
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
بوار	بسیج	بنجتے	جدا	برش دید	جامه نمازی کردن	جامه گزیده شسته	جداشناس	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
بره مند	برست	با افراه	برنهاد	باره	چاوش	چامه	چلقد		خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		
بارو	برید	پ	پاداش	پایخوان	خاور		د	دوربازی	دستوری
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]			[illegible]	[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این
هفت نه را پایه و افزار فراز آورده و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای سست
و استوار را گشایش و بخشش و کوشش ایشان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاد
نه بدان انداز بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان
نداشته باشند و در فرمانبهی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس
فرمان نه آشفته باشند سپ ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز ٭ همی ز هم نشناسی
ستان و دروازه را ٭ مشو ستاره پرستار کافتابی هست ٭ فروگرفته فروغش نهان
و پیدا را ٭ نزاد و روز او شش را در پیمودن سود دست و بهرام و کیوان را در آمودن زیان

دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست ستارگان
سرهنگان دادارند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند در منش و روش
با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست و دیگری بنرمی گرمی
هنگامه وا داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگذاشت

بیت

چرا گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند ✣ پیداست که از بهر چه آهنگ زند ✣ در پرده ناخوشی
خوشی پنهان است ✣ نگارزنه زخشم خامه بر سنگ زند ✣ درآمیغ فروغ مهر فروزه به بینیش
نوید بخشنده هستی است هرآینه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن رو که رایگان
بخششی و تردستی ست همه سود و بهبود فروبارد و همه شادی و شادمانی بار آرد ✣ توانگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هرچه در ریش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت
و کم و بیش پندار و سمراد است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی است
ایمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گذشت و سخنگوی
را با خویشتن بردناچار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار پیشین سراییم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را گردش آورنی هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست تا بار و پود
ریسمانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر روی روزگار فرو
هشته اند دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی همی برند کارفرمائی
و فرمانروائی نیروان اوست پس هر پرده ای که مینگرند ب ۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است ✣
بیداد نبود آنچه ز ما آسمان دهد ✣ زهی بود بخشش نابود ربائی و دادگستر بیداد زدای هم مراد توانا
را نیروگاه و هم مهر ناتوان را زورافزای گوییم که بخاک و خون خفتن آشفته سران بیل سوار که به آسیب
سنگریزه پرستوگ ✣ و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این
نشانهای روشن همه بازنمود نیروگاهی و زورافزائی اوست ورنه من نمای که این دوگونه
خستگی که هر یک هنگام جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستم گستر را نشانه بود ب ۳ ده آنکه

انجم اورنگ و افسر برد + سکندر جگرگاه دارا درد + برد دیو زان دست انگشتری + که سفتی رگ جان
دیو و پری + نه پاداش دانی نه کیفر همی + سرائی همان چرخ و اختر همی + آری خداوند چنانکه نیست
را هستی داده است هستی پذیرفته را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشو پدید آورد
اگر در دم دیگر به نوای **مباش** بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند ذوق این روزگار
که هر زمزمه را هنجاری و هر همه را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پیوندی بگزار و بگوئی
که خود در روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمائی بر آنند که دران روزگار که بزم ناز
به یزدجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنر آزمای
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری ذرنگ و نیرنگ نمایه آنست دانا بدین
گفتار کی گرود آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از
خداوندان لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس هم نماستن این دو ستیزه
آوند نیز هویدائی دارد دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش
نو فرجام آبادی و از بند آوربندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آئین است هندیان
بچشمداشت کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی
خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و بشکنجه دام بیدادی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام و از داد تا دد چه مایه دوریست داد آنست که آرایش جز در
آئین انگریز از اینهامی دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش
فرخ مرهمی داشت روزگار در نورد این خستگی خجستگی اگر میداشت بار اندوه اندوهش
دلهای نژند برمیداشت اگر در اندیشه رازدانان مهر دانش و داد ازین پس پیش آمدی
هست بمن نشان دهند و بر دل اندوهگین بیمناک سپاس نهند جهانیان با
جهانبانان بستیزند و لشکریان خون لشکرآرایان بریزند و آنگاه شادی ورزند و برخویشتن نظر زند هان

ای دانندگان فرزانه و شناسندگان زبان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم ست
ورنه کارزار پارس اینچنین امید سوز و آرزو گداز نبودی. زخمه بر تارم پریشان میرود!!
کاین نواهای پریشان میزنم؟ نادان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی
بی فروغ و کارگزاری بر بینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم
هرچه در هزاره پیشین گذشت همان کنونه. اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و درمان آن
همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام
شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته
و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار نیکوان آیین دیرینه اوست آزردن فرهنگیان
فرهنگ به دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هرسوی این گروه بر این گروه گماشت +
نگارنده نگارش نه پیاید که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار
انگریزیم گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردارگزاری جهانجویان تیموریه
بدست مزد ششصد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی
وانگاه خوی پذیرد گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای و گران بودن بهر که
در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یک دو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از
مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به ریختانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین
درنگ رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این
و چرخ تیزگرد در بند درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آزار را
پاک از آلایش بهم بر زند بنام آنکه گر دشمن و گر دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آیین برآورد و از رستخیز بی جا برآوردند و اگر آشکارا پرسی یکهزار

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی ۱۸۵۷ سال یکهزار
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باروی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فرا گرفت سخن در زمین لرزه نیست در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه
کینه خواه میرتهه بشهر درآمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بخداوند کشی تشنهٔ خون انگریز دیدبانان
دروازه های شهر که برون از همگوهری و هم پیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران
سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهان یافتند تا نکشتند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
با شوره و دوغ میخورند در شهر و در از یکدگر پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پیلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر
راست پرسی این مردم همه آبادی کوی و برزن‌اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند
با اینهمه از آن رو که راه آب تیز و بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتمزدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیر و هش دم زدم در تماشای درنگ که مژه برهم زدم آوازهٔ بخون غلطیدن **صاحب
اجنٹ بهادر و قلعه دار** در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بخمهٔ نوبهار نشد های آن جهانداران
داد آموز و دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پری چهرهٔ نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روئی به لاله و گل می خندیدند
و در خوشخرامی بر کبک و تذرو و آهو سبق گرفتند که همه یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ

اخگر باز بانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل
زنند. بر بالین این کشتگان بمویه خروش و درین سوگها سیاه پوشد
رواست و اگر سپهر خاک گردد و شرر ریزد و زمین سراسیمه چون گردان
حباب نشیند بجاست بیت ای نوبهار چون تن بسمل بخون غلت ٭ ای
روزگار چون شب بی ماه تار شو ٭ ای آفتاب روی بسیلی کبود کن ٭ ای ماهتاب داغ
دل روزگار شو ٭ باری چون آن روز تیره بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کشی
هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی. آخر اسپان و نشیمن شاهی
را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان بهر سپاه
در بهر فرود آمدنگاه خون سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کوزنکان
از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشت ورز دل یکی گشت
و همه بی آنکه باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چنان پرزور
کمری و چگونه استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گذرد کشاد نپذیرد و پنداری این لشکرهای
بی مرد و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر به گیتی آری رفت و روب هند بوم و بر انسان
که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پرهٔ کاهی نیابند. همچنین جاروب گیتی آشوب
همچو است اینک هزار لشکرگری همه بی لشکرآرای آراسته و بنا سپاهی یکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز نه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده آیین
نبرد و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و رخ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ و آهن نیست
چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرماندهان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پرا بنده های بی خداوند چنانکه باغهای
بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان از
تنها خانه ها و ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمان نهانخانه نشین تا خویش را آرایند و شوخ چشمی

خویش بهردم نمایند رده رده چون مژه خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین دمیکه برفتار آیند تا از خانه
ببازار آیند هزار جا سپر انداخته دزدان نیله در روز سیم و زر دلبرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا
بستر خواب آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای
تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است
و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین
میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که شب در بزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و
دخترشان گرو دست همه در کیسهٔ شبروان سیه کار ناجوانمرد ست نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان نو توانگر بردند تا سرمایهٔ نمانمای خویش سازند اکنون مهرپیشگان نازی
که از خوبان بالیستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گرهٔ باد در آورده است و هر سبکسر از آنجا که
بنا نو بهر دم از جا همی رود چون بدیدنش لشتابی دریابی که خس بردی آب میدود آن یکی که
او را خردی روشن و نامی بلند بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگری را که نه آب داشت
و نه گهر آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی نکوی باد پیمودی باد را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانهٔ همسایه آتش آوردی بر آتش
فرمان همیراند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما از آن خستگانیم که دم آسایش
و نوید داد میخواهند بیت
درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست ؛ چشم ستاره را مژه خونچکان دهد ؛
بر افتادن آئین پیام کار را از روانی وا داشت هر کجا پیکی بود و ره بریدن و نامه
بردن فرو گذاشت در سر رشتهٔ پیام پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و پس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخم جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون
برون ریختی اینکه در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوی که بر هم خوردن

این بربست و برنهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و ناروائی نامه و ناآگهی از دوست
ماتم را نسزد و نرسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و در ویرانه
دیرنیع را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگردید و برین مویه سرزنش و برین ماتم بیغاره
و برین دریغ ریشخند و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری ازین زاری و جگرخواری درین خواری
شایستهٔ کیش و نادرستی آئین شمرده شود • بیت • چه دل نهم بگرمایش سخن چو مرا ٭ هزار آبله بر دل
بود زگرمی آه ٭ زکار رفته دل دوست من چنانکه مرا ٭ نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه
باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد نخستین بار
که آن بهیده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سرها که از سران بریده بودند
بر آستان شهریار نهادند زود نه دیر روزگار را زهر سر راهی سپاهی و از هر رهگذری لشکری و
از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست
راند سپاه فرود آمد و شاه فروماند • بیت • شاه را درمیان گرفت سپاه ٭ وین گرفتن بود
گرفتن ماه ٭ ماه نو هیچ گه نمیگیرد ٭ جز مه چاردهٔ نمیگیرد ٭ شاه ما و گرفته را ماند ٭ نه که ماه
دو هفته را ماند ٭ نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که پوی پوی براه روی
نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نوزهائی یافته آمد و به دریغا
رخ بخاک سود و کارکیائی سرزمینی خواست بنده گریزپای از خداوند روتافته آستان بوسید و
فرمانروائی آبادبومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زینهار چرا
میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز و بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر نه آنمایه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست
نیست هنرمندانه همدران جای تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چند توپ
فتنه در شوب تندر خروش گرداگرد فرو چیده در بی آرامی از روی پایداری آرمیده اند شگفت آن

شهرنشین نیز از آن میگزین که ازین شهر فراخ‌چنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
ناورد با سران هم‌آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ
بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله لبان سنگچه از هوا همی ریزد تابستان مئی و جون ست
و تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری
خود در میان همی سوزد نازپروردگان پرواز بر روز از بی‌سایگی آفتاب میخورند و شب در ان
سنگهای تفته تافته از خشم تپیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره
در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی
شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد
شیرمردان میروند و زمین همی نوردند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میرد در روی میگردانند
و بر میگروند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت یکروزه
درون شهر نیز شنیدنی وارد بیت ز رگ ساز من نوائی هست + که بمرغوله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم + کاتش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان
که زبان + بر من از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت
با پرورنده و برهمی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه
این کارگذار رازدان نماند فراز دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره بناهمواری
کین توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان
است میان وی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیزآهنگان به آهنگ
کشتن فرزانه بر سرای ارم آسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش بادشاه
بود آشفته چند ازان گروه ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار
از مهر خویشتن را بر وی گسترد تا دران اشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزند نرسید بن آن آشوب تار و تابا از دوده پالنغی گرد بر نخاست فرو نشست

خانه‌ای که به نگارخانهٔ چین همیانست به یغما بردند و در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته
که دران آستانه به پرچین کاری هم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها دود
اندود گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویشتن کبود پوشید. ب ا فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر + دهد نشان کسی را که در کنار کشد + زنهار هزار زنهار هیچ رهی از روسیهی باخواجه این
چنین کین توزد تا مادرش دران گونه که دستان بوده باشد بار نگرفته باشد این چنین
خواجه کش که رخ آبله خورد او را چشمی دریده و دهانی فراخ داده اند خود را در پری وشی
سیومین ماه و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گزرد سنجد که در خرام از کبک گوی
واز تذرو گرو همی برد نامش ازین رهگذر که گذارادهٔ گمنام است نی برم و نفرینی در خور
آفرین سرودهٔ هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری راه و در هر گوشه و کنار شور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بگرالیش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سوده دران
نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستوده خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوی
که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سرلشکری گردن افراشت یکصد و یک
زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت + چشم بد دور فروزنده هور
نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان انگلند در مهرورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال هزارگونه
کشاکش آرد از انبار و گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از
گفتگو بست در لکهنو ازان پس که لشکریان بند آندم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگری
رفتار سپند وار از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگروه خویشتن پیوستند و
انبوهی از سران باچندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جائیست نشستند

واز پردلی بستند کاروان بسیار روان شرف الدوله که بروزگار اورنگ
نشینی خانان اوده دستور گفته میشد بتیرش دیده از بود و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش ناز نشاندند و اورا
دستور خود بنید و خود را پیشکار و دستیار دستور خواندند نام آور همایون نام آور نازم که تا روی بیکار سازی
آورد یکی را از گزیدگان پیشینه ناسپاس گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و بار یافت
و دو توسن آهو رنگ و دو پیل الوند شکوه و یک دست وزین کلاهی برنگارنگ که های
ناپسوده آموده گوهر را نه جفت بازوبند الماس پیوند از مهربانوان بانوی پیشگوی فرستاد
پنداری این فره و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همیانست و روزگار از مهر رساندن چشم بچشم
زخم چشم در راه این بانامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش اوده کام یافت کارنامه آیینه و سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیاز فرو خفت بی بی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت
بیت جای که ستاره شوخ چشمی ورزد * افسر و گرزن از زر ارزد * خورشید ز اندیشه چادر
گرد وش * بر چرخ ببینی که چسان میلرزد * روزیکه این ناخجسته مرد میانجیگری و شاه رهی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فروشکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را
از گریز گزیر نماند بیت مئی گر ز دهلی برون برد داد * ستمبر ستم برد و آورد داد * پس از
چار ماه و پس از چار روز * فروزنده شد مهر گیتی فروز * تهی گشت دهلی ز دیوانگان *
بمردی گرفتند فرزانگان * هرچند از یازدهم مئی تا چاردهم ستمبر چار ماه و چهار روزه
درنگ است همانا انجا که اندازه بست و گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان در یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان همه

بدان راستهٔ بازار که در پیشه‌وری پیشینه روی داشتند شتافتند و کشتند هر کرا در رهگذر یافتند
از بلندپایگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای را در فرو بست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشهٔ گریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز برآمد، همانا آوارهٔ چند و بیچارهٔ چند با شیرمردان شهرگشای آویختند و بگمان خود خون
دیگران و بدانست من آبروی شهر ریختند. دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو هر سر راه رزمگاه
ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سوی سپاه نماند. همانا ماتمکدهٔ
این مرده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه دوری
هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است. با آنکه کوچه‌ها در فراز کرده اند هنوز آنمایه دلیری
میکنیم که در میگشایند و برون میروند و سامان خور و آشام همی آورند. گفتم که هژبران خشمگین دیمیک
در شهر پا گذاشته اند، کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند. آری در جایگاهی
که آتش جنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند. بوادید این خشم و کین همه را از بیم رنگ
به رو شکست. از نامداران و خاکساران و دوریعیان و پرده‌نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد
از راه آن سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه‌ها و گورگاه‌های بیرون شهر دم گرفتند
تا کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده به شبگیر دیوار بمرز و بوم
دیگر رسیده باشند. نامه‌نگار کردارگزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید، رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم پس زنش سزاوار نیستم، نه انگلسیان بیگناه کش و نه آب و هوای
شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه‌های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم. در گوشهٔ بی‌توشه
با خامهٔ سیه‌جامه همزبانم و هم از مژه شوراب‌بار و هم از رگ خامه خونابه‌فشان. سبک برتپیده ستم
و بی‌برگ. خدایا تا چند + سخن بشاد شوم کاین گهر از کان منت + فرمانی که در ناآغاز رفت و بر
نگردد و لا و بر آن که هر آفریده را به امیدواران گاه سرنوشت نوشته و هر نا در فرقتاشش را فراخور آن
نهاد. سرشت سرشتهٔ اندوهم و آرام ما نیز هم از روی آن فرمان است. هر آینه آن به که نه اندیشیده‌اند

بیمگران باشیم و چنانکه کودکان به بازیچه را بشتابی نگرند بنیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و هیزدهمین روز از ستمبر بود هنگام چاشت دران گونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه‌های کژدم برکناره خاوری داشت بخشنده سور درخشنده هور در یکی از پایه‌های پائین خوشه گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از تیرگی بیداد رفت درین نیمروز رهسپاران گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان رفتند و کشورگیران شهر وارگ سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه ندارد از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد برین بود که زن را بچه در آغوش است و مرد را پشتواره بر دوش بدر زنند تنی چند که بجا مانده اند بهمداستانی من که از سخن پذیری گزیر نداشتم در را از درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود دربسته نیز شد بیت جان اگر خسته ترا از تن بودم نیست شگفت ✤ زانکه دل تنگ ترا از گوشهٔ زندان منست ✤ درین بستگی کشایش پدید آمد و داد اینکه مهر چهر کیوان ایوان سر رام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورگشایان همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است و تنی چند از ویژگان راجه که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آورانند حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خانند درین کوچه میانند استان در استان و بام در بام دو رویه تا دور شارستان اینان و نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از ان خجسته آئینان ست نخستین کس ازان سه تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آئین نیای خویش در شهر جاهمندانه بسر می برد و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش دهلی نشیمن بود راجه را از راه رهی پروری با زور آزمایان نبرد پیمای پیمان این بود که چون به بیرون

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند شگرفان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به بیناره سپرد و باز
رو براه آورد گزیر نیست در همه شهر از پانزدهم ستمبر به هر خانه و هر کلبه را در فراز ست و فروشندگان
و خرندگان ناپید اگندم فروش کجا که دانه خرند گازرکو که جامه بدو سپارند گرا را کجا جویند
که موی سر ستردیا کار را کجا یابند که پلیدی بردباری دران نخجیر و ز چنانکه گفتم میرفتند و آب
و هیمه و نمک وآرد گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند سپس آن فرجام برخاست و در روزنه
سنگ بت و آینه دلها زنگ بت گردید ب۱ هنگامه گرسازی کوشش بجا نماند نه
خون همچنان به آتش سوزان برابرست + خورش و ناخوش از خورش هر چه یخنی بود خورده شد
و آب بران کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز شکیب و دست بهم دادن آب و دانه
بفریب سپری گشت و دو شبا روز در تشنگی و گرسنگی گذشت ب۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی + فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی + فریاد ز بیچارگی و خسته
درونی + فریاد ز آوارگی و بی سروپائی + سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم درآمدن یغمائیان
رستند هر چه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری بردن سر گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو میتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سوده پاس بیرون و بهراس رهنمون
فرو ماندگان بند از دروازه برداشتند آبکش و مشک و خنیک فرگفت سیمرغ
و شهپرش داشت از هر خانه مردی و از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدنی بود
و دور نمیبایست رفت ناکام آب نیم شور درخم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگیست بدان نمک آب فرونشست بردن زندگان و آب آورندگان شگفت که

درین کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برانیم که زندانیانیم و به درستی که زندانیانه زندگی میگزرانیم نه کس می آید تا گفتار
بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون از آن گو مگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بر دارد و بر روی زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه همانا سایهٔ آب از چشمهٔ زندگی آورد هر آینه آنچه
سکندر در پادشاهی جست این تلخکام شوراب آشام در تباهی یافت **بیت غالب**
نبود کوتهی از دوست همانا ÷ ز انسان دهم کام که بسیار ندانم ÷ گاه آنست که بدان آیین که
سخن بیرون ازین نورد نرود بر سستی تاب آواز بیجنبشی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار و ماندهٔ خود
خویشتن آشکار سازم **بیت** مرهم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم ÷ پیکان ز دل بکاوش نشتر
بر آورم ÷ امسال سر آغاز شصت و دومین سال است ۶۲ که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوهٔ سخن جانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم **عبدالله بیگ خان بهادر**
را که بر روانش از جان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عم من
نصرالله بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد چون بگیتی پذیرفتن من
بشمار نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در رهم خداوندگار من هم از خواب
نیستی خفت ستوده جاه همند سروری چهار صد سوار با **جنرل لارڈ لیک بهادر** در پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش و زندگی آگره هر دو پرگنه
دسترس فرمانروائی و مرزبانی داشت بسپاس نیکوئی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرایش و نازگشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکٹری دهلی یافته‌ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت
ناساز و دل در اندیشه‌های دور و دراز است بیش ازین تنها زنی داشتم و پسری و دختری
بود کنون پیش خیال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که خون منش
بگردن بفرزندی برداشته‌ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و شکر داشته‌ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامنند برادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که ان دیوانه کم آزار بخیر و بیش مست و بیهوش میزید خانهٔ وی از خانهٔ من جداست
و کمابیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در
گریختن پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی برزال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگرچه دو دانستمی نتوانستمی
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین ناز پرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و تره جویند و دست بروائی خواهش نرسد هی هی چه جای این
گفتن است تا زنده‌ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده است
یا به سختی مرد

نه همین ناله و فغان بلبم ＊ من و جان آفرین که جان بلبم ＊

آنچه گفته‌ام جا بنگذاشت و آنچه نگفته‌ام روان فرساست از کارآگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه به نشانهٔ پرتوافگنی همانا از روی
فرو مردن سوز و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش فرمانروای دادگر گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکهٔ کشور ویکتوریا
چکامه نگاشتم و بسر رشته پاسی که راست از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنر پسند و داور نام آور لارڈ الن برابهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آئین
روان پروری داشت روان داشتم ب راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت + راهم بزم بانوی
گیتی ستان دهد + این نگار ازان چکامه نشانی دلنشین ست و چکامه را پایه بند و پیوند
همین است که اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس
سه ماه ناگاه پیک بے خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامهٔ آن سهی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارشش بدین مهرانگیزی که چکامه بما رسید و ما به آنکه
پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
پی روزنگار بسته بود که نامی نامهٔ سرور دل بدست آور مسٹر ارزکنٹن بهادر همخیان
در پرستش یادم در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لارڈ الن برابهادر بمارسیده
فرمان آنست که سخن پیوند آرزومند آئین نگاهدارد و در گذارش آرزو بمیان جی گرسے
فرمانده هندروی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامے
شهنشاه انگلند پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ کیننگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و دران پوزشنامه از آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش
رنگارنگ شمار رفته و دهن بگهر انباشتن و پیکر به زر سختن و ده دادن و گنج فشاندن
بکار رفته این سخن گستر ستایشگر بهر خوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و
نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا با نخوان مهر خوان و سراپا در تازی گفتار خطاب و خلعت
و چم نان ریزه در انگریزی زبان پنشن توان بود و الاکار فرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده درمان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از انگیختن عمر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار خزانه جهاندار

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که پاسخ نگارش منت ساز امیدواری و آرزو شماری افزوده دانم که اگر آرامش داد از هند رم نخوردی و از دست سپاهیان خیره ناسپاس دادکده‌ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی و روزی دیده من چشم روشنی گوی هندگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه‌ها که سپایه اوردی سرجوش من و کماهه بازوی خرد و هوش منت با منت و پرکاله چند از جگر که در جوش گریه از مژه برون ریخته ام بهر نشان خون بالائی مرا در دامن ست

بیت

نی گشته زخم ناوک شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + یا خون میخورم و ز زندگانی سیرم +

چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر بستگی دروازه کوچه آگهی آوردند که یغمائیان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورد بهپای و دستیاری دو هندو که درین گریزاگریز از جای دگر آمده در انجا دم گرفته اند در سرانجام آب و نان بکوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار جز در هر کوچه و بازار است ظلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در رهنمونی یک انداز و انگیزه یکسان نیست اگر ازرم در سرزنش ست فراخور خوی و منش ست دانم که درین تاخت فرمان همه آنست که هرکه گردن نهد از سر خونش درگذرند و اندوخته ببرند و هرکه چیره شود در نورد سرمایه ستانی جانش نیز بشکرند هر آینه برگشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش ندیده اند آوازه نیز همین ست که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمیگزایند مگر و آنهم در دو سه کوچه نخست سر از تن و سپس بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته اند حرام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده ره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر توسن زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان و اوستای ستم نکوه اگر داستان بیداد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکی است کردار هندوستانیان یاد آرید که بی آنکه

را از پیش مایهٔ کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندکشی گناه است بر خداوندان
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتندی آنچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از بهر جداجدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویش خوانده اند بار نداده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان پیغوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر در در برون رفتگان و درون نهفتگان را درمان نیست کاش درونیان
و بیرونیان را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و پراگندگی روی نمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و تردد اند و زنجیرگان
هرزه گرد و همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدر دروازه سنگ بست
پیوسته است فراز بامی برآمده از انجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سودمند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ
دیدار و دو سه غمخوار و تنی چند از همسایگان نکو کردار گرفتند و بردند و بگذاشتند از کوچه
دورتر از دو تیر پرتاب و آنهم برنج و آهنج و تب و تاب نرفته ام پیش اندازه دان و دانشور
کرنیل برون بهادر که انسوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند
با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و بخشنودی همدران روی نمود
سوی آرامشجا بدرود کرد و یزدان را سپاس گزاردم و بدیران خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز لبست و یک بانگ توپ شنیدن را نواخت
و دانستن را شگفت زار انداخت خدایا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر بهفده آواز و رسیدن
نواب گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بیست و یک نوای هوش فزای را شیوه
چیست روزدگر هیچ از سویش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان نشیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سرکشان
گردها گروه فرسنگ در فرسنگ و گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی
و هرزه ستیزی آماده اند و دلیکه خون با دیه پیکار بسته و دستی که بریزاد بدین کار کشاده اند
دیگر در سرزمین سوهنه و نوه میواتیان بدان بیراهه روی شور بر داشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پور غاشتری یکچند در ریواڑی هنگامه آرا مانده سپس
بر همونی دیویا میو پیوسته است این گروه راوران دشت و کوه جداگانه با جهانداران
سر جنگ و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین
ماتم آورجا در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گریستن بنگرستن سری
داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید
و تبرش دید ازین پندار روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه
و پا نهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دور نگریستن چارسوی بیرون از ان
روز که سرهنگان فرنگ بیرون نم برده اند روی ننموده است گوئی دانش گنجور گنج ازربان
من همیگوید بیت ندانم که گیتی چسان میرود + چه نیک و چه بد در جهان میرود + ازین دردهای
دارد مگزین و زخمهای مرهم میر پذیر آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بر در چاه دوزخ آویخته اند ناچار جاودان درین بند
نسسته و شرند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من + سر تا سر این نگارش
آنست که بر من همیرود با آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام گمان نبرد

که من ناراست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و براستی رستگاری
میخواهم دیده و بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش
پراگندگی و آنگاه بدین میسر نبای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه داستان
کشایش شهر بالیستی نخست نگاشته ام نیز لاجرم برین است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش درپی
و بیشی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر بهمان دوشنبه که نامش از سیاهی
روزهای هفته همی باید سترد بادی چون اژدر آذرفشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پایان
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد و میگفت که آن
گرم رو راه نیستی پنجروز بهمدمی تب سوزنده زنده ماند و شباهنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگذر د مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس
و از آژه و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پرنیان
و دیبا تا کرباس نازیبا هیچ چیز در بازار نمیفروشند مزدوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند هندو همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که به پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در انجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

بیت

دریغ آن که اندر درنگ بلا بیت + شده شاد و سی سال ناشاد زیست
ته خاک بالین نخستش نبود + بجز خاک در سرنوشتش نبود + خدایا برین مردهٔ بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی بدلجوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست +
این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از میان
سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز زدن
آیین داشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر ۱۲۷۴ سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گزاشت ب ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستش بجهان و ز خویش بیگانه
یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه + اندیشه سخن سان را
به آرش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه بانداز اندازه که خرد افروز نهاد است یکهزار و دوسد
و نود در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز میماند
همان یکهزار و دوسد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ب بنام آنکه پرورش
در خور اوست + بهر جا سر فرود آری در اوست + نام آوران داد و دانشش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر راه در ان
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه با ساده در آرزوی به باد نگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سه پیل و کمابیش چهل تکاور تناور پویه در گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که بنشانندی اجداد وید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی
گذار افتاد و دران فروغ بار گورستان بنه و بار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد در ان
درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که همراهان مهرکیش و همدمان به اندیش پس آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان به مهر سامانی
چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردمی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانهٔ شماست گویان به دوجانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سردر در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب کشنر بهادر دهلی پس ازآگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند داور نخستین بیچاره
سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانساما نی نشانت
داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد پاس همواری راه گزارش نگذاشت که کردار گزار
سرنوشت ویرانی این خانمان می نگاشت چنان دان که در دهلی بر خداوندان خانه و شدت یغما
درازگشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هر چه انجا باخویش برده بودند جز هم جا
که به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
وخشت و کلوخ هر چه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
باندازه تار موی درمیان ماند ایزد بر بیگناهان ببخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجامی شی و
این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفتدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین رود او بر سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند مرز بومی که مراین مرد را بود به حیز جهانداری و پاسبانی
سرکار انگریزی درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهرکیای فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر زیر دست زد
چابکدستان خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگخان
کنارنگ بهادرگڈه و داوری گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتم
دران سران که در ارک جا بجا دور از همدگر جا دارند از آمدن راجه ناهرسنگه مرزبان بلب گڈه
یک تن در شمار افزود راز پژوه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به لب جنبشی
دهلی همی پیوند و از روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگڈه و بلب گڈه و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاٹودی همین هفت جاست فرمانده‌هان پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جاگزین و آن دو تای دیگر در پاٹودی و دوجانه ناوک بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین

اینان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار بپایان گزیند. بی آنکه گویم نهان نماناد + نهان نتوانند ماند
که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان که
حسین میرزا مهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آمندان با زنان و فرزندان از شهر
برون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند. ماندن جای
این دو روشن گهر کاخی چند و خانهٔ چند و ایوانی چند است همه بایکدگر بهم پیوسته چنانکه اگر
آنهمه زمین را به پیمایش درآری اگرنه با شهری باری برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران گنونه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترب و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو دیگر
گستردنی ماند. آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه بشبی که آبستن روز گرفتاری راجه
ناهرسنگه بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
آن سهمیت با خطر سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان
از فراز بام همین نگرستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید. و ازان رو که دران دم باد بر نمی وزید
خاکستر بسراپای من همی افتاد آری سرود خانهٔ همسایه گلبانگ ره آورد و از آتش خانه
همسایه خاکستر چرا نبارد جنبش خامه کردار گزار که برفتار مور نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد
تواند انگیخت که نگرستن آنرا دریابد از شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را اژدهای
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند جا تو بکشاکش رسن جان
ز تن فرو افسرده چندازان میان زندان نشین اند و شمردهٔ چند ازان دودمان آوارهٔ
روی زمین بر بادشاه ارک آرامگاه که با تمزدهٔ تاب و توان است فرمان گیرودار
نه از باز پرس روان است ده کیای جهجهر و بلب گده و چار باشگرای فرخ نگر را جدا
برابر روزهای جداگانه بگلو آویختند گوئی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون
بستند در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آزادی

دگومه و کازه چون بخت خود غنوده اند درین گریوه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستاراند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از رانشش خواراند همانا چنین داوران هرآینه دادنامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی روستا دیرون نیاپی دو سه هزار
درخواه از کاغذی پیرهنان بداد گاه فراهم آمد دادخواهان چشم براهند و گوش برآواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان داشته ام
نرسته است و درینجا لفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های پیچ
در پیچ بیکر بسته است کوتاهی سخن آزارهاست که پنداری خارهاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم تاریخ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در نورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه
داور فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر ما باز فرستد همه گفتند و من نیز دانستم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخش هرآینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن
نگارشی که همی شایست به نگاهبان سرور رواد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه دیگره بنام نامی ستوده نامور در
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه
که جز ستایش و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرا نان همی باید بینم که نان دو میز
آروزه بکدام شهرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هیزدهم مارچ آواز روان توانا ساز توپ
بمژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکهنئو و بهم گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی در ان شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر در رود در بند و باره و باروندارد همانا دیواری از انبوهٔ انبوهٔ سپاه بوده باشد که زورآوران
این سوی را سنگ راه بوده باشد دمیکه آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کار
از هم ریخته باشد هر آیینه خرام پیاده و سوار گرد از رهگذار انگیخته باشد آری فرّهٔ ایزدی
هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن
از فرماندهان پیچد سرش درخور کفش ست و ستیزه زیردست باز بردست همان نشست
و درفش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد و خشنودی سر فرود آرند
و برون فرمان جهانداران را بزیر رفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ
و نگین و بخت و تخت بخشیدهٔ کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز
را میرم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد ب‍ا چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را ٭
چه کند گوی که تن درندهد چوگان را ٭ از بست و دوم مارچ در دل دیوانه همی خلد
که گیتی فروزدینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روز یادی و فردای
این روز نشان مییافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان ست که از آمد آمد نوبهار هیچ
گلبانگ نمیشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانهٔ ترکان کدام است
و برابر گشتن روز و شب را و روز چه هنگام است اگر هم دل بندان را خار از
خاک رست و روزنامچهٔ جهانگردی خسرو روز از نگارش ساده ماند دروغگوئی چند کم گیرد
دروغی چند ناشنیده به. از مهر بودن برّه فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل
نشگفد آری آفرینش را هنجار برنگردد و چرخ جز به هر نیز گردشی که مراد راست از لاد رو
نورد برخویشتن همیگیریم نه برگلزار از بخت گله سنجم نه از نوبهار ٭ جهان از گل
و لاله پر بوی و رنگ ٭ من و گوشه و دامنی زیر سنگ ٭ بهاران و من مانده بی برگ ساز
درخانه از بینوائی فراز ٭ بنالم و میگالم که روزگار بی پرواست اگر من که در کنج اندوه
روی بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد و از باد کم

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانی که از جرگهٔ
حکیم محمود خان در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش گرفت
و آن سرهٔ مرد ناز پرورده با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا سپس چه در سر دارد در سر آغاز مئی شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرادآباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نبرد از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسر چشمهٔ دانش خداداد
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد دادند همیدون آن بجهانگیری سزاوار و جهانداری
درخورد جهان سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همیراند امید که جاودان فرمان روا ماند دیگر
سراید که کوه انگیزی لشکر از درشکر کوه شگاف پس از آن که شور دران رودبار افگند خس و
خاشاک تیره اختران هرزه ستیز از بریلی بکنار افگند چون چنین است زود اگر انجانی چند که از پی
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم نا آسوده نمیگزارند و در رهگذرها رهروان را همی آزارند
روزگار بسر آید و کشور هند سرتاسر بسایهٔ پرچم دارایان دادگستر در آید سیزدهم جون روز یکشنبه
نزدیک بانجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگخان را که در ارک گرفتارانه همی ماند نزد
خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بمژده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و دران
شهر فرجام ماند و بود جاودانیست هر آینه در آینه پیکر این رو داد سزاوار آنست که از بند
دریغ دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بست و دوم جون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سرخ روز که هر روزش
برنیزه همیگردانند از کنارهٔ خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
همشمارهٔ روزهای گذشتهٔ ماه چون دلهای دوستان را باندازِ سرخوشی و شادمانی از جا
برانگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش شهر

گوالیار و بدست آمدن آن سنگین دژ که جگرگوشهٔ زمین است و لخت دل کوهسار ازان رو
که از فرگاه جهان آفرین پروانهٔ نیستی سرکشان آورد و هم مهر فرماندهان و هم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد و دیگر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و ستانندهٔ باج و ساو **مهاراجه جیاجی راو** شهر و شهریاری فروهشت و به
آگره رفت و از جهانبانان **انگلشیه** یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بدان بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه واگویه سرانجام گمراهان هرزه‌گو
جز آن نیست که چون در گریز اگریز از هرسو به گوالیار روآورده اند و درینجا اینچنین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نژند به رهزنی و رهروآزاری سو بسو زمین
نوردند و پایان کار جا بجا خواری کشته گردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه بر زمین سای بینی و بار آن گروه را در گذرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور هند
بدانسان بخشش و غار گردد که هرگوشه راغ بسرسبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نمایه
بازار گردد **نامه نگار** را خود شصت و سه سال از زندگانی گذشت و ازین گوناگون
گدازشهای پنهان پیداست که اکنون از روزگار چندان بیشی درنگ بیجاست
ناچار آواز دلنواز جادو نوای **شیراز** که از من بر روان روشنش درود باد یاد میکنم و
بدانسان که ما نمرده از ما نمرده دیگر اندرز پذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم **زمزمه** دریغا که بی ما بسی روزگار + بروید گل و بشگفد نوبهار +
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی
نهفتن شیوهٔ آزادگان نیست **من** نیم مسلمان که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادم و هم
از رنج شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که بشب جز **فرنج** هیچ نخوردمی
و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من
پر تهیدست اگر جوانمرد خدادوست خداشناس دریادل **مهیس داس** بفرستادن

باده شکری هندی که در رنگ با فرخ برابر و در بوی از آن خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدمی جان بردمی
و از جگر تشنگی مردمی + بیت + از دیر دلم دایه زهر در میجست + از باده ناب یکدو ساغر میجست +
فرزانه مهیش داس بجمشید بمن + آبی که برای خود سکندر میجست + از داد نتوان گذشت
و دیده را نا گفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش
دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی
این بهی پسند نیکی گزین را درین آرایش دادبار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است
نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذراننده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه بهمنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنای نیک نهاد
نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر نیمه
ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برهمانژاد که جوان خردمند مرا بجای فرزند است این
درویش دلریش را کمتر تنها میگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجا همی آرد پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری
چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان و آواز من است و از ان رو که در سخن آموزگار
خود را همی گوید سخنش با آنهمه خوبی خداداد سرمایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مردیست همه تن
مهر و سراپا آزرم او را بسخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از هر جا درون جانش
داده ام میرزا تفته مهرخوانش داده ام از میرته سفتهٔ زرین فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و شیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی مردمی
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب شهر آشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانهٔ و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست ؎ اکنون منم که رنگ برویم نمی‌رسد ؛ تاراج بخون دیده بشویم هزار بار ؛ دریکرم ز درد و دریغ است جان و دل ؛ در بسترم ز خاره و خار است پود و تار ؛ اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی شکرگزاری روزگار را ایرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بجا نه ماند باآنکه خانهٔ من از دور از دستی یغمائیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشش و گسترند هیچ در سرا نه ماند کشایش این گره دشوار کشای و پیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست که دران هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنکه من گویید چیزهای گران ارز از زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاهداشتند و در تنگل انباشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان شهر را یغما راز دان آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رهنمن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم و خود را ابدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانهٔ من نرفت ؛ ایدون که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنسن سرکار انگریزی را رشته باز یافت گم است بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه میخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از ان جاگی خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند هر آئینه اینان را نیز همیا پیر پرورد و داد آنست که ادم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان بیرون ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش بچندین خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش هنگام نیز به نوای جانگدازی ناخوشتر از خروش تندر بی هنگام همین زارند اکنون که فشار آزارهای تنانی و گدازش رنجهای روانی روان و تن را بهم بزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

این بازیچهٔ نگارش نام چند توان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه در نخستین پیکر ازان نگزیرد که این داستان جاودان از کران بر کران و از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که ازان کوی به دورباش سرباز آزار دادند و ازان در به بانگی وانگی فرستادند وای نوا اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کمن پس اگر بدست آید نیز رنگ از آئینه نمیزداید و اگر فراچنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر دو نیرویش امنا انجا که آب و هوای اینجا خسته را اینک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر ماند و بود گزید از مئی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۸ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد نبشته ام و از یکم اگست خامه از دست فروهشته ام کاش دربارهٔ آن خواهشهای سه گانه همانا مهرخوان و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاوس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای روم از دو سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکرآرای روس را در اندیشه ترکتاز سپاهش دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهانسوزی تا خشنودی او هراس نمی ورزد چرا همه روز دمبدم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فیروزی گمان همی بخشد اوست از گستاخی خویش زنهار نخواهد چرا نخواهد شب از هم همی کاهد ۱

خداوند تیغ و نگین و نشان — شهنشاه شاهی ده شه نشان
درخشان درفشی که جمشید داشت — درانی که از مهر جاوید داشت
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج — ره آورد شاه است بهر سپنج
نبینی که در کوه از مغز سنگ — بر آید همی گوهر رنگ رنگ
گر آهنگ گوهرفشانی کند — چنان در فشاندن روانی کند

خردمند فرخ رخ نیکخوی — ز نوشیروان برده فرهنگ و خوی
بدان داشت تا اندرین روزگار — سپارد بدین نامور شهریار
خود آن تخت کش باد بر روی بدوش — نبشته پیش کش کرده فرخ سروش
بود مهر را چشم بر افسرش — وگرنه چه کارست با گوهرش
که آن گوهر آرد اگر در شمار — شود سوده انگشت گوهرشمار

زهی بیم سپاهش که گاه نبرد	برآرد ز دریا و کهسار گرد	بکوه اژدها و بدریا نهنگ	دهد جان در آویزش تیز چنگ
ز فر و شکوه نمایان او	خدیوان گیتی گدایان او	با فروزش و بخشش بیدریغ	درخشنده خورشید و بارنده میغ
بهر گوهر بخشش خرد در نوا	ز فر تاب دانشش خردمند ساز	به بخشش بهنگرد و بدانش رسا	جهاندار فرزانه وکٹوریا
که یزدان نیایش نگهدار باد	و در نگرش درین بزم بسیار باد		

ارزوی فرمانروائی فرمان روائی و دررسد تا

تا چون از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ب۱

چون نگارش بدین نشان پیوست + تن ز دم داستان نمیخواهم + این نامه را پس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران دانش پرور و سخن گستران را دل از دست برد امید که این دانشنامه دستنبوی بدست یزدانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیدهٔ اهرمن نشان آتشین گوی باد ترا ج

ب۲ زمینیان که همیشه در روانی مائیم + سرچشمهٔ راز آسمانی مائیم + تختی ز دو سال تر بود نامهٔ ما

سالیان ششم به کاروانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

	در روزگار ما نتواند شمار یافت	خود روزگار آنچه درین روزگار یافت	
پرکار تیز گرد فلک در میان ببین	حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت	دریای آسمان بزمین یاد کرده اند	هرکس هرآنچه جست بهر روزگار یافت
آمد اگر به فرض زبالا فرود	بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت	چون حسرباه یکشبه بینی بدان کباه	پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
چون رنگ روی گل نگرشی شوکه گل	آخر جگرخراشی پیکان خار یافت	در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود	این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرایش نمیکند	در دهر هر چه صورت اندیشه چار یافت	هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت	هر شی بحسن جوهر خویش اعتبار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت	هم بنده در سرای خود شه بنده وار یافت	ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید	توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت	لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت	بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد	ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده‌های کهن دهر
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
ذوق صبوح عابد زنار دار یافت

رهزن متاع خویش و ابن السبیل رخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بس که شاهد بیداد پیشه را
از بهر خویش غم گسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل و اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

گر زاهد است نیز ز من می بجام برد
در محرم است نیز ز معشوقه زینهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
زنهار را کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم معانقه در خرمی گذشت
خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستان از آرزو شجر میوه‌دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه رو
ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی
سود و سرور و دانش و داد انتشار یافت

بر خستگان هند ببخشود از کرم
وکتوریا که رونق از روزگار یافت

جشنی بکار سازی اقبال ساز داد
کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنانش ناز که پهلو زند به تاج
از بس که تخت پایگهی استوار یافت

تا زد چنان بخویش که بالد بروی تخت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بالیدی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست
آورد مهر هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نشسته بود
در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود اوج
نهانه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید گشتش شاه به سر همسری نبود
ساقیگری گزید و در آن حلقه بار یافت

زین پس بسی میانه مردم سخن رود
از دور باشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده انگور ساختن
در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بها انداز اهتمام
داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشاط بهار رنگ و بو
با خویش برد هر چه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
آورد گر بهار منش را فگار یافت

در راه پا بمرد غریبان شمرده شد
در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجیکه آب در گهر شاهوار زد
جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزیکه زیر ران شهنشاه کامران
توسن شرف بجلوه سیر شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
وز خط جاده ناقه بگردن مهار یافت

در دشت شکارگاه خدنگی ز شست جست
چشم غزاله سرمه دنباله دار یافت

باشد بجای شیهه بمنزل زند فرس
بالید نازش بس که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهی است و جهان
این هر دو مهر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش
شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

نیسان بفیض نامیه نامی نگشته بود
صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که اقتضای زمانست کاین زبان
شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر
آبان مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لاله خود از رنگ خفت
خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهشش زر گل در میان بود
دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را بسر کوهسار دید
دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت

در وصف رنگ و بو ز فراوانی قلم شد	تا چار سوی حشر به دعا اختصار یافت	این خوشدلی نه درخور نازل بود آن شمال	وقت آمد از سر دانش المنت سپار یافت
خاشاک مستعار بود بجو عمر خلق	عمری که شاه زنده دلان کردگار یافت	نتوان شمار دولت جاوید یافتن	در خود ز ره بیهنه بسته گاهی شمار یافت

او لیس پر است حیف مسی زنقد اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

درین روزگار همایون فرخ	که گوئی بود روزگار چراغان	شده گوش پر نور چون چشم بینا	ز آوازهٔ اشتهار چراغان
مگر شهر دریای نور است کاینجا	نگه گشته هر سود و چار چراغان	بسر برده بر چرخ مهر منور	همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خطوط شعاعی	که دارد دو لیش [illegible] چراغان	درین شب روا باشد ار چرخ گردان	کند گنج انجم نثار چراغان
نبود است در دهر زین پیشتر هرگز	بدین روشنی روی کار چراغان	شد از حکم شاهنشه انگلستان	فزون رونق کاروبار چراغان
جهاندار وکٹوریا کز فروغش	ز آتش دمد لاله زار چراغان	ز عدلش جهان گشته پروانه آمیز	که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان سرجان لارنس صاحب	شد این شهر آئینه دار چراغان	بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب	برآراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرٹن بهادر	روان هر طرف جویبار چراغان	سخن سنج غالب ز روی عقیدت	دعا میکند در بهار چراغان



که باد افزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

فرہنگ

آبادچه	آبخورد	آهمند	آب‌چین	آبی‌کرون	آدر	باختر	بارنامه	باوریز	بتیاره	برسبت	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آدرگشسب	ارگ	ارزانش	ارزن	ارزشن داو	آرش	برش دید	برسینے	برینان	برایه	بره	بدرمان بورمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اژدر	ازلاد	آژده	آژند	اژدر	اژدرشکر	برآورد	بدرا	بشنو	بهرام	بهرام روز	بهباد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختن	بیرنگ	بیل	بی‌مر	پ	پانخوان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندمی	انگاره	آوند	آوزر	آهو	پاکار	پاساد	پرچیره‌کار	پرستوک	پروار	پرزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگربار	ب	باره	بارو	بادافراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پن	پیوند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تار ومار	ترت و مرت	تاراج	تمغا	تنانف
	ویران	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تندر	توختنے	ج	جاور	جاورگرد	جاگے خواران
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاے مسلمان ناسزیست	جدا شناس	جفته گردان	جلو	چ	چامہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
چاتو	چرگر	چشم روشنے	چگامہ	چرم	چنبر وارگونہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چہرہ کشان	خ	خرخنگ	خوشہ	خینک	د
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	
دخمہ	دردا	درآتیس	دریچانہ	دژم	دشتان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دو پیکر	دودلہ	دہ ازک	ر	رزدہ	رستاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]

روستا	روگاہ	رہ انجام	رہی	زمین	ز
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	
زاوش	زاور	زبانہ برگ	زمین کرس	زودوا	زیلو
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
زرے	ژ	ژوب	س	سالخورد	ساچمہ
[illegible]		[illegible]		[illegible]	[illegible]
ساو	سپہری سپہبد	ستان	شام	سخترہ	سرایہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سفتہ	سمراد	سنگچہ	سنج	سور	سومہ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سوسیس	سیبیت	ش	شارستان	شادخواست	شبگرد
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]
شب رو	شبگیر	شگرند	شوہ	شہرگیا	ص
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	

فرتاب	فرونه	فرهنگاخ	فرزبود	فرنشیب	فرتاش	م	مایه	ماه گرفته	[illegible]	لشکری	مویه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فروهیده	فرازمان	فرگاه	ک	کابیوه	مه	مهان	مهرخوان	میانجیگری	ن	ناآغاز روز
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]
کاکیوگی	کاست	کاچل	کارگیای	کازه	کافدی زیرین	ناور	ناور فرتاش	نانشیریزه	نابسود	ناگرفت	نژند
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کردارگزار	گردارگزار	گزدم	گلند	گله	گماهس	نشگفت	نکوهیده	نمانما	نمایه	نواخان	نویم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	گشونه	گوهچه	گوهه	گوزنکان	گیفر	نیا	نیاگان	و	وایه	واگویه	وزیره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گاو	گرایش	گرزن	گرتا	وژیرگان	ه	هرزنیز	هرود بیروش	هزابر	هتور
[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گشتیل	گوزگاه	گومه	ل	لاد	لادبرنا	هودل	هودل بند	ے	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که درین زمان سعید و اوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب والاخطاب دبیر بی‌همه دان شاعر معجز بیان بلبل سخنوا زبان گلستان انشاپردازی عندلیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت نظیری نظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعرای عرب و عجم شیرین بیانی مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور بالمشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید بیت سخنے

نیر بود ونامهٔ ما + ساسان ششم بکاردانی مائیم + لراقمه

از سر انصاف منصف باید درگذشت + حق تعالی رتبهٔ انصاف بالا کرده است + پارسی مرده را جان تازه + غالب معجز بیان کار مسیحا کرده است + کلیات نثر مشکبو آگنی لطافت و مهر نیمروز و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب بی مثال ست در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز و جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله خوشخط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بسعی کارگزاران مطبع موصوف دوباره بماه جنوری سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق شهر شوال سنه ۱۲۸۷ هجری لباس انطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید

تمت

قطعات تاریخ طبع کتاب از شعرای فصاحت‌انتما

نتیجهٔ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی محمد انوار احمد تسلیم سهسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد	این چه میگویم حیات فارسی
خامهٔ تسلیم سالش زد رقم	منطبع شد کلیات فارسی

نتیجهٔ خامهٔ جادورقم سحرقلم صاحب طبع الطف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نسخه چو یافت زیور طبع	گردیده بلند نام غالب
اشرف بنوشت مصرع سال	مطبوع بدل کلام غالب

۱۲۸۷ هجری

شیوا بیانی سرامد اقلیم سخندانی والا دودمان میر احمد حسن جان صاحب جوش

بخط خوب کاغذ صاف پر جوش	بڑی صحت سی یہ لکھی گئی ہی
سنین طبع سال عیسوی مین	کہو کل نثر غالب اب چھپی ہی

۱۸۷۱ ع

